

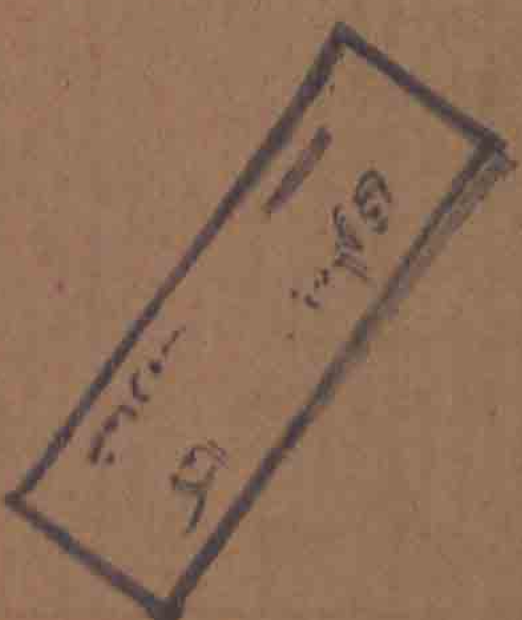
دستگیر، غلام‌بن‌غلامحسین
لخلخه گلاب، یعنی، دیوان عاجز/ تصنیف مولانا مولوی غلام دستگیر صاحب نقشبندی متخلص به عاجز.— حیدرآباد دکن: مطبع نظام‌المطابع، [۱۳۱۸ق. = ۱۲۷۹].
۳۶۵، ۱۰ص.
چاپ سنگی.

۱.شعر فارسی - قرن ۱۴. الف.عنوان. ب.عنوان: دیوان عاجز.

۲۰/۴/۳۹

دستگیر، غلام‌بن‌غلامحسین
لخلخه گلاب، یعنی، دیوان عاجز/ تصنیف مولانا مولوی غلام دستگیر صاحب نقشبندی متخلص به عاجز.— حیدرآباد دکن: مطبع نظام‌المطابع، [۱۳۱۸ق. = ۱۲۷۹].
۳۶۵، ۱۰ص.
چاپ سنگی.

۱. شعر فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان. ب. عنوان: دیوان عاجز.



مفرح القلوب سحر ستان خمخانه محبت کلام لاجواب

موسوم به

لخلخهٔ گلاب

۱۸ ۱۳ھ

یعنی

دیوان عاجز

تصنیف

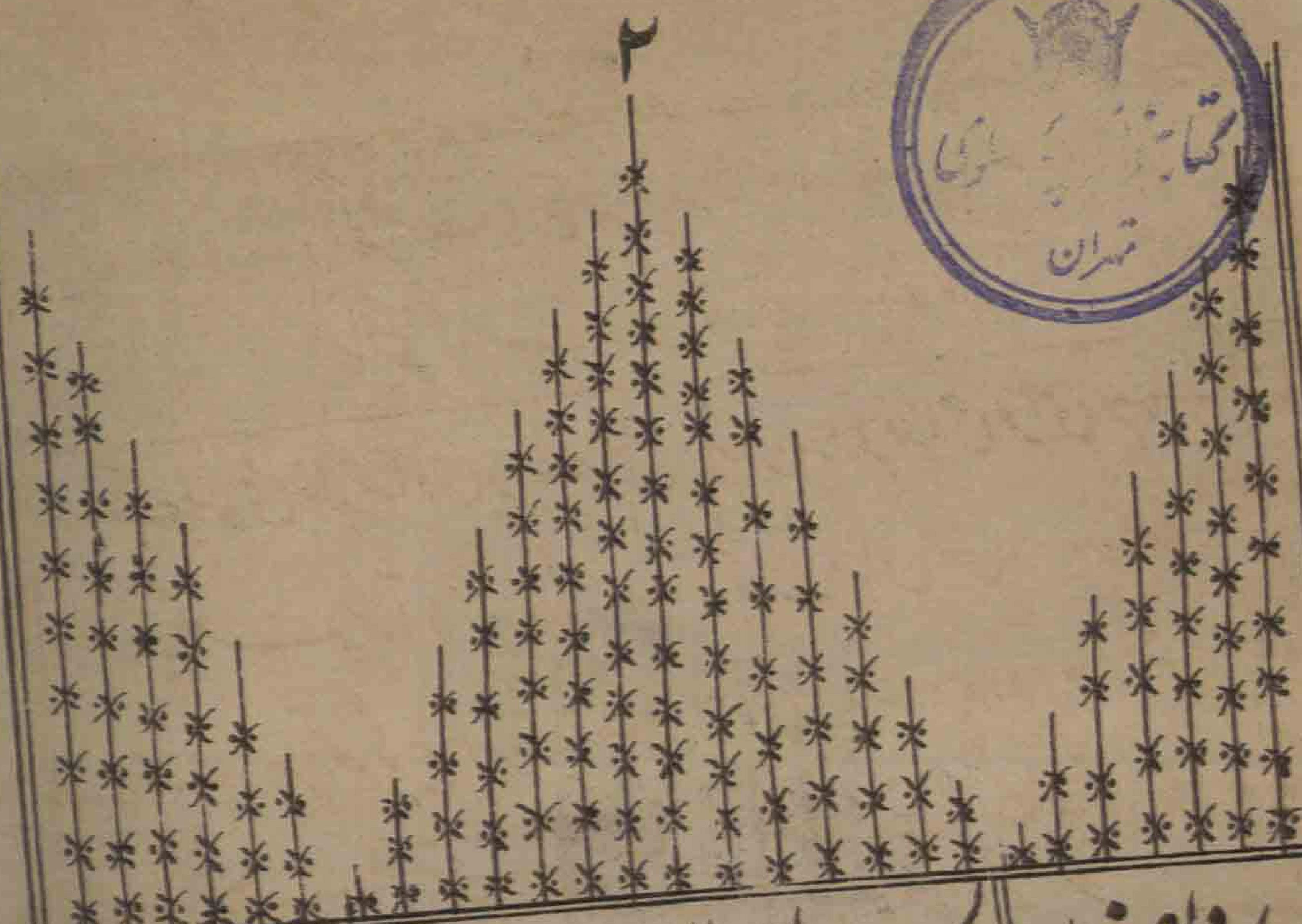
مقتدای اہل طریقت و پیشواے ارباب حقیقت مولانا مولوے

سید غلام دستگیر صاحب قبلہ نقشبندی متخلص بہ عاجز

ثانیاً به ازدیاد اشعار جدید

در مطبع نظام المطابع واقع چهته بازار حیدرآباد دکن طبع گردید





ردیف | بسم الله الرحمن الرحیم | الف

ای ابتدائے ما زتو هم انتهائے ما
راجع بسوی تست ز هر سو ثنائے ما

از کعبه و کنشت نداریم مطلبی
مطلوب ما تویی و تویی مدعائے ما

جز ما دگر کدام بود ما سوائے تو
جز تو دگر کدام بود ما سوائے ما

افتاده ایم ما ز فلک بر حضیض خاک
ورنه فضای عرش برین بود جائے ما

ما عاکفان کعبه اخلاص بوده ایم
آورد سوئے بتکده حرص و هوائے ما

اینجا نماند طاقت پرواز یک قدم
از حد به بست عالم تقیید پائے ما

از غافلان مسجد و بتخانه کار نیست
بس یک تویی ز دیر و حرم آشنائے ما

ای خضر نیست حاجت آب بقای تو
ما را بود حیات ابد در فنائے ما

ما گوهران بحر محیط تقدسیم
عاجز گراست دانش قدر و بهائے ما

راهے بسوئی خلد گشادی برائے ما
جان و دلم فدای تو ای رهنمائے ما

ما را ز قید کفر برآورده از کرم
کردی میان گلشن اسلام جائے ما

در وصف تو هر آنچه بگوییم غیر شرک
ای باعث وجود و دو عالم سزائے ما

شاها ترا بمدحت ما احتیاج نیست
وصفت نموده است بقرآن خدائے ما

سائیم ما کلاه تفاخر بآسمان
مقبول بارگاه شود گر ولائے ما

گردد بذکر مهر رخت نور دل فزون
باشد حدیث لعل لبت جانفزائے ما

غم چیست گر سرائے جهان را گذاشتیم
نعم البدل به جنت ماوی سرائے ما

گر میروی بکوچه جانان نسیم صبح
ضم با هوای خلد برین کن هوائے ما

عاجز ز آفتاب قیامت هراس نیست
بر فرق ماست ابر کرم پیشوائے ما

از چار کن هست قیام سرائے ما
بعد از نبی چهار شده مقتدائے ما

ترکیب ما تمام که از چار عنصر است
این چار ناگزیر شد از برائے ما

بر خاک ما چه صورت امکان ظلمت است
دارد چهار نیر اعظم سمائے ما

ما از فریب نفس چسان راه گم کنیم
از صدق و عدل و شرم و شجاعت که یار ما
حق برگزید ذات رسول کریم را

داریم چار رهبر و هم پیشوای ما
داده فروغ خانه دین را خدای ما
او برگزید چار کس این رهنمای ما

عاجز چه بیم غرق درین بحر پرخطر
چار زد بهر کشتی ما نا خدای ما

برکش نقاب از رخ ای شاهد دل آرا
تو پادشاه عالی من کمترین گدایم
از آتش جدائی چون شمع در گدازم
نی زهرهٔ حضوری نی طاقت صبوری
باشد که در رساند در بارگه سحرگه
ما را چه قدر باشد در درگه تو شاها

بارے بکن منور روز سیاه ما را
بنواز از نگاهے این کمترین گدا را
تا کے بغم پسندی مشتاق بینوا را
شوقم که عرضه دارد در حضرت خدا را
با صد نیاز گویم حال دلم صبا را
کمتر ز بندگانت اسکندر است و دارا

عاجز شکسته پا هست از یار خود جدا هست
لازم بر و تفقد اے دوستان شما را

زلف تو پریشان بکند انجمنے را
بالله که ببینند اگر جلوهٔ حسنت

آتش بزند شعلهٔ رویت چمنے را
خوبان بگذارند ز سر و کبر منے را

چون غنچه شود بسته دگر باز ز خجلت
شوخم چو بیاید به چمن چاک گریبان

گر گوش کند گل ز دهانت سخنے را
از شوق درد بلبل و گل پیرهنے را

گر دست دهد راستیم چون دل عاجز
جز زلف بدیگر نگذارم شکنے را

برکش ز روئے شاهد گلگون نقاب را
تا کے بود میان من و دخت رز حجاب
مردم ز سردمهرئ چرخ ستم شعار
زاهد گذار دلق بطمع که اهل دل
خون می خورد بجای مئ ناب شوخ من
باشد دلش مدام پر از باده سرور

در آب صاف جلوه بده آفتاب را
بردار ساقیا بخدا این حجاب را
اے پیر می فروش بیار آفتاب را
هرگز نمی خرند بجو این سراب را
خواهد بمرغ جان و دل ما کباب را
مست نگاه یار نخواهد شراب را

خواهی که در دو کون ترا آب رو بود
عاجز بیوس خاک در بوتراب را

هر کجا از هر یکی آباد گردے خانها
خانه گردون ز انجم بحر و کان از لعل و در
عابدان مسجد نشین و زاهدان در خانقاه

کی شود آباد یارب این دل ویرانها
شهر از فرزانگان ویرانه از دیوانها
روز و شب مشتاق جانان مست و صبحانها

واعظان در گفتگوی و صوفیان در های هوی / پر کنند آزادگان از باده ها پیمانها
از پی معشوق یکتا این همه هنگامهاست / صاحب دل کعبه جوید بیدلان بتخانها
در شبستان وجود از شورش عشق و جنون / از پی شمعی هجوم این همه پروانها
کی خورد دانا فریب خال و خط دلبران / دامها پنهان کنند این قوم زیر دانها
تا تو باشی بایگانه باش ای دل همنفس / میکنند اهل خرد پرهیز از بیگانها
بشنود هر کس صدای عود و چنگ و بربطی / عاشقی کو گوش ساز نغمهٔ مستانها
عاجز از لوح دل خود حرف باطل را بشو / هرچه غیر ذکر حق باشد همه افسانها

روشن کنم از سوز دل خویش بیان را / چون شمع بود تیز زبان سوخته جان را
آئینه شود سنگ چو شد رفع کدورت / زنهار من از دل ندهم عشق بتان را
از اهل هنر سنگ دلان بهره نیابند / از سودن شمشیر چه سود است فسان را
عمریست که دریا دهان و کمر او / گم کرده براه عدم نام و نشان را
از جمله وجودم بدلم هست نگاهش / این باز مگر صید کند طائر جان را
دشوار کنون است مرا تا تو رسیدن / در راه تو بس باخته ام تاب و توان را
عاجز چو ره اهل جهان پست و بلند ست / ناچار ازین راه دلم تافت عنان را

بکن رسوا بجوش گریه ام ای چشم دریا را / مده چون شمع در سیلاب اشکم هستی ما را
به گریه بوسهٔ لعل لبش کیفیتی دارد / بلی خوشتر بود هنگام باران دور صهبا را
خرد تاریک و نقد عیش گم گردید ای ساقی / بکن روشن به بزم می پرستان شمع مینا را
ندانم اینقدر چون برق آتش زیر پا دارد / مگر خواهد بشوخی بوسد آن رنگین کف پا را
شدی مشهور در اعجاز جان بخشی بدین خجلت / مسلم همچو عنقا گوشه گیری شد مسیحا را
نه تنها ماه تابانست قرب شام زلف او / معلق بینم از صبح بناگوشش ثریا را
بجز همدم نگردد یک نفس آرام جان هرگز / چه حاصل گر بگیرد تنگ در بر نقش دیبا را
کلام خوب مستغنیست از وصف کسان عاجز / نباشد حاجت مشاطه هرگز روی زیبا را

آموخت خرام تو روش کبک دری را / انداخت جمالت ز نظر حسن پری را
گردد بهوایت دل هر غنچه شگفته / پرسد که درین عهد نسیم سحری را
از آب لب لعل تو شد لالهٔ سیراب / گل نیز ز گلبرگ ترت یافت تری را
سوزیست ز تاب رخ تو در دل محشر / از خال تو شوریست لب فتنه گری را
بس شعله زند سینه عاجز که نشاند

جز آب لب لعل تو سوز جگری را

لاله و گل ز رخت باخته رنگست اینجا / غنچه هم از دهنت با دل تنگست اینجا
کارها میکند این گردش چشمت ساقی / چرخ سرگشته بدورت که چه رنگست اینجا
عارضت چشمهٔ حسنست و زلفت چو نهنگ / حلقهٔ زلف مگر کام نهنگست اینجا
خط و لب چشمهٔ حیوان و هجوم عشاق / خضر در باش که اندیشهٔ جنگست اینجا
رفته رفته بچمن رفت حدیث من و تو / بلبل آواره و گل خسته ز ننگست اینجا
شوق دیدار تو شد سد رهش ورنه بگو / بهر پروازی روحم چه درنگست اینجا

عاجز با تو دل عاشق و صابر داری
جای حیرت که بهم شیشه و سنگست اینجا

نه ترا صلح نه مارا سر جنگست اینجا / سر کشیدن ز سر تیغ تو ننگست اینجا
تیغ ابروی تو موجود و گلویم حاضر / باز ای شوخ بقتلم چه درنگست اینجا
گاه صلحم بکند گاه بجنگ آید پیش / خاطر یار مگر سیب دو رنگست اینجا
نیست آسان ره عشق ای دل غافل بگذر / که بهر گام نفس باخته رنگست اینجا
هر نفس آتش و هر گام بود ریگ روان / مرد از سختی ره پای به سنگست اینجا
نه مرا وصل نمائی نه مرا صبر دهی / دلم از جور تو ای چرخ بتنگست اینجا

عاجز از کوچهٔ زلفست رهائی مشکل
پیچ در پیچ ره تیره و تنگست اینجا

گو زمین سهل مگر قافیه تنگست اینجا / فکر ارباب سخن پای به سنگست اینجا
مدعی گو که به میدان سخن آید پیش / جای قلب است اگر موقع جنگست اینجا
گو دلیری که درین راه جنیبت راند / که بهر سو بسرش تیر و خدنگست اینجا
بحر پر جوش و دران راه ز موی باریک / خامه هش دار که گرداب و نهنگست اینجا
ای سبک سیر که در دائرهٔ گردش تو / کرهٔ ارض کم از نقطهٔ تنگست اینجا
ببیاض سحر آ جلوهٔ خورشید نما / بگذر از خنگ فلک کان خر لنگست اینجا

رزم بگذار سوی بزم بیا اے عاجز
جام و ساقی و می و مطرب و چنگست اینجا

به گریه نمودی کف پا مرا / بآتش فگندی ز دریا مرا
بدل راز عشقت نهان داشتم / مگر ناله ام کرد رسوا مرا
بفکر دهانت شدم در عدم / لب لعل تو کرد پیدا مرا
بسودای زلف پریشان تو / نشد خواب از دیده شبها مرا
همه عالم آئینه حسن تست / نماید جمال تو هر جا مرا

کنون نیست عقل و حواسم بجا　　بده ساقیا جام صهبا مرا

شود عاجزت مست دیدار تو
همین است یا رب تمنا مرا

رخت شمع فروزنده چه شمع شمع بزم آرا　　قدت در باغ جان سرو چه سرو سرو خوش رعنا
لبت سرمایهٔ راحی چه راحی راح روح‌افزا　　بود خال رخت فتنه چه فتنه فتنهٔ فردا
شگفته روی تو گلشن چه گلشن گلشن خرم　　چه خرم خرم دلکش چه دلکش دلکش زیبا
عذار و زلف مشکینت مثال آتش و هندو　　چه هندو هندو سرکش چه آتش آتش ترسا
کنی مدهوش عالم را تو از یک گردش چشمت　　چه چشمی چشم چون نرگس چه نرگس نرگس شهلا
درخشان عارض و دندان تو چون لاله و لولو　　چه لولو لولوی لالا چه لاله لالهٔ حمرا
بدار الملک محبوبی شهنشائی بصد خوبی　　چه خوبی خوبی حسنت چه حسنت حسن بی همتا
بهر سو دیدوا کردم ندیدم چون تو کس دلبر　　چه دلبر دلبر خوشتر چه خوشتر خوشتر و یکتا

فدای جلوهٔ نازت بود جان و دل عاجز
چه عاجز عاجز عاشق چه عاشق عاشق شیدا

چون برنه کشم نفیر تنها　　خوردم به جگر چو تیر تنها
این طرفه که گشته بی تعلق　　هستم بجهان اسیر تنها

صد کوه بلا گرفته بر سر　　هر سو بدوم حقیر تنها
در راه کسیکه عقل و دین رفت　　جان هم شده ناگزیر تنها

من عاجز بیخبر ز عشقت
گشتم بجهان شهیر تنها

ای فلک گوش بجنگ ار سر جنگست اینجا　　ساده لوحم نه مرا ریو نه رنگ ست اینجا
گوی سبقت ببری به که ندارم سر جنگ　　دلم از دست تو بسیار به تنگ ست اینجا
عمر فرسود دنیا سود دمی خاطر ما　　حیف عیشم همه در کام نهنگ ست اینجا
دل ما نازک و این حادثه‌ها وای نصیب　　خون نگرئیم چرا شیشه بسنگ ست اینجا
شب تاریک و بیابان بکمین ای غافل　　زود برخیز نه این وقت درنگ ست اینجا
کاروان رفت و جرس نیز نزد بانگ رحیل　　گام بردار ببین سیل و پلنگ ست اینجا

گرچه پیری تو مگر طفل مزاجی عاجز
که دلت مائل این سیب و زرنگ ست اینجا

عشق بحریست که موجش ز نهنگ ست اینجا　　آبش از آتش و بادش همه سنگ ست اینجا
آشنایش هدف تیر ملامت باشد　　نه غرض نام و نشان ست نه ننگ ست اینجا
کشتی ما بسلامت چه رسد بر ساحل　　در پیش خصم بصد حیله و رنگ ست اینجا

دل گذارند درین بیشه بسی شیردلان
اشهب تیزقدم چون خر لنگ ست اینجا

دل دیوانه مشو بند به بند الفت
جای خوبست مگر قید فرنگ ست اینجا

جرعه نوشان مصطبهٔ عشق مدام
فارغ از فکر جهانند نه ننگ ست اینجا

مطلب زاهد و رندان خرابات یکیست
عاجز با جهالت همه جنگ ست اینجا

نگه دزدیده برگشتی مرا نادیدهٔ گویا
گذشتی از سر خونم ز خون ترسیدهٔ گویا

نکوئی میکند هر کس که بیند جور از گردون
وفاها میکنی با من جفاها دیدهٔ گویا

شب از یاد گل رویت نیاید خواب در چشمے
هزاران خار از فرقت به بستر چیدهٔ گویا

سر زلف تو میدارم تو قصد جان من دارے
چنان با من شدی جانان بجان پیچیدهٔ گویا

نمودی روی و دل بردی نه گفتی یک سخن با من
ز راه آشنائے ها ز من گردیدهٔ گویا

نمائی لطفها با من تو با این تندی و شوخی
بمیزان وفا جان مرا سنجیدهٔ گویا

نیاری بر زبان حرفی بجز وصف بتان عاجز
چنان در ذکرشان محوی بدل گرویدهٔ گویا

ای که جز عشق دگر کار نباید ما را
یار می باید و اغیار نباید ما را

نه تمنای بهشت و نه سر حور و قصور
غیر آن جلوهٔ دلدار نباید ما را

نه سر کوثر و تسنیم نه آب حیوان
جز لب لعل شکربار نباید ما را

رخ زرد و دل پر درد و دُر اشک بس است
از زر و سیم و گهر کار نباید ما را

ما که مشتاق جمالیم از آن حضرت دوست
غیر آن شربت دیدار نباید ما را

وعدهٔ وصل کند یار و وعید فرقت
گل بباید بغمش خار نباید ما را

مطرب و جام و صراحی و گل و مل ساقی
چه کنیم این همه بی یار نباید ما را

ما بنازوی محبت بدر دوست رویم
هیچکس یار و مددگار نباید ما را

چون باخفای غم دوست موکد هستیم
عاجزا سر اظهار نباید ما را

ای ترک چشم مست ترا مرحمت کجا
بی جرم عالمی بکشد معذرت کجا

از یک نگاه ناز کند قتل بی دریغ
منت نهد بفرق دو عالم دیت کجا

طوفان مرگ خواست بهر سو ز چشم یار
ای مردمان گوشه نشین عافیت کجا

از لطف و قهر میکشد و زنده می کند
یارم مرا معاملهٔ آخرت کجا

شاهان بخاک رهگذرش فرق خود نهند
درویش را به بارگهش منزلت کجا

آن بی وفا با اهل وفا میکند جفا
امید و بیم طاعت و هم معصیت کجا

یارم پی ستیز و مرا سر بخاک عجز
یاران نظر کنید ره مصلحت کجا

گر اینچنین مواخذه از مشت خاک ماست　　یارب کجا رویم ره مغفرت کجا
گر میدهی بطاعت ما جنت نعیم　　ای بی نیاز لطف کجا موهبت کجا

از حد گذشت عاجز ما انقلاب دهر
برجای نیست صورت کس ماهیت کجا

مذاق انگبین دارد در اول آشنائی ها　　بآخر میکشد نوشش سوی نیش جدائی ها
بظاهر آب حیوان مینماید چشمهٔ الفت　　بباطن جلوه اش طوفان زهر جان گزائی ها
بدل قطع محبت کردم و ترک وفا گفتم　　بسی دیدم من از خوبان عالم بیوفائی ها
گهی دل بشکند گاهی جگر خون میکند یار　　مگر با من کند گردون دون زور آزمائی ها
مرا گر راست میپرسی بگویم فاش جانان　　ندید از دلبران گاهی کسی جز کج ادائی ها
پریشان میکند زلف تو صدها خاطر مجموع　　نماید خال مشکینت هزاران فتنه زائی ها
نه تنها قامتم خم شد بیاد طاق ابرویت　　جبین هم کاست همچو ماه نو از جبهه سائی ها
بده نقد وفا جانا اگر دین و دلم خواهی　　بیک جام محبت میفروشم پارسائی ها
کرا خواهد دولت دنیا اگر قربت شود حاصل　　که از شاهی بود خوشتر بکوی تو گدائی ها

نمی ارزد ببازار وفا کبر و ریا عاجز
وصال یار گر خواهی رها کن خودنمائی ها

در محفل تو برخ شمع آب کجا　　جائیکه توئی رونق مهتاب کجا
در دیده نگه میرود از بام تو خور　　نظارهٔ رویت چه کند تاب کجا
جان بخشد و مستی دهد آب لب تو　　کیفیت لعلت بمی ناب کجا
باری برسم تا بدر یار ز فیضت　　ای گریهٔ من صورت سیلاب کجا

بستم بدل احرام حریم در دوست
عاجز چه کنم مایه و اسباب کجا

ای جان ما جانان ما دین و دل و ایمان ما　　ای سرور ذیشان ما در ملک دل سلطان ما
خسرو توئی دارا توئی مهر جهان آرا توئی　　ای قیصر و خاقان ما شاهنشه دوران ما
آئینهٔ انوار حق گنجینهٔ اسرار حق　　سرتا بپا اظهار حق ای آیهٔ قرآن ما
ای ساقی بزم ازل سرشار جام لم یزل　　دادی می خوش بی خلل سرمست شد زان جان ما
دل بشگفد از روی تو جان میدمد از بوی تو　　بالد تنم از خوی تو شاخ گل خندان ما
از خضر نی حاجت مرا نی از مسیحم التجا　　ای خضر ره عیسی نفس از تو بود درمان ما

ما عاجز و بی دست و پا بودیم در کنج خفا
شد از نگاه فیض تو خوش عزت و خوش شان ما

دل برد از من آن ماه پارا　　نی خفیه یارب بل آشکارا

از فرط شوقش در بر کشم من
آن ماه جوید از من کنارا

قاصد چه یابد در کوے او راه
آنجا گذر نیست باد صبا را

از خود ندیده راه صوابے
از من شمارد حرف خطا را

با من دغا کرد از دلفریبے
برداشتم چون دست دعا را

کافر چه داند قدر مسلمان
بین طرف عارض زلف دوتا را

بشکست مستی از چیره دستی
زنار کافر تسبیح ما را

سوز درون و آه برونم
دارد اثرها در سنگ خارا

لیکن نگردد رام آن جفاجو
هر چند کردم با وے مدارا

تا کے بزیر تیغ جفایت
برحال عاجز لطفے خدا را

ندارد سود بے مهرش طلب ها
بصد جهد ار بروز آرند شبها

کشاید رحمتش درهاے جنت
قیامت میکند برپا غضبها

چو طبعش بی نیاز و لاابالیست
نباشد لطف و قهرش را سببها

بزیر تیغ نازش عاشقان را
هزاران منت و صد ها طربها

طپید چون بسملش پیش نگاهش
طپش را میشود مانع ادبها

زند چشم سیاهش راه بینش
کند مژگان او در دل نقب ها

میسر کے شود آن روز یارب
که از لعل لبش چینم رطب ها

هزاران آفرین بر ضرب تیغش
که در وصفش کشاید زخم لب ها

نمایان عشق او در هر لباسے
منزه از حسب ها و ز نسب ها

گہے مجنون گہے فرهاد و وامق
گہے عاجز بشیدایش لقب ها

اے بروے تو شادمانی ها
وے ببوے تو زندگانی ها

از لب لعل تو توانائی
وز دو چشم تو ناتوانی ها

جان بلب آمدم نمے آئی
زود آ وقت مهربانی ها

از تو از خنده شکرافشانی
از من از گریه گل فشانی ها

صبح پیری کنون نمایان شد
بسر آمد شب جوانی ها

روے زرد آه سرد نالهٔ زار
دارم از عشق تو نشانی ها

شوق در نامه ام نمے گنجد
توان شرح آن زبانی ها

گردهٔ پائمال بعد مرگ
خاک عاجز چه قدردانی ها

زمد زلف مشکین تو آہے کردہ ام پیدا
زدود آہ من ابر سیاہے کردہ ام پیدا

پے نظارۂ حسن وجمالت اے بت خودبین
چو آئینہ زسرتاپا نگاہے کردہ ام پیدا

عجب نبود دلم از نور فیض او شود روشن
چو ذرہ سوے آن خورشید راہے کردہ ام پیدا

رباید گر وجودم جلوۂ حسن تو جا دارد
بسان کہربا چون رنگ کاہے کردہ ام پیدا

بکبر آن نازنین گوید پے تاراج ملک دین
بہ ناز و غمزہ وعشوہ سپاہے کردہ ام پیدا

زرخ یکسو نمودہ زلف مشکین یار من گوید
بیا بین در شب تاریک ماہے کردہ ام پیدا

زخون ناحق **عاجز** چسان منکر شود قاتل
کہ از دو مردم چشمش گواہے کردہ ام پیدا

برخوان وصلت اے پری یکروز مہمان کن مرا
وز بادۂ لعل لبت سرمست وشادان کن مرا

گردم بگرد قامتت پروانہ آسا دمبدم
اے شمع آتش زن بمن وز ناز قربان کن مرا

درچاہ غم افتادہ ام بر مرگ خود آمادہ ام
بنما جمال دلستان جان دادن آسان کن مرا

مانند غنچہ تنگ دل تا کے ز تو اے سنگدل
چون گل ز باد لطف خود دل شاد وخندان کن مرا

بلقیس آسا تخت زن برقع ز رویت برفگن
بامن نشین اے جان من یکدم سلیمان کن مرا

استادہ **عاجز** بر درت امیدوار مرحمت
درخانہ آید یار وواے دوست فرمان کن مرا

اے سوختہ از تاب جمال تو نظرہا
افتادہ بدل ز آتش عشق تو شررہا

چاک از نگہ ناز تو شد سینۂ عشاق
از ناوک مژگان تو ہم خستہ جگرہا

عمریست کہ در خواہش نظارۂ رویت
در کوے تو بس دلشدگان باختہ سرہا

پیوستہ بیاد در دندان تو ہرشب
ریزند محبان تو از دیدہ گہرہا

دیوانۂ لیلاے دو زلفت شب تاریک
پروانۂ شمع رخ تو نور سحرہا

تنہا نہ حجر ز آتش عشق تو دل افروخت
افروختہ از پرتو حسن تو شجرہا

تا قصر جلالت چہ رسد فکر دگر کس
انظار اولوالعزم برہ سوختہ پرہا

در معرکۂ معرفت اہل حقائق
انداخت کلاہ از سر وافگندہ سپرہا

چون **عاجز** دلخستہ بعشق تو ہزاران
جان دادہ جگر سوختہ در باختہ سرہا

بردار نقاب از رخ پر نور خدارا
چون مہر ضیا بخش دل و دیدۂ مارا

خورشید نہ تنہا ز جمال تو منور
ہر ذرہ بود جلوہ گہ حسن دل آرا

ذات تو بود مظہر انوار الہی
وصفت کہ کند ہست کرا طاقت ویارا

در بارگہت خار وخسے راہ چہ یابد
بے نکہت گل بار دران نیست صبارا

خاشاک رہت تاج سر اہل بصیرت
خاک در تو سرمۂ چشم اہل وفارا

جائیکه بود فرش رهش از پر جبرئیل — آنجا چه بود منزلتے بال هما را

شاهان جهان از پئے دیدار تو محتاج
پرسد که من عاجز مسکین و گدا را

چون دید موج خیز به بزمت شراب را — در سر هوائے باده کشی شد حباب را
تا شاخ گل کشید ز لعل تو جرعهٔ — جز مے ندید غنچه دگر روے آب را
مستت بجور می کشد از دست آسمان — جاے شراب ناب کند آفتاب را

عاجز به طمع خام شد از فرط تشنگی
پنداشت آب از ره غفلت سراب را

ساقی بیار باده بکن تازه جان مرا — از یک دو جام بیخبر از دو جهان مرا
ناید نظر بدیدهٔ دل جز جمال دوست — گردد یقین بنور وجودت گمان مرا
از فیض عشق آنقدرم هست سر بلند — تسلیم میکند بادب آسمان مرا
از آتش فراق تو از حد گداختیم — در جسم همچو خار خلد استخوان مرا
پیشت چسان بشکوه زبان آشنا کنم — شد بیت شکوه تو مهر دهان مرا
صد بار کشتهٔ و مرا زنده کردهٔ — جانا بگو دگر چه کنی امتحان مرا

زینگونه پیشتر بندم عاجز ضعیف

گر دست پیر عشق بت نوجوان مرا

اے مخزن علم و هنر و اے معدن جود و سخا — خاک در پر فیض تو دارد شرف بر کیمیا
هستی به بخشش آنچنان فائق که هر کس را سزد — فهرست ارباب کرم سازد ز نامت ابتدا
خورشید از رویت خجل سنبل ز زلفت منفعل — از رشک رنگ و بوے تو گل چاک میدارد قبا
لعل لب تو جان فزا دندان خوبت دلکشا — زلف سیاهت مشک سا درج دهانت بے بها
ذات تو یکتا در جهان در دانش و فهم و ذکا — هستند همچو اغبیا پیش تو جمله اذکیا
از سایهٔ سرو قدت روید نهال راستی — گردد ز عکس عارضت روشن سواد ناحیها
پر از شمیم زلف تو دامان هر صبح و مسا — بوے ز باغ خلق تو هر سو برد باد صبا
پنهان نباشد جود تو مخفی نباشد عدل تو — کسری و حاتم شد نهان عدل و سخایت بر ملا

تنها نیم مداح تو اے سرور عالی همم
وصف تو سازد هر کسے مانند عاجز هر کجا

در دل خود جا ده اے آشنا بیگانه را — از غبار غیر خالی ساز خلوت خانه را
نور باطن گر تو خواهی چون صدف لب بسته دار — جا شد از فیض خموشی در دلش دردانه را
بار احسان بر نتابد خاطر آزادگان — منت کس ننگ باشد همت مردانه را
اے فروغ حسن تو از نالهٔ بیدلان — گوش ساز و گل ز بلبل هر دم این افسانه را

سازشے بانگ طفلان باید ارد یوانهٔ
شمع میداند غنیمت صحبت پروانه را

از خمار بادهٔ دوشینه جان برلب رسید
ساقیا بهر خدا واکن درمیخانه را

چون مه کامل لبالب جام صهبایم بده
همچو ماه نو مکن خالی لب پیمانه را

می شود از موشگافی رتبهٔ هرکس بلند
تا سر و زلف عروسان شد رسائی شانه را

دور باش از کید این دنیا دون اے بی شعور
می فریبد این عجوز کهنه هر فرزانه را

عاجز اگر فقر خواهی خاکساری پیشه کن
نیست اندر فقر را بے شوکت شاهانه را

حسن خود بین و بآئینه رخ خور بنما
جلوهٔ خویشتن اے ساقی کوثر بنما

چند در پردهٔ نهان روے منور بنما
از سر مهر خدا را مه انور بنما

تا شود صید بدام تو غزالان حرم
زلف مشکین بکشا خط معنبر بنما

حسن یوسف دم عیسیٰ ید بیضا داری
منکران را همه اعجاز پیمبر بنما

تا بکے بر تو چنین جور و جفا سبط رسول
ظالمان را غضب خالق اکبر بنما

تیره و تار شده عالمے از ظلمت کفر
نور حق شان خدا تیغ دو پیکر بنما

غافل از قوت و قدر تو شها کوردلان
زور بازوے علی شوکت جعفر بنما

گریه پرسند بمحشر ز جفاکاری قوم
کشتهٔ تیغ ستم خویش و برادر بنما

اکبر و قاسم و هم عون و محمد جعفر
شانهٔ حضرت عباس دلاور بنما

تیغ حارث و گلوے پسران مسلم
حلق اصغر بنما تیر ستمگر بنما

تشنه لب خشک زبان سینهٔ پاک و حلقوم
زانوے شمر لعین نیزه و خنجر بنما

گریه و زاری و بے پردگیٔ آل رسول
صاحب چادر تطهیر بدادر بنما

غافل از رتبهٔ امروز گروه بدکیش
دستگاهیکه تراهست به محشر بنما

بسر راه من عاجز بیچاره غریب
راه گم کرده ام اے هادی و رهبر بنما

اے ماه رخ تو مهر آرا
مهر تو باه نور افزا

عالم همه عالم جنونست
زلف تو ز حد فزود سودا

از روے تو لاله داغ دارد
خم پیش قد تو سرو بالا

آگاه خداے لاشریک است
هستی تو بحسن خویش یکتا

در خلق چرا شوی نه محبوب
هستی چو حبیب حق تعالیٰ

ابروے تو سائبان بخورشید
دو زلف تو سنبل سمن سا

کس را نبود بحسن و خوبی
پیش رخ تو مجال دعوی

تا چشم تو دیده اندازانش
شهری شده آهوان صحرا

در پیش نوال و فیض وجودت — دریاے محیط قطره آسا
امید شفاعت است از تو — اے عقده کشاے خلق هر جا

محروم مساز عاجزت را
شاها ز شفاعت تو فردا

بنما جمال خویش بت خوش خرام ما — رخسارهٔ تو صبح بود زلف شام ما
ساقی بریز بادهٔ گلگون بجام ما — امشب به بزم آمده ماه تمام ما
امروز هست گردش گردون بکام ما — آمد هماے اوج سعادت بدام ما
کس را نشد نصیب بعهد گذشتگان — آسایشے که هست بدور نظام ما
ساقی بعیش کوش که فرصت غنیمت است — اکنون که هست آن بت بدست رام ما
مستیم ما ز جلوهٔ آن شوخ مے پرست — چشمش پیاله آب لب او مدام ما

عاجز کلام حافظ شیراز دلکش است
با طبع پختگان چه رسد طبع خام ما

خواهیم از تو اے خدا عشق محمد مصطفےٰ — ما را بشفقت کن عطا عشق محمد مصطفےٰ
راهے نباشد سوے تو جز حب ختم المرسلین — در ده بجان و دل مرا عشق محمد مصطفےٰ
از ملک و جاه و دولتم هرگز نباشد مطلبے — مقصودم از هر دو سرا عشق محمد مصطفےٰ

در قلب ارباب وفا در جان اصحاب صفا — تابنده شمع پر ضیا عشق محمد مصطفےٰ
بلبل بشوقش نغمه زن گل چاک دارد پیرهن — هم در سر باد صبا عشق محمد مصطفےٰ
در نزع و گور و حشر هم در هر غم و رنج و بلا — باشد پناهم هر کجا عشق محمد مصطفےٰ
در هر دو عالم بادشاه دانم او را بی اشتباه — در دل اگر دارد گدا عشق محمد مصطفےٰ

عاجز چه جوئی کیمیا بهر مس قلب ترا
انچیکه میسازد طلا عشق محمد مصطفےٰ

ز هر سو بسوے تو آئیم ما — بدر گاه پر نور تو جبهه سائیم ما
بهر جا که باشیم صاحب توئی — غلامان تو هر کجا ئیم ما
ترا هست بالذات پایندگی — بذات تو ما جمله پائیم ما
ز نور وجودت چه آگه شویم — که تیره درون سست رائیم ما
توئی جرم بخش و توئی دستگیر — بروزے که از پا در آئیم ما
بهر بزم و رزمت ثنا میکنم — بهر بوستانت سرائیم ما

توانا و سلطان عالم توئی
کرم کن که عاجز گدائیم ما

ردیف الباء

ای روشن از فروغ جمال تو آفتاب — صدها چو آفتاب بروی خوشت نقاب

بر پرتو جمال تو تاب نگاه نیست — یارای کیست سوی تو بیند بلاحجاب

معدوم هست مثل و نظیر تو در دو کون — حسن تو از جریدهٔ عالم شد انتخاب

تیر نگاه تیز تو صفهاے بت شکن — ابروی دلکشای تو مفتاح فتح باب

در دل دهیم جاے خط سرنوشت را — کافر کند ز زلف و خط و خالت اجتناب

دیدن ترا بچشم سر اکنون گرانصیب — خوش قسمتم جمال تو بینم اگر بخواب

آبی ز عین رحمت تو در گلو بریز — از آتش فراق تو جانهای ما کباب

از فرط گریه آب که از فرق شان گذشت — هستند عاشقان تو چون ماهیان در آب

کوه وقار و کان وفا بحر رحمتی — پیش شکوه و شان تو نه چرخ یک حباب

عاجز چه در شمار که وصفت کند رقم
عالم تمام نکته و ذات تو چون کتاب

ندانم خفته یا بیدارم امشب — که دارم صحبتی با یارم امشب

پس از چندین دعاهای سحرگاه — بحمد الله بر آمد کارم امشب

شب معراج گویم یا شب قدر — که شد در بزم جانان بارم امشب

خداوندا ز چشم بد نگهدار — که یارم شد بت عیارم امشب

دل از شادی نمی گنجد بجامه — چه وقت خورم و خوش دارم امشب

منور گشت زان ماه شب افروز — دل و جان و در و دیوارم امشب

از ان ماه جهان افروز عاجز
چه گویم مطلع انوارم امشب

باز است بر دلم در فیض از دعای شب — رویم سفید همچو سحر از بکای شب

ای دل چه گویم از تو ز قدر و بهای شب — در دیدهٔ صاف دلان هست جای شب

مانند گل شگفته شود غنچهٔ دلم — از خنده های صبحی و از گریهای شب

هر چند روز نیز کند کار شب مگر — تاثیر دیگر است دلا از برای شب

از یمن شب بدولت وصلت رسیده ام — یارب دراز ساز تو ظل همای شب

پیوسته فرق خود بنهد شب بپای تو — ای زلف یار من بنهم سر بپای شب

هر کس بروز همدم و همراز می شود — جز آه و ناله نیست دگر آشنای شب

هر اک لباس زیب تن هر یکی بود — خوش هست بهر پوشش عصیان قبای شب

تا روز حشر هم نکند آرزوے روز — مرغ سحر اگر شنود ماجرای شب

روشن درون اهل دل از فیض او بود — کم از ضیای روز نباشد ضیای شب

چون زلف یار نکهت فیضش برابر است — در ابتدای شب چه در انتهای شب

دامان آرزو ست پر از گوهر مراد — از آه صبحگاهی و از نالهای شب
عاجز بیا که شاه و گدا از ره نیاز — سر می نهند بر در دولت سرای شب

گهر دندان و لعل بے بہا لب — چو دندان دلکشا و جان فزا لب
به لبها می کنی احیاے عالم — پے احیاے ماهم بر کشا لب
بشوق لعل تو جان بر لب آمد — بیا بنه بر لبم اے جان ما لب
ترا ای خضر عین آب حیوان — بما هم چشمهٔ آب بقا لب
سوال بوسه ام جانان ادا کن — که میداری چنین حاجت روا لب
به بدنامی کشد کار تو آخر — مکن هرگز بدشنام آشنا لب
بقتل ما کن ز ابرو اشاره — نمی جنبد ترا گر از حیا لب
لبی گو هست جان بخش دو عالم — خوشا لب حبذا لب مرحبا لب
چه میپرسی حدیث عشق عاجز — سخن سازد بیان هر ماجرا لب

ز نور باده پر جام ست امشب — برنگ خور مه تمام ست امشب
بر آمد یارم اول شب ز خانه — طلوع مه سر شام ست امشب

ز خجلت مهر پنهان در زمین شد — مه کامل لب بام ست امشب
ز زلف یار بهر صید دلها — کشاده هر طرف دام ست امشب
نموده پیش صید گور بهرام — شکار گور بهرام است امشب
کجا آرم بخاطر ملک جم را — به پهلویم دلارام است امشب
دمادم از لب لعل شکربار — لبم پیوسته در کام است امشب
به بزمت هر که شد ای شوخ بدست — خراب و خسته بدنام است امشب
چه پیچد سر ز حکمت اے جفا جو — که عاجز بنده بی دام ست امشب

بجز آب لعلت هوس نیست امشب — بشهد تو جز من مگس نیست امشب
بیا زود بنشین به پهلویم اے جان — که در خانه ام هیچکس نیست امشب
بیا در حریم دلم پا برهنه — که در راه تو خار و خس نیست امشب
بده بوسه زان لب جان فزایت — که بیم رقیب و عسس نیست امشب
چه شد کاروان سرشکم الهی — که از دیر بانگ جرس نیست امشب
نهم گوش چون بر کلام تو واعظ — مرا فرصتی یک نفس نیست امشب
کشم ساغر بادهٔ ناب پیهم — برین شوق گوید که بس نیست امشب

مرا کار هردم به بوس و کنارست	خیال دگر پیش و پس نیست امشب
منم عاجز از تندخوییت ظالم	بوصلت مرادست رس نیست امشب

از سر نهد بخاک درت افسر آفتاب	دارد غبار رهگذرت بر سر آفتاب
در پیشگاه حسن توای رشک حور عین	کمتر ز ذره بلکه از ان کمتر آفتاب
در شب اگر ز چهرهٔ انور کشی نقاب	گردد ز عکس روی تو هر اختر آفتاب
سازد چه همسری بجمال تو مشتری	آید نظر به پیش رخت اخگر آفتاب
ای زلف و عارض تو بهم سنبل است و گل	با آفتاب عنبر و با عنبر آفتاب
مه راشد از تو جامهٔ مشکین شب عطا	دارد بزیر نور سحر چادر آفتاب
عاجز زمین فیض رخ زرد عاشقان	گردید کیمیا صفت و زرگر آفتاب
سر میزند بصد غضب از خاور آفتاب	خواهد قصاص خون کس از داور آفتاب
بهر شگاف سینهٔ اعدای اهل بیت	از کین کشد ز قوس قزح خنجر آفتاب
هر شام همچو پیر فلک در غم حسین	بر رخ کشد ز ظلمت شب چادر آفتاب
هر صبحدم بیاد شهیدان کربلا	خونین کفن کند ز شفق در بر آفتاب

پیوسته میزند بسحر همچو ماه نو	تیغ از خط شعاعی خود بر سر آفتاب
از بسکه خورد خون بغم آل مصطفی	از خون دیده هست شفق گستر آفتاب
از بیم انتقام ستم دیدگان چرخ	عاجز همیشه مضطرب و مضطر آفتاب

ترا شوق نظر بازیست امشب	خیال ناوک اندازیست امشب
ز سینه از پی تیر نگاهت	مرا کار سپرسازیست امشب
بعشقت ای بت لیلی شمائل	مرا با قیس انبازیست امشب
بصحرای جنون مارا چو مجنون	بهر جانب تک و تازیست امشب
بکش تیغ جفا بر فرق عاجز	خوشا وقت سرافرازیست امشب

ردیف التا

دل باحرام آستانهٔ تست	جان بطوف حریم خانهٔ تست
میکنم سجده از سر اخلاص	هرکجا از قدم نشانهٔ تست
جمله ذرات خلق را دیدم	بر لب هرکسی فسانهٔ تست
چند باشی برون چو بیگانه	اندرون آ که خانه خانهٔ تست

عهد لیلی گذشت و هم شیرین
شور انگیز کین زمانهٔ تست

پی صید دل خردمندان
از خط و خال دام و دانهٔ تست

دل پریشان چو زلف مشکینت
سینه ام چاک همچو شانهٔ تست

میشود از دو کون بیگانه
هر که با صدق دل یگانهٔ تست

عاجزت را که هست جذبهٔ عشق
از عنایات بیکرانهٔ تست

حسن تو هست شهرهٔ عالم نقاب چیست
از محرمان پردهٔ عصمت حجاب چیست

چون نیست غیر ذات تو پنهان و آشکار
در حیرتم که این همه نقش بر آب چیست

دارد چه قدر حور و پری ماه و مشتری
جای که جلوه کرد رخت آفتاب چیست

شبها گذشته است با نجم شماریم
شد مدت دراز ندانم که خواب چیست

سوزد دلم با آتش عشق تو روز و شب
دیگر مرا با آتش دوزخ عذاب چیست

جان شد نثار راه تو دل هم بکار تو
ای شوخ باز بر من بیدل عتاب چیست

ما را دل برشته ترا لعل جان فزا
زین به به بزم عیش شراب و کباب چیست

ما جز خیال دوست نداریم هیچ کار
واعظ ز ما بروز قیامت حساب چیست

جانش به بند عشق تو دل هم بدام زلف

جانان برای کشتن عاجز شتاب چیست

بالای بام جلوه گر آن سرو قامت است
برپا بگوی یار چه شور قیامت است

خالت چو فتنه زلف بلا قد قیامت است
جان بر چسان شوم که بیک جان سه آفت است

آسان نه کار عشق بود ای دل فضول
در هر قدم براه محبت صد آفت است

گرداب و موج و جوش و طلاطم بهر مقام
این بحر ترسناک نه جای سلامت است

آن می که ریخت در قدحم ساقی ازل
با من چه خضر رائی زشحش لجاجت است

از من نفور گبر و مسلمانست محترز
یارب بحیرتم که مرا این چه حالت است

گاهی بکعبه گاه به بتخانه میروم
اگر هر دو جای تست چه جای ملامت است

از آب انفعال شود عاجزم سفید
هر حرف نامه ام که سراپا ندامت است

خیال ثروت دنیا بغیر خوابی نیست
اگر سر بلند چنین بحر جز حبابی نیست

ز سیل اشک درین خانه خراب آباد
کدام مردم چشمیکه عرق آبی نیست

گذشت عمر شب تار ما نشد روشن
به تنگ خانهٔ ما تاب آفتابی نیست

مخور فریب چنین چشمهٔ غبار انگیز
نمود هستی موهوم جز سرابی نیست

ز نیم خوابی مستانه نرگسش ایماست
که مست خواب بجز دیدهٔ خرابی نیست

چه وصف اشربهٔ خلد میکنی زاهد　　چو آب لعل لب گلرخان شرابی نیست
اگرچه ساقی مه‌رو و گلشن و لب جوست　　چه لطف باده که بیدارگ سحابی نیست
شهید ناز نگاهت نمی‌رود از جا　　که آب تیغ تر از رنگ اضطرابی نیست
بیاد گوهر دندان سحاب دیدهٔ من　　چنان بگریست در اشک کلان حبابی نیست
بساط مخمل و سنجاب خوابگاهم بود　　بخواب خواب چه آید مرا که خوابی نیست
درین زمین غزل عاجز نست زور آور
چو رستمی که بعهد خودش جوابی نیست

ای دره عشق تو سرم در کفم انیست　　جان و دل من همچو درم در کفم انیست
یک لحظه ز خاطر نرود یاد تو هرگز　　چون لاله پر از داغ دلم در کفم انیست
ای قاصد باز و دبیاری خبر دوست　　من سید همت دولت جم در کفم انیست
تا چند توقف که بری سوی دلارام　　این نامه ام ای نامه‌برم در کفم انیست
این عاجز بیدل چه کند شرح تعشق
سرگشته بعشق تو قلم در کفم انیست

بی لعل لبت بادهٔ گلرنگ حرامست　　بی روی تو چون زخم جگر صورت جامست
زنگونه چو در پرده بود شمع جمالت　　بالله که کار من پروانه تمامست

پیشت که کند دعوی حسن ای شه خوبان　　هم مهر ترا خادم و هم ماه غلامست
برباد دهد جان و بدل میزند آتش　　ای شوخ رخ و زلف تو پیوسته بکامست
دریوزه کند جرعه ز میخانهٔ چشمت　　نرگس بچمن چشم براه تو دوامست
سویم نگرد گر بکرم پیر خرابات　　آسان ره میخانه و می نیز مدامست
عاجز نبود طالب این نشهٔ دنیا
مقصود دلش جرعهٔ از کاس کرامست

در دست بهار آمد و رفت　　یعنی که نگار آمد و رفت
من بر سر وقت او نبودم　　افسوس که یار آمد و رفت
بختم نه نمود یاری من　　در خانه شکار آمد و رفت
نرگس صفت انتظار بردم　　آن لاله عذار آمد و رفت
یک لحظه بلذت وصالش　　در دل که قرار آمد و رفت
در بزم صفا رقیب ناگاه　　مانند غبار آمد و رفت
تا حال دلم به پیچ و تابست　　این خرچه کار آمد و رفت
یارم چو شنید گفت از غیظ　　بهر چه حمار آمد و رفت
عاجز تو از آن چه باک داری

زنگونه هزاره آمد و رفت

خود زلف را کشاد و صبا را بهانه ساخت
جانها بباد داد و قضا را بهانه ساخت

باصد طلب نکرد نگاهی بسوے من
آمد بکار خویش و وفا را بهانه ساخت

زاهد چو دید روی صنم کعبه را گذاشت
سویش کشید شوق و دیار را بهانه ساخت

پهلو تهی نمود ز من در شب وصال
آن شوخ مست شرم و حیا را بهانه ساخت

گلها شگفته دید ببالینم آن نگار
پامال کرد و خارش پا را بهانه ساخت

در بزم غیر سینه کشاده براه شوق
آمد شکست بند قبا را بهانه ساخت

از حد فزون طپید دلم در فراق دوست
عاجز بماند صبر و رضا را بهانه ساخت

گر جان بدهم من بخیال تو بجاهست
آگاه کسی نیست ز درد دل که مراهست

از بسکه براه طلبت گرم روان شد
این قافله اشک همه آبله پاهست

افسوس که یاران برسیدند بمنزل
بهر من پس مانده بفریاد دراهست

بی روی تو ای رشک مه و مهر شب و روز
نی در دل ما نور نه در دیده ضیاهست

هر لحظه بیاد قد آشوب قیامت
صد حشر بپا پیش نظر طرفه بلاهست

پیوسته روانم بامید گل مقصود
هر سمت روان همچو صبا صبح و مساهست

بیوجه زما یان رخ انور به نهفتی
آیا که همین راه صفا شرط وفاهست

از مهر و وفای تو مرا نیست شکایت
از دست دل ماست که این جور و جفاهست

دانسته درین بادیه ما گام نهادیم
ای عشق ازین مخمصه ما شکوه کراهست

تنها نشدم غرق بدریای محبت
افتاده درین ورطه بسی شاه و گدا هست

تا چند کنی ناله به بربادی آن گل
آخر همه را بلبل دیوانه فنا هست

جوئی تو کجا عاجز بیدل ز نشانش
یک مشت غبارست که آن هم به هوا هست

روی جانان را بیان دیگر است
موی او را داستان دیگر است

من چه گویم حال شب هاے دراز
بهر زلفش قصه خوان دیگر است

ابروش از مصحف حسن آیتے
خال و خط را غرو شان دیگر است

حال چشم یار از نرگس مپرس
عاشق آن ناتوان دیگر است

نیست هر کس واقف از سر دهن
محرم آن راز دان دیگر است

از نگاهش کار من تنها نشد
کشته اش هم نیم جان دیگر است

تا کنم وصف سراپای نگار
هر سر مویم زبان دیگر است

کے درست آید سخن از هر یکے
این گهر را بحر و کان دیگر است

عاجز ما رفت آن عهدی که بود
لب فرو بند این زمان دیگر است

پوشیده بر دلم ز تغافل نگاه کیست — ای فتنه گر بخانه در بسته راه کیست
تا چرخ نارسیده بروی نگار ماند — شبخون زدست بر گل خورشید آه کیست
مستان گل که سنبل پیچان بشاخ گل — غلطان بصحن باغ دو مار سیاه کیست
گر بی شعور و بی شعورم ز جام تست — نیک و بدم بدست تو ساقی گناه کیست
دستش بخون خضاب و دلم پر ز اضطراب — گر منکر است قاتل من این گواه کیست
خاک درش چو سرمه بچشم ملک کنند — یارب بدین شرف بزمین بارگاه کیست
سلطان کائنات که نعلین پاک او — سرتاج عرشیانست چنین عز و جاه کیست

ناز و ادا و غمزه و حسن ملک فریب
آورد تاخت بر دل عاجز سپاه کیست

تیر نگه ناز تو در جان من آویخت — ناحق خلش خار مژه خون دلم ریخت
هر گرد ز می کوزهٔ خود شیخ زمانه — حسن نمکینت بجهان شور برانگیخت
در دست یکی گوهر گم گشته نیاورد — این هستی ناکام بسی خاک عدم بیخت
دو نیم شود گر شود او با تو مقابل — قد تو بهر سرو سهی تیغ بر آهیخت

خال تو نمودست بسی فتنهٔ محشر
زلفت بدل عاجز ما طرفه بلا ریخت

در عشقت بهر دل افتاد است — مرد زان گرچه غافل افتادست
بره یار جان نثار کند — هر که در عشق کامل افتاد است
هر که ز دل نعرهٔ بسوز درون — شعلهٔ آن بمحفل افتاد است
پای بند خیال دار غرور — همچنان در مشاغل افتاد است
نبرد ره بمنزل مقصود — هر که در فکر باطل افتاد است
یار ما بی نیاز و ما به نیاز — ق یک دگر را مقابل افتاد است
نه مرا صبر و نی ترا لطفی — کار بسیار مشکل افتاد است
کشتهٔ ناز تو نیم تنها — عالمی نیم بسمل افتاد است

هست عاجز ز حد بتو مائل
پردهٔ شرم حائل افتاد است

همچو من نابکار کس نیست — بد طینت و بد شعار کس نیست
رم کرده ز صحبتم عزیزان — جز درد تو همکنار کس نیست
عشاق تو بی شمار هستند — چون بندهٔ خاکسار کس نیست

هرچند زنند لاف عشقت — در معرض اعتبار کس نیست
دلدادهٔ زلف یار چون من — آشفته و بیقرار کس نیست
همچو من دل شکسته ناکام — بر صفحهٔ روزگار کس نیست

در عهد تو یادگار مجنون
چون عاجز دلفگار کس نیست

بهار گلشن هستی ز فیض باران است — که تازگی گل و غنچه از بهاران است
بگیر صحبت نیکان که در فضای وجود — صفای وقت بانفاس پاک یاران است
برو بمال غبار طریق اهل نیاز — که آبروی دو عالم ز خاکساران است
دلا بعجز بنه سر بپای حضرت عشق — رهین منت او فرق تاجداران است
هنوز می دمد از خاک لاله و سنبل — که زیر خاک نهان حسن گلعذاران است
بزهد و ورع مشو غره اینچنین زاهد — نزول رحمت حق از گناهگاران است

گشاد کار ز اهل ریا مجو عاجز
که فتح باب بدست شرابخواران است

سحر شاهدم مجلس افروز ماست — بصد عشوه و ناز مست خرامست
بیک دست سبحه بیک دست جام است — بپیش نظر دیر و بیت الحرام است

بزلف و رخش عالمی هست مائل — مسلمان کدامست و کافر کدامست
بلا لند پیشش همه ماه رویان — همو نیست بس یک که ماه تمامست
بدستم صراحی و شاهد به پهلو — بکنم شکر ایزد که کارم بکام است
بمیخانه کی ره برد پست همت — که این منزل شیخ عالیمقامست

دگرگون شود گر ز می حال عاجز
مدان پخته اش بلکه صوفی خامست

بعالم چون تو دیگر کس حسین نیست — سمن بر لاله روی و مه جبین نیست
بسی دیدم من از خوبان عالم — چنین بیباک و دلبر نازنین نیست
به بستان سرو گرچه سر کشیده است — مگر در راستی هرگز چنین نیست
مگس وارند جانها گرد لعلت — به شیرینیش قند و انگبین نیست
ازان زاهد بعهدت گوشه گیر است — که دل بستن بزلفت کار دین نیست
سرافراز است شاخ گل بخوبی — چو سرو ناز تو نازک ترین نیست
چو انجم گرد تو خوبان عالم — که ماهی چون تو بر روی زمین نیست
چنین گردن فراز و چست و چالاک — غزالی شوخ در صحرای چنین نیست
بلعلت نیست همسر لعل و مرجان — بدندان تو هم در ثمین نیست

بشوق لعل تو جان برلب آمد
بیا ببین عاجزت را اگر یقین نیست

از هجر تو جان من زبونست
دیگر چه بگویمت که چونست

چون غنچه لب ارچه بسته دارم
صد پاره برنگ گل درونست

از مردم چشم من چه پرسی
در یاد رخ تو غرق خونست

ذکر تو بود انیس جانها
افسانهٔ دیگران فسونست

انعام تو بنده کے شمارد
لطف و کرمت ز حد فزونست

رو زرد بعشق تست عاجز
گر رنگ رخ تو لاله گونست

هر چند ذات تو ز همه بے نیاز هست
دایم بروی ما در فیض تو باز هست

ای بادشاه هر دو جهان بر عنایتت
پیوسته بندگان ترا فخر و ناز هست

بر خاک آستانهٔ تو هر که سر نهاد
چون سرو سربلند چو گل سرفراز هست

طاق حرم بطاق نهم در تصورم
محراب ابروی تو بعین نماز هست

گو دوستیکه بشنود از گوش جان و دل
چون زلف یار قصهٔ من بس دراز هست

باشد بکار ما همه این فکرها فضول
در فکر کار بنده چو خود کارساز هست

عاجز بعجز کوش بدرگاه بی نیاز
دانسته که شیوهٔ بنده نیاز هست

دل ز عشق تو در بلا رفته است
عقل هم در پیش ز جا رفته است

پایهٔ عاشقت ز فیض عشق
از همه پایها فرا رفته است

چه توان گفت از سر زلفت
انچه بر جان مبتلا رفته است

کار فرمائے تیغ ابرو را
گر ز تیر نگه خطا رفته است

گار گر میشود یقین دانم
گر بسوز درون دعا رفته است

نیست از بندگی تو آزاد
عاجز خسته هر کجا رفته است

چو با من آن بت گل پیرهن نیست
مذاق باده و لطف چمن نیست

بیا ای شمع بزم تیره بختان
که بی رویت فروغ انجمن نیست

ز زلف و خط سبز و روی زیبات
گل و ریحان و سنبل یاسمن نیست

هزاران چشم مستند آفت انگیز
چو چشم مست نازت پرفتن نیست

شوی گر ساعتے دور از کنارم
یقین دانم که جانم در بدن نیست

پئے یک درد داروهاست بسیار
کسے را اندرین معنی سخن نیست

دوای بیدل جان خستهٔ عاجز
بجز لعل لب و سیب ذقن نیست

گل در چمن از تاب رخت آب دگرداشت
سنبل ز سر زلف تو هم تاب دگرداشت

از بسکه گرستم بخیال تو دو چشم
از خون جگر خون شده سیلاب دگرداشت

خواب اجل آمد بسرم لیک چه سازد
کز نرگس مست تو سرم خواب دگرداشت

جان ساخت ز روی تو دگر کعبهٔ مقصود
دل از خم ابروی تو محراب دگرداشت

عالم همه از پرتو رویت شب مهتاب
پرنور چنان گشت که مه تاب دگرداشت

در پیشگه شاهد گل نالهٔ بلبل
از بیم تو طرز دگر اداب دگرداشت

شستست پی ماهی دلها خم زلفت
هم کج نگه ناز تو قلاب دگرداشت

رویت یم حسنست و رخت چشمهٔ خوبی
این حلقهٔ گیسوی تو گرداب دگرداشت

هر کس نخمی داشته صهبای دگرگون
عاجز ز لب یارئ ناب دگرداشت

پیداست که کار دو جهان بی سببی نیست
ای دل تو مکن ترک سبب کان ادبی نیست

وابستهٔ اسباب ظهور همه اشیاست
بی واسطه خیر و شر و لطف و غضبی نیست

پابند سبب نیست مسبب که ز قدرت
گر کار جهان بی سبب آید عجبی نیست

ای آنکه وجودت سبب هستی کونین
در عالم امکان چو تو کس خوش لقبی نیست

محبوب خدا ختم رسل شافع محشر
والا حسبی مثل تو عالی نسبی نیست

ای رحمت عالم در تو قبلهٔ حاجات
آن کیست ز درگاه تو حاجت طلبی نیست

خوشتر ز قدرت نخل قدت نیست بعالم
بهتر ز لب لعل تو شیرین رطبی نیست

جانم بلب آمد به تمنای جمالت
گو تشنهٔ دیدار که آن جان بلبی نیست

روزیکه نشد تیره بیاد سر زلفت
آهی که بگردون نرسیدست شبی نیست

عاجز چه کند شادی میلاد تو شاها
کس نیست بعالم که بوجد و طربی نیست

پرسی ز من از خوبی حسن تو که چونست
گویم که بمن مهر تو چون نیست زبونست

هر چند بهر روز تراشان دگرگونست
الآن کماکان جمال تو همونست

یک ذره نگاهید و نیفزود و لیکن
در دیدهٔ عشاق بهر لحظه فزونست

چون نافه بوی سر زلفت دل عشاق
بیرون همه سودا و درونش همه خونست

سودا زدهٔ زلف تو هر چند فلاطون
گم کرده خرد بستهٔ زنجیر جنونست

در چشم مجاز ارچه جهان تازه نگارست
در عین حقیقت که درون بود برونست

عاجز چه بگوید که چنینی و چنانی

ای حسن تو برتر زچه وچند وچونست

پیوسته آرزوی تو در دل بود خوش است / از دل خیال غیر تو زائل بود خوش است
آئینهٔ دلم بجمال تو روز و شب / مانند مهر و ماه مقابل بود خوش است
دیوانگان حسن وجمال نگار را / از موی زلف یار سلاسل بود خوش است
حور وقصور جنت وتسنیم وسلسبیل / اینها اگر وصال تو حاصل بود خوش است
نی بیم زخم تیغ نه پروای جان مرا / باری سرم بزانوی قاتل بود خوش است
زین ماه مهر ومشتری وزهره ام چه کار / پیش نگاهم آن مه کامل بود خوش است
هر زنده را ز تیغ اجل هست ناگزیر / عاجز به تیغ ناز تو بسمل بود خوش است

بادهٔ خوش در چمنم آرزوست / ساقی گل پیرهنم آرزوست
از بر ورخسار وقد دلفریب / سرو گل یاسمنم آرزوست
دل نگشاید زحریفان نو / صحبت یار کهنم آرزوست
پیر مغان بادهٔ رخشان بیار / همچو فلک انجمنم آرزوست
لب بلب ساغرم اما چه سود / بوسهٔ غنچه دهنم آرزوست
از گره موی سر زلف یار / نافهٔ مشک ختنم آرزوست

سنبل پیچان چه بگیرم بدست / زلف شکن در شکنم آرزوست
سبزهٔ نوخیز ولب جویبار / سرو قد وگلبدنم آرزوست
عاجز ما از کرم ولطف یار / قطرهٔ چاه ذقنم آرزوست

از رخت دیدم آفتاب نخست / خوردم از لعل تو شراب نخست
دلم آخر اسیر زلف تو شد / کردم از عشق اجتناب نخست
ترک چشمت که دزد دین ودلست / از دو چشمم ربود خواب نخست
منم از آب ناوک نگهت / آنکه خورده است زهر ناب نخست
گشت از چشم مست ومخمورت / خانهٔ هستیم خراب نخست
آتش عشقت ای پری رخسار / کرد جان و دلم کباب نخست
از جفای بتان مترس ای دل / کار سنگین دلان عتاب نخست
صبح امید من نمایان شد / از فروغ در خوشاب نخست
پیرم دستگیر شد عاجز / پای لغزید از شباب نخست

باوج طالع من بین دلم کجا خفته است / بیا ز زلف تو در سایهٔ هما خفته است

بزور شانه مزن زآه بیدلان اندیش / به بند زلف تو صد جان مبتلا خفته است
زشور حشر هم از خاک بر ندارد سر / دلم براه تو مانند نقش پا خفته است
کجا شوند بسیدار خفتگان عدم / کشیده پرده برو هر یک از حیا خفته است
دلا ز بیخردی دست و پا مزن گستاخ / نگاهدار ببالین تو قضا خفته است
برون ز صحن چمن بوی گل نمی آید / زسردمهری گردون مگر صبا خفته است
جدا ز قافله ره قلب رهزنان بکمین / زرنج راه سفر هر دو پا مرا خفته است
غبار راه و سر خار و کوه و دشت و مغاک / بساط عاشق زار تو هر کجا خفته است
زپای بوسی خوبان حذر بکن ای دل / که زیر پای حسینان دو صد بلا خفته است

گمان نمی برد آشفته دل بیاد دوست / که لحظه عاجز دلخسته مبتلا خفته است

هردم نظر بچهرهٔ زیبایم آرزوست / دایم بدست زلف چلیپایم آرزوست
کاری مرا بشربت عناب و سیب نیست / آب زلال لعل شکرخایم آرزوست
هرگز نمی کنم زطبیب دگر علاج / درمان درد من زمسیحایم آرزوست
نارم فرو بسایهٔ بال هما سرم / ظل همای آن قد بالایم آرزوست
ای گلفروش دسته گلها چه میدهی / پیوسته در برم گل رعنایم آرزوست

فصل بهار و طرف چمن جوی و لاله زار / ساقی ماه پیکر و صهبایم آرزوست

عاجز وصال یار تمناست روز و شب / نی شوق کعبه و نه کنیسایم آرزوست

ای قد رعنای تو شان صنوبر شکست / چهرهٔ زیبای تو قدر گل تر شکست
خال سیاه تو زد راه خطا و ختن / گرمی بازار مشک زلف معنبر شکست
از لب لعل تو شد لعل بخارا نهان / وز در دندان تو قیمت گوهر شکست
تیر نگاه تو کرد جا بدل دلبران / در جگر بیدلان ناز تو نشتر شکست
ناوک مژگان تو آب سنان بریخت / ابروی خمدار تو جوهر خنجر شکست
سرخی لعل لبت آب می ناب برد / زردی رخسار من رنگ رخ زر شکست
دید چو روی ترا شد دل عالم زجا / سبحه و زنار را مسلم و کافر شکست
بود شکسته دل از جور تو سنبل بهم / پیچ و خم زلف تو داد شکست بر شکست

از نظر لطف تو تا شود از مقبلان / بر سر دهلیز تو عاجز تو سر شکست

ترا گر لطف بر حال گدا نیست / گدا را نیز پروایت شها نیست
که دارد از تو امید وفائی / که کار خوبرویان جز جفا نیست

بعالم گرچه هر گونه بلا هاست
نه من تنها بدل گشتم فدایت
زمین تا آسمان خون شهید انست
یقین دانم که خون کشتگان است

بلای همچو زلفت پیش ما نیست
کدام است آنکه بر تو مبتلا نیست
چو کویت سرزمین کربلا نیست
بدست و پای تو رنگ حنا نیست

چرا دل میدهی عاجز بخوبان
درین سنگین دلان بوی وفا نیست

از بخت مرا شکایتی نیست
هم جور ترا نه حد و غایت
هر چند مراست سعی بسیار
دانم ره نیک و بد چه سازم
غالب چه شوم بدشمن صعب

وز جور فلک حکایتی نیست
هم صبر مرا نهایتی نیست
حاصل چه اگر عنایتی نیست
چون از در حق هدایتی نیست
از دوست اگر حمایتی نیست

عاجز چه ره نجات بیند
گر در حق او رعایتی نیست

از روی دلفریب تو ما را شکیب نیست
ما عاشقان متاع دل و جان فدا کنیم

لیکن ترا بعاشق تو جز عتیب نیست
نقد تو جز دغا و فریب و نهیب نیست

از پرتو جمال تو یابد که بهره‌ها
در سایهٔ تو هر که بسر برد روز و شب
دیوانگان بدولت عشق از برهنگی
ای دل طریق عشق ره جان سپاریست

ای آفتاب حسن تو گه بی نقیب نیست
دانم یقین بروز حسابش حسیب نیست
دارند جامه که گریبان و جیب نیست
با صدق راست رو که فراز و نشیب نیست

خواهی چو وصل دوست ز هستی خود گذر
عاجز بجز خودی تو دیگر حجیب نیست

در بزم یار جز طرب و عیش کار چیست
ساقی بیار باده که فرصت غنیمت است
با چشم مست ناز تو نرگس چه در شمار
گیرد شمیم زلف تو باج از نسیم خلد
بنمود فروغ پیش حقیقت مجاز را
مائیم همچو نقش قدم در ره فنا

از بهر عیش به ز می خوشگوار چیست
دیگر امید خرمی روزگار چیست
پیش قد تو سرو لب جویبار چیست
مشک خطا و بت و چین و تتار چیست
جائیکه اصل جلوه کند اعتبار چیست
ای مشت خاک گو همه این افتخار چیست

عاجز نگر بجانب نقاش کاصل تست
بردار چشم زین همه نقش و نگار چیست

صفای سینه عنوان محبت
دل و جان باد قربان محبت

فدای دل بود آغاز کارش
نثار جان نست پایان محبت

برنگ جسم باشد حسن اخلاق
خلوص و یکدلی جان محبت

نمی گنجد دوئی در آشنائی
که یک رنگی بود شان محبت

بهر جا جلوهٔ سلطان عشق است
دو عالم زیر فرمان محبت

بجو از اهل دل این جوهر پاک
دل صاحبدلان کان محبت

کجا پروای ننگ و نام دارند
غریق عشق و مستان محبت

پناهی نیست جان عاشقان را
بغیر ظل دامان محبت

اگر خواہے مذاق عشق عاجز
بجان شو بندهٔ آن محبت

عهدم دگر بشیشه و پیمانه بستن است
چندی هنوز بر در ساقی نشستن است

خستم هزار بار دل از تیر غمزه ات
بازم هم آرزوی دگر باره خستن است

ساقی بیار باده که از عرصهٔ دراز
در دل هوای از خودی خویش رستن است

خواهی که گل کند ز درون تو سوز دل
همچو سپند سوخته از جای جستن است

خاری اگر شکست بدل عاجزا چه غم
بسیار خار در ره عشقت شکستن است

بیاض چهرهٔ او صبح دلکشای منست
سواد خال و خطش شام جانفزای منست

ازان دو زلف که آشفته عقل و رای منست
اسیر دام بلا جان مبتلای منست

کسیکه درد ندارد مراست بیگانه
هر آنکه صاحب درد است آشنای منست

اگر بمکتب عشق است هم سبق با من
که کشتهٔ ستم شوخ بیوفای منست

عجب که در دل آن سنگدل اثر نکند
سپهر و کوه بجنبش ز نالهای منست

بهر کجا که روم شاهیم بود آنجا
که تخت خسرو و جمشید نقش پای منست

بشاخ سدره کند همصفیر من آواز
درین خرابه که افتاده ام نه جای منست

بگیر یا بر هان بنده را چه میپرسی
بهر طرف که بود رای تو رضای منست

چسان دلم نشود مائل بتان عاجزا
که خاک کوچه شان مرکز هوای منست

آمد بمیکده در بتخانه بست و رفت
آن شوخ مست ساغر و مینا شکست و رفت

داده بدستم آن بت بدمست و رفت
عهد جدید بر در میخانه بست و رفت

ترک جفا نمود طریق وفا گرفت
یعنی دمی بمحفل مستان نشست و رفت

بی صید مرغ دل نرسد باز در کمان
تیر نگاه او که رها شد ز شست و رفت

در هر چمن که رفت نیاسود خاطرش
هر مرغ جان ز حلقهٔ زلفش که رست و رفت

آمد خیال او بدل گرم عاشقان
همچون سپند مضطرب از جای جست و رفت

هر کس که دید چشم و لب می پرست او
گردید همچو نرگس مخمور مست و رفت

زاهد چو دید حسن و جمالش بخود نماند
از دین و دل گذشت و شد بت پرست و رفت

باصد نیاز در بر عاجز دمی نشست
یار از غم فراق دلم باز خست و رفت

تعظیم اهل شرع چو از داب حافظ است
لازم بر اهل شرع هم آداب حافظ است

فاضلتر از عبادت و بیداری جهول
یک ساعت خجسته و خوش خواب حافظ است

با دوستان مروت و خلقی بدشمنان
آئین خوب و شیوهٔ احباب حافظ است

اصحاب درد را که بود پیچ و تاب دل
از پیچ و تاب سنبل سیراب حافظ است

گر هست گوهر سخن خوش گران بها
در بحر شعر گوهر خوش آب حافظ است

اهل ادب نشسته دو زانو به پیش وی
در فن شاعری چه عجب داب حافظ است

در چشم عارفان و هم ارباب ذوق شوق
در فرید گوهر نایاب حافظ است

شیرین می و لطیف و پر از مستی و سرور
در هر خمی که هست زدوشاب حافظ است

هشیار باش عاجز ما با ادب بنوش
گر جرعهٔ ز جام می ناب حافظ است

درد دل ما با بت سنگین نتوان گفت
این راز بآن ظالم پر کین نتوان گفت

ما آل رسولیم چه گوئیم که این هم
با مردم بی دین و بد آئین نتوان گفت

با قوم فرومایه و گمراه و جفاکار
هرگز سخن عزت و تمکین نتوان گفت

برگشته نصیبیم درین دیر خرابات
آشفتگی خویش به بدبین نتوان گفت

مظلومی ماهست بسی شهرهٔ آفاق
این طرفه ستم بین که کسی این نتوان گفت

با ما سخن با ادب و رفق بگوئید
ذی عزت و شانیم به توهین نتوان گفت

ما تابع فرمان خدائیم بهر حال
جز شکر بهر حادثه نفرین نتوان گفت

یاران و رفیقان و فا پیشهٔ ما را
پیوسته بجز خطبهٔ تحسین نتوان گفت

هر کس که شود حامی هر عاجز مظلوم
او مرد خدا هست به زین نتوان گفت

در هر چمن از عکس رخت جوش بهار است
عالم همه از نکهت زلف تو تتار است

بلبل همه تن سوخته از آتش عشقت
پیوسته گل از خار غمت سینه فگار است

مست می عشق تو نه تنها گل نرگس
هر غنچه و گل برگ و ثمر مست خمار است

دل نیست که از گرمی رفتار براهت
پای نفس سوختگان آبله دار است

زان روز که خط بر رخ صاف تو هویدا است
از عکس رخت در دل آئینه غبار است

شب تا بسحر در هوس جلوهٔ حسنت
پروانه صفت سوخته هر شمع مزار است

عاجز مبری ظن که بکف رنگ حنائیست
این خون شهیدانست که در دست نگاراست

جهان امروز پر شور و فغان است
ز غم ماتم سرا هر یک مکان است
جهان ز اهل بیت اندر تباهیست
ته و بالا زمین و آسمان است
چرا نبود سراسیمه دو عالم
سراسیمه امام انس و جان است
شود تاراج گلزار رسالت
ز هر سو آمده باد خزان است
عروسان چمن یکسر سیه پوش
بشاخ گل عنادل نغمه خوان است
بیک جانب پریشان جعد سنبل
فتاده یک طرف سرو روان است
نه تنها لاله بر دل داغ خورده
که هر گل داغ بر دل لاله سان است
ز تیغ ظالمان آغشته خون
چو شاخ ارغوان پیر و جوان است
ز تاب آفتاب آتش انگیز
بتن اندر گداز استخوان است
گرفتار بلا شاه شهیدان
بخاک و خون طپان تشنه دهان است
بجای آب آب تیغ و پیکان
بجای طعمه ها ضرب سنان است
میان روبهای گرگ پیشه
ضعیف و ناتوان شیر ژیان است

گرفته ساغر پر ز آب کوثر
به باب خلد حوران جنان است
مقام دوستانش باغ جنت
جهنم مستقر دشمنان است

دل عاجز نتابد این الم را
قلم بر کش که طول این داستان است

ای گل نشاط کن که زمان بهار تست
بلبل تو شاد باش که گل در کنار تست
ای غنچه لب کشا به ثنای دهان یار
دلهای عاشقان همه امیدوار تست
ساقی بعیش کوش که بر رغم دشمنان
تا بخت یار و گردش گردون بکار تست
اسباب عیش جمع و بهم شاهدان باغ
ای ماه من بیا بچمن انتظار تست
برکش نقاب از رخ زیبا که نوبهار
گل در طبق بگوهر شبنم نثار تست
گر سنبل است بستهٔ زنجیر زلف تست
ور نرگس است بیخود و مست خمار تست
زود آ بنوش باده بیاران می پرست
هر کس با رزوی می خوشگوار تست
صوفی چرا بگوشهٔ عزلت بهای هو
هر سو نگر که جلوهٔ حسن نگار تست

عاجز ترا ز صحبت اغیار کار چیست
همراه و همنشین تو هر وقت یار تست

ما را بدست جز سر زلف نگار نیست
در دل رقم بجز الف قد یار نیست

ارباب همتیم به پیش نگاه ما
کارم براه عشق نه اهل بصیرت است
گرچه بسی گذشت ز شوریدگان کسی
تنها نیم اسیر کمند محبتش
گر اینچنین گذشت دور سپهر ستم شعار

این کارگاه هر دو جهان جز غبار نیست
ای بی بصر برو که مرا با تو کار نیست
چون من بجای قیس درین کوهسار نیست
کو دل شکسته که بدامش شکار نیست
دیگر امید عیش درین روزگار نیست

عاجز چه سود از می و ساقی و جویبار
چون در کنار سرو قد و گلعذار نیست

آن چشم کو که غور کنم بر کمال دوست
چون دیده نیست لایق دیدار آن نگار
یاران حدیث غیر مگوئید پیش من
جانم فدای سرو قد خوش خرام او

این دولتم بس است که بینم جمال دوست
بس ناگزیر صبر کنم بر خیال دوست
آسایش دل است مرا قیل و قال دوست
چشم و دلم نثار رخ و خط و خال دوست

من سر بپای او نهم او در پی گریز
عاجز بگو بیت سخنی حسب حال دوست

هر شب به تیر شوق توام سینه خستن است
در آرزوی مقدمت ای بادشاه حسن

هر روز در سلوک رهت پا شکستن است
چون نقش پا براه تو تا کی نشستن است

ختم تمام عمر و ندیدم جمال تو
صیاد بهر ما هوس خام می پزی

یارب بچه امید مرا دیده بستن است
تا آخر مرا ز دام تو یک روز رستن است

پیوستنت ببارگه پاک بی نیاز
عاجز ز خلق رشته الفت گسستن است

چون پی باده کشی شاهدستان برخاست
از سر خواب چو آن نرگس فتان برخاست
دید چون گریه من ناله ز بلبل سر زد
هر کجا زلف و قد و خال و رخش سایه فگند
همه در پیچ و خم زلف تو آرام گرفت
جرعه افشان چو ز می آن بت بدمست گذشت
سنبل و گل چو ز زلف و رخ تو پهلو زد
عشق جان سوز تو در خلق چنان آتش زد

گل بکف ساغر می بر زده دامان برخاست
بهر خدمت گر لیش فتنهٔ دوران برخاست
ابر بگریست ز هر ناحیه طوفان برخاست
سرو و سنبل بدمید و گل و ریحان برخاست
هر آشفتگی از خواب پریشان برخاست
نعرهٔ العطش از خاک شهیدان برخاست
از پی عربده‌اش گبر و مسلمان برخاست
دود آهی ز دل گوشه نشینان برخاست

گرد چون نغمه سرائی بگلستان عاجز
شور تحسین ز هر مرغ خوش الحان برخاست

ای بادشه کشور ذی شان رسالت
زیر خط فرمان تو شاهان رسالت

باشد ز رسالت شرف جمله رسولان / از تو شرف مسند ایوان رسالت

گلزار نبوت همه شاداب ز فیضت / سرسبز ز لطف تو گلستان رسالت

ذات تو بدریای نبوت در یکتا / چون تو گهری سر نزد از کان رسالت

شاهی که بیک دست تو طغرای نبوت / دست دگرت داشته فرمان رسالت

فخر عرب و عز عجم رحمت عالم / سلطان رسل خاتم دوران رسالت

بنیاد نبوت شده از ذات تو محکم / گردیده شده همه ارکان رسالت

بیرون نشدی بحکس از چاه ضلالت / بودی نه اگر جنبش فیضان رسالت

دادند بدعوای تو احجار گواهی / هم شق قمر شاهد و برهان رسالت

ای ختم رسل بر کتفت مهر نبوت / هم مُهر و هم مهر درخشان رسالت

زنده نشود چون ز تو قانون الهی / هم روح نبوت توئی هم جان رسالت

گردد چو پریشان همه احوال خلایق / اندر طلب سایهٔ دامان رسالت

در ظل لوای تو بود عاجز بیدل / در روز جزا ای شه شاهان رسالت

ردیف ث

وعدهٔ وصل کرد یار عبث / من ز حد بردم انتظار عبث

من چو آئینه دل صفا دارم / یار دارد ز من غبار عبث

نیست عزم وفا ترا هرگز / یار من میکنی قرار عبث

نه جفا کرد و نه وفا باوے / دل من برد آن نگار عبث

بی می و ساقی و مغنی و جام / هست این موسم بهار عبث

دوش از بهر جرعه پیش رقیب / کرد یارم ذلیل و خوار عبث

گل شگفته است و نعره زن بلبل / عاجز ما تو دل فگار عبث

گذشتی از سر مطلب چه باعث / نیاری شکوه هم بر لب چه باعث

نسوزد گر دلم از گرمی عشق / دمادم بر لبم یارب چه باعث

به بینم خانه ام بس تیره و تار / نیامد ماه من امشب چه باعث

اگر منظور تعظیم عس نیست / کند میناتهی قالب چه باعث

نه از خود رفت عاجز بر در دوست / رقیبش می نماید سب چه باعث

از بلای جور دوران الغیاث / از جفای چرخ گردان الغیاث

میرسد از آسمان بر بیدلان / آفتی هر لحظه هر آن الغیاث

هر زمان صد فتنه برپا میکنند / زلف پیچان چشم فتان الغیاث
گه بالفت میکشند وگه بجور / کس نرست از دام خوبان الغیاث
کرد ما را نیم جان درد فراق / از غم و اندوه هجران الغیاث
نیست جز بی رحمی و ایذا دهی / کار این گبر و مسلمان الغیاث
از ادا و ناز خوبان میکنند / بهر قتل ما چه سامان الغیاث
مبتلای درد سازند این بتان / نیست هرگز فکر درمان الغیاث

عاجز از یاران بد باید حذر
صحبت شان آفت جان الغیاث

ردیف جیم

عارضت از گل ستاند تخت و تاج / زلف تو میگیرد از سنبل خراج
باگل عارض شمیم گیسویت / از گلاب و مشک دارد امتزاج
تا به سیمین گردنت افتاد چشم / آهوان بر دوش می آرند باج
بر مزار کشتگان چشم تو / یافت جای گل گل نرگس رواج
نیست غیر از شربت دیدار دوست / دردمند عشق را بهتر علاج
هر دلی کان آشنای زلف تست / هست آنرا با غم و درد ازدواج

هست هرکس عاجز و محتاج او
یار ما با کس ندارد احتیاج

ای نعل تو فرق عرش را تاج / یک آیه ز شان تست معراج
ارواح مقدسه بگردت / گردند چو گرد کعبه حجاج
آن شب که شب عروج تو بود / شد گنبد نور گنبد نراج
زانوار تجلی جمالت / عالم همه گشت بحر مواج
هر ذره بدعوی انا الحق / هر سمت هزارها چو حلاج
فرخنده براق برق سیرت / تابنده چو ماه در شب داج
دندانش ببرد آب و هم تاب / زالماس و در و عقیق و پکهراج
شرمنده ز ساق سیم گونش / بلور و عقیق و صندل و عاج
تا عرش ز فرش شد بیک گام / اقلیم جهات کرد تاراج
گردند ملک پی قدومت / از مردم چشم فرش دیباج
رضوان جنان و حور و غلمان / تیر نگه ترا شد آماج
آرند بدوش خوبرویان / با حسن جمال پیش تو باج
ای فیض رسان هر دو عالم / فیض تو روان چو ما شجاج

آن کیست که فضله خوار تو نیست / هر کس بنوال تست محتاج
ادیان سلف شدند خاموش / دین تو بود سراج وهاج

عاجز ره دین مصطفی گیر
این راه خوش است و نیک منهاج

ردیف جیم

گرد این دنیای دون گشتیم ما هر بار هیچ / بر نیامد هیچگاه کاری ازین بیکار هیچ
ما درین عالم بسی نقد وفا در باختیم / جنس خوش در کف نیاوردیم زین بازار هیچ
سر بلندان جهان را زیر و بالا میکند / نیست هرگز گردش این گنبد دوار هیچ
دل بباید بست با هر تار زلفان نگار / در گلو دارد برهمن رشتهٔ زنار هیچ

کس برون کشتی نیاورد است ازین بحر فنا
عاجزا ما اندرین ره گفتگو بسیار هیچ

ردیف حا

یا رسم ز خوابگاه بر آمد علی الصباح / ساقی بیا بجام نگارین بریز راح
راحی که نوربخش دل اهل وجد و حال / حاصل شود ازان بدل بسته انشراح
بگذار بت پرستی و زنار را شکن / گردی چو گوش نغمهٔ حی علی الصلاح

زین سو کشد برهمن وزان سوست جذب شیخ / ای پیر می فروش نمایم ره فلاح

عاجز ز تو نمی طلبد بادهٔ حرام
آن باده ده که در همه ملت بود مباح

ردیف خا

سرزمین عشق باشد سنگلاخ / هر کس اینجا کی تواند بست کاخ
عشق نخلی هست اصلش در زمین / سر کشیده بر فراز عرش شاخ
کی شوم غافل من از عهد الست / هست آوازش هنوزم در صماخ
دل بشوق منزلت از دست رفت / ایها السلمی بگو این المناخ

عاجزا گر زنی گوئے بزن
ساحت عشق است میدان فراخ

ترا از روی گلگون انجمن سرخ / مرا از اشک خونی پیرهن سرخ
زعکس زلف و رخسار تو جانان / سیه بلبل شده گل در چمن سرخ
ز بس سرخی زند جسم لطیفت / شده پیراهنت مثل بدن سرخ
چنان شد خون پروانه به بزمت / که از خونش شده شمع و لگن سرخ
بشوئی گر لب لعلت بدریا * / بر آید از صدف در عدن سرخ

شهیدان نگاهت را عجب نیست — چو چشمت گر شود رنگ کفن سرخ
کسی کو کشتهٔ دست حنائیست — پی گورش بباید گورکن سرخ
برد گر خاک کویت بر فلک باد — یقین دانم شود چرخ کهن سرخ
برد باد صبا گر بوی زلفت — ز خون دل شود مشک ختن سرخ
برانم گر سخن در سرخ روئیست — بگردد محفل اهل سخن سرخ

چنان خون شد دل عاجز ز عشقت
که می روید ز خاک او سمن سرخ

ردیف دال

گه سبزهٔ نوخیز شد و گه گل تر شد — آن شوخ بهر لحظه بهر رنگ دگر شد
گه مهر جهان سوز گهی ماه شب افروز — گه شمع شبستان شد و گه نور سحر شد
گه شمع و چراغ ره ارباب بصیرت — گه نور نگاه دل اصحاب نظر شد
گه خضر جهان گرد و گهی چشمهٔ حیوان — گه کان جواهر شد و گه معدن زر شد
گه عرش و سما گشت و گهی حور و ملایک — گه جن و پری گشت و گه شکل بشر شد
گه لیلی و مجنون شد و گه خسرو و شیرین — گه صورت فرهاد شده تیشه بسر شد
خود بود و نبود است ز خود هم خبرش هیچ — شد واقف اسرار خود از خود چو خبر شد

ناگاه چو از خویش سوی خویش نظر کرد — از عالم اجمال بتفصیل گذر شد
القصه که در پرده نهان بود بجلوت — از پرده برون آمد و چون شیر و شکر شد

شد کاسته عاجز ز غمش همچو مه نو
چون بدر رخ افروخته آن رشک قمر شد

آن ماه چو از پرده بصد ناز برآمد — با عظمت و با شان و باندار برآمد
فرمود منم در دو جهان قبلهٔ خوبان — آری ز حسینان همه آواز برآمد
آیا که منم خالق یکتای دو عالم — هر ذره بحق همدم و دمساز برآمد
در حضرت ما هر که گذر کرد باخلاص — چون مهر دل افروز سرافراز برآمد
با شوق و محبت که براهم قدمی زد — دل باخته جان باز سرانداز برآمد
جا در دل هر ذره بیقدر که کردیم — چون گوهر شهوار باعزاز برآمد
جز من که بود شبه و نظیرم بکمالات — مارا که دگر همسر و انباز برآمد
باز آنکه از چهرهٔ ما پرده کشاید — جز آنکه با همدم و همراز برآمد

چون چهره برافروخت بوصفش دل عاجز
با نغمه و با چنگ و باساز برآمد

دلم بشگفد از خیال محمد — خوش آید مرا قیل و قال محمد

نثارش کنم نقد و جان دلم را ... میسر شود گر وصال محمد
شود کامیاب آن لب کام شیرین ... که دارد حدیث خصال محمد
بود آب بر روی ریحان جنت ... ز سرچشمهٔ خط و خال محمد
وجود دو عالم و فیضان جودش ... بود رشحهٔ از نوال محمد
زهی ساعت و منزل خوش که در وی ... بود ذکر حسن و جمال محمد

الهی شود نیک انجام عاجز
طفیل محمد و آل محمد

دل و دین باخته در راه تو هشیاری چند ... بیخبر گشته ز خود از تو خبرداری چند
نیست ممکن که دگر روی رهائی بیند ... مانده در دام بلای تو گرفتاری چند
کار دشوار شده بر من حیران امروز ... یار در بزم نشست با اغیاری چند
چشم رحمت بگشا لب اعجاز نما ... چون مسیحا بدرت آمده بیماری چند
خال و خط نیست بران عارض تابان صنم ... که گرفتار بناز ند سیه کاری چند
بمراد دل من دید چو گلروی مرا ... در رهم چید رقیبم ز حسد خاری چند
چند از ناز بر پی تو ز ماخته دلان ... چند از دل شده گانند دل افگاری چند
غمزه و ناز و ادا چین جبین تیر نگاه ... در پی یک دل زار اند ستمگاری چند

بحضور تو رسیدند سبکساران زود
همچو عاجز برهت مانده گران باری چند

از چشم سرمه سایش طرفه اشارت آید ... کان ترک مست امشب سویم بغارت آید
جان و دلم ربوده هم صبر و دین و دانش ... چون در سرای خالی آن پر شرارت آید
پیوسته می طپید دل آید مگر نگارم ... از گوشه درونم زیسان بشارت آید
عمریست بی جمالش دل خسته و خرابم ... صد شکر باز یارم بهر عمارت آید
فرما که در حضورش پیغام دل رساند ... طفل سرشک ما را کار سفارت آید
بی می وصال دلبر کس را نشد میسر ... از چشم مست ساقی پیهم اشارت آید

جام و صراحی و می خوش دار عاجز امشب
کان پیر می فروشان بهر زیارت آید

دلم از کوچهٔ زلف تو پریشان گذرد ... هر که زین ره گذرد بیخبر از جان گذرد
بارها گر دگذر باز هراسان گذرد ... مشکلی هست ازین راه که آسان گذرد
مومن و کافر اگر پای درین راه نهند ... کافر از جان گذرد مومن از ایمان گذرد
خضر تنها ببر بخت گذشت از ظلمات ... نتوانست سکندر که بسامان گذرد
قمری از جان گذرد سرو بگردد پامال ... گر بسوی چمن آن سرو خرامان گذرد

همچو عمر از سر هستی خودش ای عاجز
مرد باید که بهر لحظه و هر آن گذرد

گر قطرهٔ از چشمهٔ حیوان تو یابند
جان از سر نو باز شهیدان تو یابند

گرد سر زلف تو بگردند غزالان
تا بوی سر زلف پریشان تو یابند

گردند ز جان سیر دگر هیچ نخواهند
گر تنگ دلان لقمهٔ از خوان تو یابند

زان نوک مژه گر سر زخمش بگشایند
صدها بدلم ناوک و پیکان تو یابند

برهم بزنند ار دل دیوانهٔ ما را
پر حسرت و اندوه بیابان تو یابند

در جیب کند غنچه و گل نیز بدامان
گر شمهٔ از بوی گریبان تو یابند

یاران چو بجویند بمیدان محبت
گوی دل ما نیز بچوگان تو یابند

پیراهن جان چاک کنند از سر مستی
گر رشحهٔ از جام تو مستان تو یابند

روزی که شود پرسش احوال شهیدان
خون همه عشاق بدامان تو یابند

آیند ببزم تو بهم خضر و مسیحا
آبی مگر از چاه زنخدان تو یابند

جو بیند بسی کوه و بیابان چو زلیخا
عاجز بدلت آن مه کنعان تو یابند

از دیده میرود مگر از دل نمی رود
ماه من از حجاب ز منزل نمی رود

گو صد هزار تیغ رسد بر سرش چو کوه
از جای پای عاشق کامل نمی رود

رفت آنچه رفت از دل محزون بوقت رنج
لیکن ز دل کرشمهٔ قاتل نمی رود

دور از تو چون شوم ز جفا کاری رقیب
حق از مقام خویش ز باطل نمی رود

گرمی مهر ریگ روان بحر موج خیز
لب تشنه باز از سر ساحل نمی رود

دانم یقین که گنج شهیدانست کوی تو
جانا دلم براه تو غافل نمی رود

هر نقش و هر خیال بآسان رود ز دل
لیکن خیال یار بمشکل نمی رود

باز است چشم کشته تو بعد مرگ هم
شوق لقایت از دل بسمل نمی رود

هر کس رود بجای دگر بعد ارتحال
از کوی یار عاجز بیدل نمی رود

بالای تو بسرو قدان پستی آورد
لعل لبت به سنگدلان مستی آورد

تا بوسهٔ ز عارض گلگون تو برد
زلف سیاه بین چه بکدستی آورد

عیسی دمی که از نفس قدس مرده را
از راه نیستی بسر هستی آورد

قدت را از دو عارض گل بر آمد
لب لعل تو گل برگ تر آمد

ندارد سرو بستان بر و لیکن
ز پستان سرو قدت بر آمد

بطرف عارضت سنبل دمیده
ز طرف سنبلت کوثر بر آمد

ترا آغاز حسن و نوجوانی است
زمان لیلی و شیرین سر آمد
بود در روی تو خلد و خال هندو
بخلد اندر چسان کافر در آمد
ز چاه غبغب تو آب حیوان
ز دندان در ز لعلت شکر آمد
از آن در عقیق و تنگ شکر
بهنگام تکلم گوهر آمد
بشوق بوسه لعلت بشوخی
پری از پردهٔ مینا بر آمد
برنگ آبله پرخون دلم بود
نگاه تیز تو چون نشتر آمد
نه پرم چون باوج ماه و خورشید
مرا از جذبهٔ عشقت پر آمد
ربود از جا مرا همچو گیاهی
چو از عشق تو باد صرصر آمد
روان شد دل باستقبال دلبر
بدلداری چو سویم دل بر آمد

از این بتخانهٔ صورت پرستی
به عاجز پیکر تو خوشتر آمد

از مهر فروزنده تر آن مه شده باشد
بر جمله حسینان جهان شه شده باشد
پوشیده شود گر ز من آن ماه جهانتات
غم نیست چو لطفش گه و بیگه شده باشد
بی پردگی حسن او بی مصلحتی نیست
در پرده نه بی وجه موجه شده باشد
ور دیده مرا هست بدل در دل او نیز
شاید که دلم را بدلش ره شده باشد

لطفش که فزون هست بمن گشت یقینم
از حال دل خسته ام آگه شده باشد
جز چاه زنخدانش نگیرد دلم آرام
ای کاش دلم غرق درین چه شده باشد
بی او نه قراری بدل و جان نه سکونی
چون من که چنین واله و گمره شده باشد
سوزد دلم از آتش عشقش که شب و روز
او نیز چو من سوخته گه گه شده باشد
بار غم عشقش که بهر دل به نهادند
اگر کوه گرانست ز غم که شده باشد
یا رب چه بود بیش ازین دولت کونین
گر بندهٔ تو لائق در گه شده باشد

عاجز چه بری عمر بسر در شب غفلت
بیدار شوی زود سحرگه شده باشد

دهان اول از آب تسنیم شوئید
وزان بعد افسانهٔ یار گوئید
چه جوئید حوران و قصر بهشتی
لب لعل ساقی لب جوی جوئید
مگوئید از قصهٔ زهد و تقوی
حدیث می و جام و مطرب بگوئید
اگر هست شوق سلوک ره حق
بجز راه میخانه راهی مپوئید

چو عاجز مخواهید گلزار کثرت
گلی از گلستان وحدت ببوئید

آب لعلت دلم هوس دارد
خواهش انگبین مگس دارد

اگنج پنهانست غنچهٔ دهنت
کی برد ره بگنج پنهانی
چون بیارد گل مراد بدست
تا ببام سرای تو بپرد
باز ماند ز منزل مقصود

که بران غنچه دسترس دارد
هر که اندیشهٔ عسس دارد
هر که در راه خار و خس دارد
جان من عزم هر نفس دارد
سالک ار فکر پیش و پس دارد

کاروان رفت و ماند عاجز باز
بهر او نالهٔ جرس دارد

یادست بشفقت چه گران جانی من بود
پیچ و خم زلفت چه سراسیمه دلم داشت
در پیش نظر مصحف روی تو کشاده
از تیغ هلال ابروت ای مهر جهانتاب
از نقل لب لعل و هم از شربت عناب
در بزم تو با صد طرب و ناز بهر دم
پیش رخ و زلف تو بهر شام و سحر گه
بر چشم سیه مست تو از نرگس سیراب

از زندگی خود چه پشیمانی من بود
ز آئینهٔ روی تو چه حیرانی من بود
بر آیت حسنت چه ثناخوانی من بود
پیوسته شب ورد چه قربانی من بود
هر شب بمی ناب چه مهمانی من بود
بر کشور مقصود چه سلطانی من بود
خوش بود چه کفر و چه مسلمانی من بود
چون دیدهٔ آهو چه گل افشانی من بود

دریای کرم جوش زد و من بشکر خواب
عاجز چه قدر غفلت و نادانی من بود

اگر نقش پای تو بر گل نشیند
نهاده بدل دست بر گل نشینم
نجنبد ز جا کشتهٔ تو مبادا
چنان شادمانند مستان بزمت
دل شمع گردش چو پروانه گردد
کند کسب فیض از دل مهر چون مه
شود دور از قرب صد ها مراحل

ز حسرت مرا داغ بر دل نشیند
چو از ناز لیلی بمحمل نشیند
غباری بدامان قاتل نشیند
چو بر شاخ گلبن عنادل نشیند
چو آن ماه کامل بمحفل نشیند
چو ناقص بکامل مقابل نشیند
که از یاد حق لحظه غافل نشیند

بصبر و سکون هر که خو کرد عاجز
به بحر محبت چو ساحل نشیند

امید خاطر امیدواران بر می آید
بباب اهل دولت صبر می باید گدا یا را
زبانم بسته می گردد بهنگام دعا یا رب
ندانم این چه حکمت هست با چندین عنایتهم

بهنگام طلب از ابر باران دیر می آید
کلید قفل این گنجینه داران دیر می آید
بلب حرف طلب از شرمساران دیر می آید
ز ارحمت بحال جان نثاران دیر می آید

بکن هرگز پریشان آن دو زلف عنبرافشان را   قرار اندر دل ما بیقراران دیر می آید
نباید داشت از خوبان امید مهربانیها   ترحم در دل این گلعذاران دیر می آید
نمی گردد شگفته زود هرگز طبع آزرده   بلی بعد خزان فصل بهاران دیر می آید
صلاح کار گر خواهی مکن تعجیل در پاسخ   جواب باصواب از پخته کاران دیر می آید
مشو رنجیده گر ناید جواب از عاجز بیدل   صدا از خسته جان دلفگاران دیر می آید

شبم چو قصهٔ زلفت بگوش می آید   ز آه و ناله دلم در خروش می آید
بیار نکهت زلف تو نافها بگشا   که هوش رفته ز بویش بهوش می آید
گذشت ماه صیام و رسید عید سعید   بعیش کوش مه نای و نوش می آید
بیار جام و صراحی که محتسب امروز   کدو بدست و سبوی بدوش می آید
بدور لعل تو از تار چنگ و ز لب جام   صدای نغمه زن و باده نوش می آید
بجرم سرکشیش ریز خون مینا را   وگرنه مفتی شهرم بجوش می آید
دماغ خویش سحر عاجزم معطر کن   ز کوی یار صبا گلفروش مے آید

شب که روشن همه عالم ز مه کامل بود   یار در پیش نظر بود و نظر غافل بود

خلوتے بود و می و ساغر و باغ و لب جو   وقت خوش بود و هم اسباب خوشی حاصل بود
تا بگیرم سر زلفش که بیک جلوهٔ ناز   من دیوانه ز خود رفتم و او عاقل بود
در دلم بود زنم بوسه بر لعل لبش   بود بی پرده مگر شرم و حیا حائل بود
با همه قرب شدم حیف ز وصلش محروم   چه توان کرد که از خود خودیم زائل بود
یاد روزیکه دلم تشنهٔ آب تیغش   پای کوبان بخوشی پیش وسیم قاتل بود
رفت عهدیکه دلم محو همه باطل بود   حق با و مائل و او سوی بتان مائل بود
عالمی بود همه غرق بدریای وجود   تشنه لب او ز رهٔ جهل سر ساحل بود
جذبهٔ لطف ازل سوی خودش باز کشید   ورنه کی مشت غبارم برهش قابل بود
غیر حق نیست دگر ظاهر و باطن عاجز   در دلت آنچه جز او بود همه باطل بود

بهر چمن که ز شوخی نگاه یار رسید   پرید رنگ خزان موسم بهار رسید
زوال حسن شد و خط بروی یار رسید   برفت نشهٔ مے نوبت خمار رسید
بماهتاب بده آفتاب گلگون را   ببزم ساقی من ماه گلعذار رسید
شبم که بود بخاطر خیال مهر رخش   سحر چو دولت بیدار در کنار رسید
نه عارضست درخشان میان حلقهٔ زلف   بدست مار سیه لعل آبدار رسید

دمید گرد دهانش بنفشه و سنبل
بروی چشمهٔ حیوان چه مور و مار رسید
بیک نگاه دلم شد اسیر گیسویش
بپای خویش درین دام این شکار رسید
دلی که داشت نهان رنگ عشق همچو حنا
پس از خرابی بسیار تا نگار رسید

خوش است عاجز ما پیشه خاکساری کند
صفا پذیر شد آئینه چون غبار رسید

در زلف تو پیچ و تاب تاچند
بر عارض تو نقاب تاچند
از چهرهٔ خود نقاب برکن
خورشید نه سحاب تاچند
جانم بلب آمد از جفایت
این گرمی آفتاب تاچند
یک لحظه دلم نگیرد آرام
در عشق تو اضطراب تاچند
بر آتش حسنت ای جفاجو
مرغ دل من کباب تاچند
سویم نکنی نگاه از شرم
از محرم خود حجاب تاچند
از بادهٔ جام نرگسینت
این هستی من خراب تاچند
زود آگه بیاد چشم و رویت
دو دیدهٔ من پر آب تاچند
بکشا گره ز زلف مشکین
این عقدهٔ ناصواب تاچند
شام و سحر از بلای دوری
دل سوخته عذاب تاچند

جان در دهد از هوای وصلت
در عشق تو شیخ و شاب تاچند
از حسن بسوی کس نه بینی
بد مستی این شراب تاچند
پیچیده بسر هوای نخوت
ای بود تو چون حباب تاچند
زین گونه مشو ز چرخ غافل
این نغمه و این رباب تاچند

عاجز ره دیگر است در پیش
برخیز ز خواب خواب تاچند

آنانکه دل بگلشن این دهر بسته اند
چون گل شکسته خاطر و در خون نشسته اند
آزادگان ز فیض تجرد مثال سرو
ز اندیشهٔ بهار و خزان نیک رسته اند
آخر پس از کمال بنقصان چو مه رسند
ارباب زر کلاه بگردون شکسته اند
نازک طبیعتان بهزاران قیود هم
مانند بوی گل سبک ازجای جسته اند
صافی دلان ز غیر نجویند آبرو
گوهر صفت ز چشمهٔ خود روی شسته اند
از اهل زر چو مارا امید صلاح نیست
این رشته های خیر سراسر گسسته اند
در دور ما کسان که بخود نقد دین برند
ذی عقل و فهم و صاحب راز خجسته اند

بیوجه نیست خستگی عاجز ای نگار
داند که جلوه گاه تو دلهای خسته اند

خوبان که زلف بر رخ تابان شکسته اند
پرواز رنگ بلبل و پروانه بسته اند

بی زلف یار پیش رخش دست بسته اند
کافر پی تلاوت قرآن نشسته اند

باهم که زلف و عارض او عهد بسته اند
پیوسته قدر سنبل و گل را شکسته اند

دل را بتار زلف شب تار بسته اند
زنار را بدانه سبحه شکسته اند

بر چرخ هفتمیست دماغ مریض عشق
این جا مسیح هم بادب دست بسته اند

در عهد ما به نیک و بدی نیست امتیاز
در چشم مردم از قره خاری شکسته اند

از شرخوردگان نتوان مطمئن نشست
کم مایگان مثال شررهای جسته اند

آبی بسوی کوثر و تسنیم می برند
از چشمه که لعل لب یار رشته اند

عاجز میان خیل حسینان مجوی ربط
این گوهران رشته الفت گسسته اند

یارب بدام زلف کسی مبتلا مباد
هان صد بلا بباد مگر این بلا مباد

هستم ز غم محو جمال پری وشی
همچو من جنون زده کس هیچ جا مباد

کارم فتاد با بت بیرحم و سنگدل
چون شیشه شکسته دلم بر بلا مباد

رنگ حناست در کف پایت که خون دل
آتش برای قتل منت زیر پا مباد

حاصل مرا بسایهٔ زلف تو دولت است
هرگز دلم بخواهش ظل هما مباد

من بر وجود خود خط باطل کشیده ام
فرش زمین بس است مرا بوریا مباد

دارد چه قدر هستی من با وجود تو
جائیکه آفتاب نماید سها مباد

در جرم عشق هر چه سزا میدهی سزاست
لیکن من شکسته دل از تو جدا مباد

غفلت از آنچه هست بهر دو جهان رواست
عاجز فراموشیت ز یاد خدا مباد

سرم جز عشق تو سامان ندارد
دلم جز درد تو مهمان ندارد

گذشتن از سر کونین آسانست
گذشتن از سرت امکان ندارد

بکش گر کشتنم خواهی میندیش
که خون عاشقان تاوان ندارد

نشاید زیست کس بی یار هرگز
اگر یاری ندارد جان ندارد

بکوش اندر علاج من مسیحا
که درد بیدلان درمان ندارد

نظر کردم بسی خوبان عالم
که چون تو دلبری دوران ندارد

چه گوید با تو عاجز قصهٔ عشق
چو زلفت قصه اش پایان ندارد

وجودم زمین و زمانی ندارد
بجز لامکانی مکانی ندارد

پرد مرغ جانم چو از باغ هستی
بجای رسد کاسمانی ندارد

چنان خورد جان وتنم شور الفت
چو کان نمک استخوانے ندارد

فلک گر شود مهربانت چه حاصل
که خوانش بجز خشک نانے ندارد

بدست لئیمان زر و سیم گویا
زبانیست لیکن بیانے ندارد

ولی کاندران نیست بوی ز بخشش
بماند بجسمیکه جانے ندارد

کریمے درین عهد گویا اهے
که عنقاست نامش نشانے ندارد

کجا گیرد آرام عاجز دل من
که چون برق و باد آشیانے ندارد

روشندلان خاک نشین طرفه پایه اند
مانند شمع مجمع نوراند و سایه اند

زلف نگار بر رخ تابان چو سایه اند
این می کشان عرش نشین سرپایه اند

بی مایگان مثال حباب اند سربلند
پیوسته سرنگون چو صدف اهل مایه اند

این نوخطان که مایهٔ کبر و غرور اند
از حسن عارضی بسرا‌ے کرایه اند

نابخردان به تربیت اهل خرد شوند
ارباب فیض در حق شان شیر و دایه اند

عاجز ضیا طلب ز در و بامِ خستگان
خورشید و ماه از دل ایشان کنایه اند

به بزم می کشان چون ترک من مستانه می آید
صدای الامان از شیشه و پیمانه می آید

فروهشته بعارض همچو ترکان کاکل مشکین
بقصد خون من آن آشنا بیگانه می آید

خدا را ای جفا گستر مکن آرایش زلفت
ز هر مویش برون صد جان ز زخم شانه می آید

گدای کشتهٔ الفت درین خاکست آسوده
که بوی انس پیوسته ازین ویرانه می آید

نظر کردم بسوی حلقهٔ زنجیر مجنون را
که آواز مبارکباد از هر خانه می آید

گر آید عشق بے پروا نماند عقل کس برجا
ز جا هوشیار برخیزد اگر دیوانه می آید

نخواهم داد یک ذره ز درد جان غمگینم
بهای دو جهان عاجز اگر بیعانگی آید

بر روی می کشان در میخانه بسته اند
مستان ز بار ساغر و مینا شکسته اند

زردیده تا نظر نکند سوے میکده
تار نگه به دیدهٔ مردم گسسته اند

در پیش مردمان صف مژگان یار نیست
ترکان گرفته تیر و بکف دسته دسته اند

این غنچه باز سمع حدیث دهان یار
از انفعال سر بگریبان نشسته اند

دُر را به پیش گوهر دندان چه آبرو
الماس دانها جگر لعل خسته اند

خوش طینتان ز دست خود آزار میکشند
گل را ببین به پهلوی آن خار رسته اند

آنانکه غیر یار ندارند در نظر
از فکر رنج و راحت دارین رسته اند

اشعار عاجز است چه شیرین و پاک صاف

گویا به آب کوثر و تسنیم شسته اند

در سینهٔ آئینه گر آب صفا دادند
عکس رخ جانان را چون مهر ضیا دادند

پیچیدگی دلها وابستهٔ زلف او
مفتاح کشایش را در دست صبا دادند

در ناخن تدبیرم صد حکمت حل کردند
اگر عقدهٔ لاحل را در بند قبا دادند

آثار خرابیها در کوچهٔ این هستی
آبادی راحت را در شهر فنا دادند

آب لب جانانه گردید نصیب من
ای خضر شمار اگر از آب بقا دادند

از فیض شب زلفش در حال پریشانی
تأثیر سحرگاهان در آه رسا دادند

بر هر که فتد چشمش جان بر نشود هرگز
در پنجهٔ مژگانش نیروی قضا دادند

تا از پس مردن هم پیوسته بود صحبت
از خون شهیدانش رنگی بحنا دادند

از عارض رنگینش رنگی به رخ گلها
بوی ز سر زلفش در مشک خطا دادند

ارباب ادب را شد در چشم نکو قدری
در زانوی مه رویان جا آئینه‌ها دادند

در کارگی آید زهد که نمایان است
صید همه تن مرده در دام ریا دادند

در عشق بتان اول زنهار شو پابند
دُردی ز می دردی در جام ولا دادند

از مسند شاهانه روشن نشود باطن
آئینه دلها را از خاک جلا دادند

رسوائی و بدنامی انجام محبت دان
این نقد دل کاری در جیب وفا دادند

در گوشهٔ چشم او صد گونه تغافلها
یادش بدل عاجز هر صبح و مسا دادند

ماه رویان کی بزر یاری خرند
جنس جان از نقد دیداری خرند

طرفه تر اینکه بیک ناز و ادا
از نگاه مست هشیاری خرند

گر کنند از گوشهٔ چشم التفات
همچو من صدها گرفتاری خرند

از تکلم وز تبسم در چمن
بلبل و گل بلکه گلزاری خرند

نیست باور کین بتان پر غرور
همچو عاجز عاشق زاری خرند

خنده ات آواز قلقل میدهد
گریهٔ من جوشش مل میدهد

کی بجام می برم دست نیاز
لطف هر دو صورت گل میدهد

در شب هجران خیال زلف یار
پیچ و تابم همچو سنبل میدهد

میدهد دشنام یارم صد هزار
بوسهٔ گر از تغافل میدهد

کی هم آغوشم شود آن گلعذار
بر دلم داغی چو بلبل میدهد

عاجز ما در گلستان دکن
نغمهٔ تو لطف آمل میدهد

اگر بسیر چمن درآئی گلش بشوق تو پر گشاید
شود ز زلف تو بند دلها که بهر پرواز پر گشاید

بی نثارت صبا ز هر سو ز کیسهٔ غنچه زر برآرد
که شبنم آلودهٔ خجالت ز دیده درج گهر گشاید

بپرسش حال من نیائی تو هیچ گاهی بغفلتی هم
اگرچه چشم پر انتظارم برنگ نرگس نظر گشاید

بیا تو بیباک در درونم عبث چه خوف رقیب داری
چرا نشیند برون در کس چو صاحب خانه در گشاید

نگاه مستت براه عشوه بخون کس گر کمر ببندد
چه سام و رستم شود مقابل که ترک گردون کمر گشاید

ز سیر گلزار حسن گاهی بجای از پا نمی درآید
اگر رسد تا بشام زلفش نگاه رخت سحر گشاید

همه کمالات ختم گشته بذات سلطان دین و دنیا
که مجالست در حضورش که باب فضل و هنر گشاید

چه حسن یوسف چه خلق آدم چه صبر ایوب و شوق موسی
شود بیک امتیش پیدا اگر بلطفی نظر گشاید

بگویم ار حال خود کماهی چگونه در هجر تست شاها
نه ابر تنها بمن بگرید که بحر هم چشم تر گشاید

ز عاجز بیدل حزینی چه وصف شایستهٔ تو آید
براه حیرت پی تماشا سپهر چشم سحر گشاید

روم سر خود نهاده برکف چو سویم آن شهسوار آید
اگر نیاید بکار جانان دگر سر من چه کار آید

بیا که مستانه در هوایت برون دل از جسم زار آید
فتاده صد جا براه شوقت برنگ مست خمار آید

بدین تمنای بی نهایت که تا رسد خود بصید گاهش
برآید از جسم مرغ جانم مگر بقصد شکار آید

صبا پریشان نمود شاید غبار صحرای خلد یثرب
ز شش جهت در دماغم امشب که بوی مشک تتار آید

زهی شهنشاه ملک بطحا که هر دو عالم به بارگاهش
گرفته در دست نقد جانها بشوق بهر نثار آید

ز فیض وجود تو هست شاها که بحر و کانها خزینه دارند
که گوهر افشان ز کوه و صحرا مدام ابر بهار آید

بدرگهت ای شه مکرم بدین امید است جبهه سائی
بناز دامن کشان غلامت بخلد روز شمار آید

گذشت عمرم بانتظاری گهی جمالش نظر نیامد
بدین فراق دراز یارب چگونه در دل قرار آید

همین تمناست یا الهی که عاجز خسته دل بمحشر
مثال آئینهٔ مصفا بخاطر بی غبار آید

بهر نماز قبله ام آن رو شود نشد
محراب سجده ام خم ابرو شود نشد

شب تا سحر بحسرت دیدار او گذشت / زانسو نگاه یار باین سو شود نشد
خون خورد گل بغصه گریبان نمود چاک / با غنچهٔ دهانش که همسو شود نشد
سنبل ز غم شکست و بسی پیچ و تاب خورد / هر چند خواست همسر گیسو شود نشد
آورد جمع بوی گل و مشک تر نسیم / با بوی زلف یار سر مو شود نشد
آموخت گرچه ناز و ادا دلبری پری / در حسن اعتدال که چون او شود نشد
میخواست تا بشوخی رفتار همقدم / با تیزی سمند او آهو شود نشد
یارم بدام زلف نهان در کمین من / من در کمین یار که قابو شود نشد

کردم بسی سجود نمودم بسی نیاز
عاجز که قبله ام سر آن کو شود نشد

هر که در کوی تو ای قبلهٔ پاکان گذرد / همه تن پاک شود گر همه عصیان گذرد
شوق افزون شود و ذوق بگردد کامل / گرچه صد ره گذرد باز بارمان گذرد
کافری گر گذرد زود مسلمان گردد / چست ایمان شود ار سست مسلمان گذرد
چه عجب گر بشود زخم درونم ناسور / دلم از لذت درد تو ز درمان گذرد

ای شهنشاه دو عالم بتمنای درت
این گدا عاجز تو از در شاهان گذرد

تیرت بدل شکست و سرش در جگر بماند / آتش خموش گشت بگلخن شرر بماند
آن آب تیغ تیز که بر فرق من زدی / ما را ز سر گذشت و ترا تا کمر بماند
یادت ز دل برفت و خیالت نمیرود / درد دلم نماند مگر درد سر بماند
از آتش فراق تو جان و دلم گداخت / گشتم روان چو آب مگر چشم تر بماند
از نام نیک ظن نبری کز جهان شدی / بر کنده شد نهال وجودت ثمر بماند

دیوانه عاجز ست بیا در پی وشی
از سر گذشت سایه اش اما اثر بماند

چو از خود رفته دیگر چه باشد / دُر و مرجان زر و گوهر چه باشد
اگر غالب شوی بر نفس کافر / دَری شیر ژیان اژدر چه باشد
زنی برهم زمین و آسمان را / چو شیر حق در خیبر چه باشد
نباشی سر بکف چون در ره دوست / چو از جان در گذشتی سر چه باشد

بهر نانی نباید ساخت عاجز
بدفع جوع خشک و تر چه باشد

یادم ز سرو قد تو شمشاد میدهد / گل هم ز رنگ و بوی رخت یاد میدهد
ریزد بخلق الفت تو آبروی من / خاکم هوای زلف تو بر باد میدهد

از دام و دانهٔ که مرا میکند اسیر   یادم ز خال و زلف تو صیاد میدهد
صد شکر حق که با همه منت به تشنگان   یک جرعه ز آب تیغ تو جلاد میدهد

عاجز بحسن دلکش و شیرین شمائلت
پیوسته جان بصورت فرهاد میدهد

دیوانهٔ تو جامهٔ هستیِ خود درد   زین ره مگر به بزم وصال تو ره برد
جانم فدای عاشق جانباز بی نیاز   ملک دو کون را بجوی هم نمے خرد
در آرزوی وصل تو درد و غم تراست   جان و دلم بجان و دل خویش پرورد
کو مدعی عشق که بهر نثار دوست   نقد روان جان سر بازار آورد

هر کس ز وصل خویش خورد بادهٔ نشاط
عاجز ز هجر دوست غم و غصه میخورد

خیال صورت جانان حیات جاودان بخشد   هوای زلف مشکینش بدل تاب و توان بخشد
زلال لعل میگونش دهد جان در تن مرده   توانائی مریضان را دو چشم ناتوان بخشد
گوارا نیست بی رویت بمشتاقان تو یارب   اگر قصر شهان بخشد وگر حور جنان بخشد
بدیدار تو محتاج ست هر دم مبتلای تو   کجا پروا آن دارد که او را این و آن بخشد
بیا در میکده زاهد بخلق ار آبرو خواهی   بچهره آب و رنگ گل ز می پیر مغان بخشد

گدای کوی جانان شو اگر عز و شرف خواهی   که هر یک ذرهٔ راهش بسر تاج کیان بخشد

چه غم این چرخ بی رحم اگر نامهربان باشد
که مقصود دل عاجز خدای مهربان بخشد

ز جدائی تو تا کی دل من صبور باشد   تو بگو که می پسندد که ز یار دور باشد
چو تو یار با وفائی بتلاش تست جانم   ز رفیق ناموافق دل من نفور باشد
همه آرزوی ما هست که در حضور باشیم   مگر آنچه یار خواهد شدنش ضرور باشد
تو بطور جلوه کردی که ز هوش رفت موسیٰ   ز تجلی تو بر دل چه مرا شعور باشد

چه کند بدوری تو دل خستهٔ عاجز ما
همه دولت سعادت بدر حضور باشد

اے ز حسنت عشق پیدا می شود   عاشقی هر جا هویدا می شود
هر که بیند روی خوبت بیگمان   عاشق و مفتون و شیدا می شود
آفتاب حسن تو بر هر که تافت   چون مه انور سراپا می شود
مرغ جان را گرد شمع عارضت   صورت پروانه پروا می شود
ز آتش عشق تو در سوز و گداز   عاشق تو شمع آسا می شود
از خرامت می شود پامال خلق   و ز لب تو کار احیا می شود

می نشیند باادب پیش تو جام	سرنگون پیوسته مینا می شود
کے رسد بر منزل مقصود خویش	زالفت ره هر که پس پا می شود
درطریق عشق در اول قدم	جان نثار و وقف سرپا می شود
عاشقان را در حضور از ذوق مرگ	بارها مردن تمنا می شود
گردهی عاشق را خلد برین	بی جمالت کے گوارہ می شود
می شود چون سرو آنجا سربلند	سرنگون هرکس که اینجا می شود

نیست تنها عاجز از توفیق یاب
مستفیض از تو کل اشیا می شود

مذاق عاشقی هر دل چه داند	گداز شمع آب و گل چه داند
نداند هر که راه آشنائے	مقام و موقف و منزل چه داند
فراغ خاطر آگه دلان را	گرفتار بلا غافل چه داند
حلاوت های آلام شب هجر	بروز وصلها واصل چه داند
نیاز پاکبازان ره عشق	بناز و غمزه ها مائل چه داند
چه دولتهاست حاصل عاشقان را	دل بے حاصل جاہل چه داند
غریق بحر عشق و درد و غم را	کسے کو بر سر ساحل چه داند

مشقتهای جان بازان چالاک	فروماندہ بگل کاہل چه داند

بگو عاجز ز سر عشقبازے
دلے کز اصل خود غافل چه داند

ای ز رویت جان مطرا می شود	دل چو آئینه مصفا می شود
میروی سوے چمن وز عارضت	گل چو بلبل بر تو شیدا می شود
از خرام سرو نازت در چمن	رونق گلشن دو بالا می شود
می شود از چشم و خالت فتنه ها	وز قدت هنگامه برپا می شود
در حضور قد بالایت ز شرم	بس خمیده سرو رعنا می شود
جان پاکان در خم ابروے تو	سجده آرا جبهه فرسا می شود
مردمان را زیر طاق ابروانت	همچو ماه نو تماشا می شود
چون کند وصف دهان تنگ تو	راز پنهان آشکارا می شود
سرکند چون قصهٔ زلفت کسے	در سر زلف تو شبها می شود
هر کرا بر زلف تو افتاد چشم	در سر او جوش سودا می شود
هرکجا بوے سر زلفت رسد	خاک آنجا مشک سارا می شود
از غبار سرمهٔ خاک درت	کور مادرزاد بینا می شود

می وزد از کوے تو باد نسیم
پر ز عنبر کوه و صحرا مے شود

بادشاهان را به بزمت بار نیست
کی گدایان را گذارا مے شود

عاشقا زادر غمت از خون دل
سینه کان و چشم دریا مے شود

هر که شد امروز زیر سایه ات
او به ظل عرش فردا مے شود

وصف تو عاجز نه تنها میکند
ذکر اوصاف تو هر جا مے شود

گر ترا باهمه کس مهر وفا خواهد بود
مهربان بر تو خدا روز جزا خواهد بود

دولت حسن تراهست مرنجان دل کس
روز افزونی دولت بدعا خواهد بود

خدمت اهل صفا کن که پی دفع بلا
مدد از همت مردان خدا خواهد بود

مثل جان اهل نظر یار و عزیزش دارند
همچو آئینه که با صدق و صفا خواهد بود

سرنگون باش گر آئی بسر تربت ما
که زیارت گه ارباب حیا خواهد بود

زاهدا غره مشو روز جزا گوے بهی
کس ندانست که در دست کرا خواهد بود

بقیامت بجوی زهد ریائی نخرند
کار آنجا همه بی رو و ریا خواهد بود

جرعهٔ ریز بجامم ز کرم ساقے ما
تا ابد حلقه بگوش تو گدا خواهد بود

چند پرهیز کنی از من بیدل روزی
دست من در خم آن زلف دوتا خواهد بود

نکهت زلف تو امروز نیارد فردا
منتظر بر در ما باد صبا خواهد بود

بوسهٔ لعل لبت ده بخدا عاجز را
که دعاگوی تو مصروف ثنا خواهد بود

براه تو نام و نشانے که دارد
نشان زمان و مکانے که دارد

گذشتم بعشق تو از دین و دانش
بجانم سر جسم و جانے که دارد

بیا در برم اے گلستان خوبی
برویت سر گلستانے که دارد

بوصف دهان تو غنچه دهانان
زبان بسته گویا زبانے که دارد

برد جان و بخشد دگر جان تازه
بدین وصف تیر و سنانے که دارد

به ظاهر عتاب و به باطن تلطف
که یار چنین مهربانے که دارد

توئی هست مقصودم از هر دو عالم
به پیش تو میل جهانے که دارد

بغارت ببر جنس هستی عاجز را
بخانه در و پاسبانے که دارد

هر کس که چشم خود بجهان باز میکند
همچو حباب رخت فنا ساز میکند

آسایش دو کون بخود میکند حرام
در راه عشق هر که تک و تاز میکند

بر ملک و مال و دولت دنیای دون و جاه
بیهوده هست آنکه سر ناز میکند

مرد خبیر آنکه در انجام کار خویش
اول نظر همیشه در آغاز میکند

بردار زود پنبهٔ غفلت زگوش هوش
هردم اجل به پیش و پس آواز میکند

دانی که نقد وقت بود دولت حضور
آنراکه بازگیهٔ این راز میکند

پیوسته عرض حال تو در پرده میکنند
داناکسی که خوف زغماز میکند

پروای ملک و دولت و ملت کرا بود
جان را نثار عاشق جانباز میکند

هریک بهر یکے نظرے میکند ولے
عاجز نظر بآن بت طناز میکند

سحر چو نکهت مشک تتار می آید
مرا خیال سر زلف یار می آید

بهر کجا که کند جلوه آن گل رعنا
به پای بوسی حسنش بهار می آید

بیا بسیر چمن دام زلف را بکشا
زپای خویش بدامت شکار می آید

برو نظارهٔ دل زود ناشکیبائے
قرار جان دل بے قرار می آید

نگاهدار دلت را زغمزه اش عاجز
که تیغ ابروے قاتل بکار می آید

به میخانه رندان پرجوش آیند
نه سالوسیان ریاکوش آیند

دهند از می زهر آلوده اینجا
که تلخی چشان بلانوش آیند

نه هرکس بود در خور مے پرستی
درین راه از خود فراموش آیند

همه خام کاران پرجوش و مستی
برون زود از خواب خرگوش آیند

اگر جرعه نوشان جام محبت
محالست تا حشر در هوش آیند

بخور باده بے غم که مفتی و شحنه
به پیر مغان حلقه در گوش آیند

پی خدمت پیر میخانه هر شب
غزالان مشکین قدح نوش آیند

عجب نیست بهر تماشا درینجا
سر شام زهاد روپوش آیند

گر آیند در بزم رندان میکش
بکف جام و مینا در آغوش آیند

بحسرت به بینم در میکده را
که یاران ازان مست و مدهوش آیند

خنک عاجز آنانکه بر شمع روے
چو پروانه سوزند و خاموش آیند

آنانکه دست خویش بجام و سبو کنند
پیوسته زابروی خود اول وضو کنند

دورند از طهارت ارباب قیل و قال
دل را بآب دیدهٔ خود شست و شو کنند

ظاهر اگرچه پشت سوی کعبه در نماز
باطن بصد نیاز سوی قبله رو کنند

بندند با خلوص دل احرام کوی دوست
بهر طواف آن بادب سر فرو کنند

کوه تحمل اند محل حوادثات
صبر و رضا و همت و تسلیم خو کنند

چون گل شگفته خاطر وچون شمع خنده رو
مانند غنچه بسته دهان گفتگو کنند

عاجز تراکه با همه کس هست صلح کل
طوق محبت تو همه در گلو کنند

زعکس عارضت گل آفریدند
ز تاب زلف سنبل آفریدند

زآب لعل تو مل آفریدند
زصوت قهقه قلقل آفریدند

ز دود آه من شد شکل بلبل
زخالت چشم بلبل آفریدند

ز روی روشنت صبح سعادت
سیه بختی زکاکل آفریدند

خرد حیران زخال و روی و زلفت
زتخم لاله سنبل آفریدند

زفیضت بهره ور ذرات عالم
ترا سرچشمهٔ کل آفریدند

بدیدند اول آن چاه ذقن را
وزان پس چاه بابل آفریدند

چه گوید عاجز از نادانی خویش
که از علمش تجاهل آفریدند

خوش زمانیکه مرا پیش نظر روی تو بود
سجده گاه دل وجان طاق دوابروی تو بود

صبح تا شام بلب بود حدیث لب تو
شام تا صبح همه قصهٔ گیسوی تو بود

گه تماشای گل عارض خندان چو بهار
گاه نظارهٔ دو نرگس جادوی تو بود



چاشنی گیر زسیب ذقنت کام وزبان
کام جویا دل من از قد دلجوی تو بود

بود چشمان تو غارتگر کالای حواس
بندپای خرد م سلسلهٔ موی تو بود

رهبرم بود سوی کفر دو زلف کافر
ره نمایم سوی اسلام دو هندوی تو بود

روی تو قبلهٔ جان بود از آن روی دلم
صورت قبله نما از همه سو سوی تو بود

طرهٔ تاج سرم بود خس و خار رهت
آبرویم همه از خاک در کوی تو بود

در غمت بود دلم از غم دیگر آزاد
خوش دماغم چو گل تازه تر از بوی تو بود

بندهٔ خاک درت بود نه تنها عاجز
عالمی حلقه بگوش تو زخوش خوی تو بود

منظور رنج عاشق رنجور داشتند
معشوق را که از نظرش دور داشتند

آن ماه را چو مهر پر از نور داشتند
هر دو جهان ز نور او معمور داشتند

بادیکه برد خاک ز کویش براه فخر
بر تخت و تاج قیصر و فغفور داشتند

دادند بوی مشک بزلفش ختن ختن
در عارضش جمال دو صد حور داشتند

خوش پیکرش بقالب هستی که ریختند
اصلش زمشک و عنبر و کافور داشتند

بسیار دولت است که دادند بی تعب
صدها بسعی نیز نه منظور داشتند

از فرق او که ظلمت شب را دو پاره کرد
راهی زنور در شب دیجور داشتند



بی منت سوال [illegible] شد — موسی که آرزوی بر طور داشتند
دل را که هست جلوه گه دوست از ازل — آئینه وار صاف پر از نور داشتند
کردند فاش بر دل رندان می پرست — رازیکه از ملائکه مستور داشتند
آنرا که راز دوست نمودند آشکار — فرقش بدار چون سر منصور داشتند
دیوانگان سوخته جان را بنار عشق — از دار و گیر شرع بسا دور داشتند
سر میزند ز آبلهای درون من — آن نشئه که در سر انگور داشتند

عاجز ترا سرور بدل دم بدم فزونست
از بادهٔ شبانه چه مسرور داشتند

جهان بی روی تو دیدن نشاید — زباغ عیش گل چیدن نشاید
بتی بی آبرو دیدن نشاید — گل بی رنگ و بو چیدن نشاید
در آن گلشن که بوی نیست از عشق — بسان سبزه روئیدن نشاید
پی آزار مردم همچو گردون — بگرد خلق گردیدن نشاید
بسان غنچه می باید تبسم — بشکل برق خندیدن نشاید
براه عشق باید کوه تمکین — چو که از باد جنبیدن نشاید
بلانوشان در رندان قدح خوار — بخفت سوی شان دیدن نشاید

ملامت کش بود مانند مجنون — ز لوم خلق ترسیدن نشاید

تحمل بایدت **عاجز** بهر حال
چو بید از باد لرزیدن نشاید

ناگاه مرا بت کافر نظر افتاد — دین رفت و دلم نیز بپایش ز سر افتاد
تیغ از کمر افتاد ز دستم سپر افتاد — آنگه که نگاهم به سیاهی پسر افتاد
افتاد نگاهم چو بران چشم سیه مست — ساغر ز کفم رفت و مینا ز بر افتاد
یارب چه بلائیست بجان و دل عاشق — کان سنبل مشکین ز سرش تا کمر افتاد
جان بر چه شود این دل مجروح نگاهش — هر زخم که افتاد بران کارگر افتاد
جمعیکه بهم گشته بنظارهٔ رویش — چون برقع برانداخت یکی بر دگر افتاد
ماهی شده بیتاب و سراسیمه شد آهو — آوازهٔ حسنش چو در بحر و بر افتاد
رفتی تو ز پهلوی من و طفل سرشکم — در شوق تو از خانهٔ چشم بدر افتاد
داند بیقین انچه بجان و دل من رفت — هر سوخته جانیکه درین رهگذر افتاد
از آفت آن قامت آشوب قیامت — در عرصهٔ عالم چه بلا شور و شر افتاد
در عشق جهان سوز تو از سوز درونم — تبخاله بلب آبله ام در جگر افتاد

عمریست که از هستیش او را خبری نیست

عاجز بره عشق چنان بی خبر افتاد

بامن بیچاره عاجز عشق بازی میکند
بنده پرور از عنایت جان نوازی میکند

بیدل خسته درون را از نگاه مرحمت
مرهمی بر دل نهند و چاره سازی میکند

فاسق صد ساله ره گم کرده را از عین لطف
طاق ابرو مینمایند و نمازی می کنند

ما ز عشق چیره دستش سر فرو آریم ما
پس به پامالی ما چون ترک تازی میکنند

عاشق دل سوز را در هجر از شب تا سحر
شمع آسا پای بند جان گدازی میکنند

گر ز عاجز رو بگرداند می زیبد ز ناز
پادشاهان از گدایان بی نیازی میکنند

آن سنگدل ز سینه برون کین نمیکند
گاهی کشاده ابروی پر چین نمی کند

بیند جمال خویش در آئینه وز غرور
سویم نگاه آن بت خودبین نمی کند

ریزد بیک نگاه دو صد خون بیگناه
خوف خدا و پاس دل و دین نمی کند

بر تیغ دست می برد اما ز فرط عار
رنگین ز خون عاجز مسکین نمی کند

همسری بالب تو برگ گل تر نکند
هم مساوات بآن قند مکرر نکند

بخود و مست بیک رشحه کند آب لبت
انچه لعل تو کند باده احمر نکند

تشنه لعل تو دانم به یقین روز شمار
باهمه تشنه لبی میل بکوثر نکند

مژه و ابروی تو انچه کند با دل خلق
تیر و شمشیر و تبر نیزه و خنجر نکند

گر ببیند به چمن سرو قد و لاله رخت
کس نظر سوی گل و سرو و صنوبر نکند

گر فتد عکس جمال تو برآت خیال
ناز بر بتگری و بتکده آزر نکند

بیدلی کیست که افسانهٔ من کرده بگوش
آه از دل نکشد دیدهٔ خود تر نکند

قطرهٔ اشک من از قطرهٔ نیسان کم نیست
نیست ممکن که صدف گیرد و گوهر نکند

آنچنان صاف بده ساقی من تا همه عمر
طبع را باز غم دهر مکدر نکند

میکنی آنچه باین عاجز مسکین و غریب
با کسی هیچ جفاکار و ستمگر نکند

دل گوهر لعل لب خوش آب تو خواهد
جان نرگس بدمست شکر خواب تو خواهد

دل دادهٔ ابروی جفاجوی ستم کیش
زخمی بدل از تیغ سیه تاب تو خواهد

کعبه ز رخ دلکش زیبای تو دارد
سجده بخم ابروی محراب تو خواهد

از درج دهان حقهٔ لولوی تو جوید
از لولوی تر گوهر نایاب تو خواهد

تا کشتی هستی بکند غرق بجستی
از زلف سیه حلقهٔ گرداب تو خواهد

تنها به شب تیره دران خانهٔ تاریک
تابی ز رخ دلکش مهتاب تو خواهد

نرگس به چمن دیده بدیدار تو وا کرد
بدستی خود گل زمی ناب تو خواهد

عاجز که طپد جان و دلش صورت سیماب
پس بهر طپش کشتهٔ سیماب تو خواهد

شاهد من گر به گلشن بزم آرائی کند
سرو گل از جام نرگس باده پیمائی کند

از زلال لعل نوشین پر کند جام شراب
نو عروسان چمن را مست و شیدائی کند

زینت خال و خط خوبان بنفشه در دهد
سنبلش آرایش زلف چلیپائی کند

سایبان گردد بفرق میکشان ابر بهار
باد عطرآمیز هر سو غالیه سائی کند

گر براندازد نقاب از روی همچو آفتاب
صد فرنگی زاده را چون گبر ترسائی کند

هر سحر خورشید بهر جرعهٔ از جام او
سر نهد بر آستانش جبهه فرسائی کند

گر نویسم شمهٔ وصف جمال و حسن یار
خامه ام چون شاخ گل دعوای رعنائی کند

عاجز از فیض مدح شکرین لعل نگار
همچو طوطی طبع شیرینم شکر خائی کند

صبح طرب زا روی محمد
شام دل آرا موی محمد

تسنیم و کوثر چشمهٔ حیوان
لعل لب دل جوی محمد

بسته هزاران جانهای پاکان
در هر خم گیسوی محمد

کعبه مشرف از روی احمد
طاق حرم زا ابروی محمد

روی محمد سوی دو عالم
روی دو عالم سوی محمد

بشکست سد کفران و طغیان
خیبر شکن بازوی محمد

بحر لطافت کان نزاکت
جسم لطیف و خوی محمد

سازد معطر باغ جنان را
رضوان ز خاک کوی محمد

دل تازه سازد جان بخش عاجز
گیسوی عنبر بوی محمد

دایم از قید خودی رسته سبکسار انند
پای بند نفس خویش گران بارانند

مبتلای رخ خوبت همه روشن نفسان
پا بزنجیر ز زلف تو سیه کارانند

تلخی زهر چشان از مئے عشقت عشاق
چاشنی گیر ز سیب ذقنت یارانند

چون نسوزند شب و روز ز نیران فراق
دعوی عشق که دارند گنهگارانند

جان گدازان چو نمک در غمت از گریه شوق
از لب لعل تو پیوسته نمک خوارانند

عاشقان لب تو جان بسلامت دارند
واله چشم سیه مست تو بیمارانند

خاک شو در رهِ او ملک ابد گر خواهی
که گدایان در دوست جهاندارانند

خال بار امانت که شد ندای عاجز

ساکنان حرم قدس وفادار انند

تا دل بتو آشنائیم داد — از خویش و دگر جدائیم داد
یک جرعۂ مے زجام عشقت — از قید خودی رہائیم داد
بس شوکت وشان بادشاہی — در کوچۂ تو گدائیم داد
خاک کف پاے تو چہ گویم — در دیدہ چہ روشنائیم داد
یک لحظہ نظر بروے خوبت — پیوستہ بدل صفائیم داد
حقا کہ زمہر عارضت حق — آئینۂ حق نمائیم داد
چون زلف رسا شکستہ پالی — در انجمنت رسائیم داد
از برگ ونوا نشد میسر — آن گنج کہ بینوائیم داد

عاجز بطفیل خاکساری
حق جوہر کیمیائیم داد

ای خانۂ عشق از حسنت آباد — شد ہر دو عالم بہر تو ایجاد
ذکر جمالت چون کس نخواہد — دارد خیالت دل خرم وشاد
افتادہ بر در صدہا چو مجنون — خاک رہ تو صدہا چو فرہاد
روے تو چون گل موی تو سنبل — خالت سویدا قد سرو آزاد

دلہای عالم ہمچو غزالان — زلف تو دامے چشم تو صیاد
نقاش قدرت نقشت کشیدہ — حیران زصنعش عقل ہر اوستاد

دیگر کشد چون عکس وشبیہت
عاجز چو آمد مانی وبہزاد

ہر کہ بشب روے تو در خواب دید — صبح چو شد مہر جہان تاب دید
چشم سیہ مست تو آمد چو یاد — پیش نظر نرگس سیراب دید
دید کہ در خواب لب لعل تو — چشم چو وا کرد مے ناب دید
ہر کہ نگہ کرد بزلف و رخت — آب و شب تیرہ و گرداب دید
سایۂ دامان تو ہر کس کہ یافت — بر سر خود چادر مہتاب دید
ہر کہ خیال بر و دوشت نمود — در بر خود قاقم وسنجاب دید
محرم روے تو دو ابروے تو — در حرم قدس دو محراب دید
کے کند آن کس بجہان اعتماد — خانۂ خود در رہ سیلاب دید

چون نگہش بر دل عاجز فتاد
صاحب دل کشتہ سیماب دید

شمس الضحاے خلق ترا آفریدہ اند — بدر الدجاے خلق ترا آفریدہ اند

بحر سخاے خلق ترا آفریده اند	کان عطاے خلق ترا آفریده اند
هم مصطفاے خلق ترا آفریده اند	هم مجتباے خلق ترا آفریده اند
نور السماے خلق ترا آفریده اند	نجم الضیاے خلق ترا آفریده اند
زائل شد از وجود تو تاریکی جهان	ظلمت زداے خلق ترا آفریده اند
از شام کفر و شرک جهان پاک و صاف شد	صبح صفاے خلق ترا آفریده اند
آسایش دو کون طفیل قدوم تو	راحت فزاے خلق ترا آفریده اند
هر بینوا ز فیض تو گردید با نوا	برگ و نواے خلق ترا آفریده اند
حلال مشکلات بود ذات پاک تو	عقده کشاے خلق ترا آفریده اند
رونق پذیر شد ز جمال تو کائنات	حسن و بهاے خلق ترا آفریده اند
مارا ز گمرهی برهان راه حق نما	چون رهنماے خلق ترا آفریده اند
دارم امید مرحمت اے شاه مرسلین	رحمت براے خلق ترا آفریده اند

عاجز طلب کند ز تو درمان معصیت
بهر شفاے خلق ترا آفریده اند

گل ز شرم رخ تو آب شود	عرق روے تو گلاب شود
که فتد قطرهٔ ز آب لبت	چشمهٔ آب شهد ناب شود

پرتو لعلت ار فتد در آب	آب دریا همه شراب شود
ز آتش عشقم ار خبر یابد	دل پروانها کباب شود
هر کجا عکس روے تو افتد	ذره ذره چو آفتاب شود
آب دیدار تو کرا باشد	گر جمال تو بے نقاب شود
هر که بیند دو نرگس مستت	خانهٔ هستیش خراب شود
گر کشد آه **عاجز** بچمن	دل مرغان به پیچ و تاب شود

دیدن بروے خوب تو اے دلربا چه سود	دادن براه مهر تو جان مه لقا چه سود
گشتن ز زلف و خال و خطت مبتلا چه سود	خوردن بدل بشوق تو تیر بلا چه سود
گر نیست میل خاطر تو جانب وفا	سودن جبین بپاے تو اے بیوفا چه سود
حاصل نمی شود ز تو چون مدعاے دوست	برداشتن بروے تو دست دعا چه سود
بے دردی تو چون بجهان است آشکار	پوشیده به حکایت تو مبتلا چه سود
جان بر کف اند بهر تو عشاق روز و شب	پنهان بپرده غمزه و ناز و ادا چه سود
رفتی بپاے خویش چو در دام گلرخان	خون خوردنت بکار خود اکنون دلا چه سود
دارد بسے بصبح و مسا سوے ما گذر	چون غنچهٔ دلم نگشود از صبا چه سود
اے دل هر آنچه هست مقدر عیان شود	جنگ و نزاع با قدر و با قضا چه سود

دانی که نیست مهر و وفا در دل بتان
رو تافتن بعشق بتان از خدا چه سود

عاجز چو امنت نبود جز در رسول
جُستن درے بجز در خیر الورا چه سود

دلم از کوے تو ماوے گزیند
سرم از زلف تو سودا گزیند

بیا بنشین فدایت جسم و جانم
بچشم خاک پایت جا گزیند

ز رویت دیده خواهد روز روشن
دل از گیسوے تو شبها گزیند

محال است هر که بیند چشم مستت
دگر او نرگس شهلا گزیند

چه سازد مبتلایت بادهٔ ناب
ز آب لعل تو صهبا گزیند

به بالایت چو بیند پست همت
خیال عالم بالا گزیند

ندارد آرزوے باغ جنت
کسے کو قرب تو صحرا گزیند

کجا خواهد دگر اسباب دنیا
دلے کز الفت کالا گزیند

چو عاجز هر که شد در عشقت امروز
ظلال دامنت فردا گزیند

زین پیش بر جمال تو کس را نظر نبود
یک ذره هم ز پرتو حُسنت خبر نبود

برداشتی چو از رخ خوبت نقاب را
آمد به بود انچه ز بودش اثر نبود

اکنون ز درد عشق تو صد جو خون روان
زین پیشتر بیاد تو یک چشم تر نبود

خورشید لامکانی و بیچون و بے چگون
در عالمے که عالم شام و سحر نبود

بودی تو بے نیاز بخلوت سرائے ناز
جز تو بجلوه گاه تو چیزے دگر نبود

حالا طپان بکوے تو صدها بخاک و خون
آندم کسے بشوق تو خاکے بسر نبود

عاجز ترا بساحت کثرت که پزنی
در تنگناے عالم وحدت گذر نبود

هر سو بنظر جلوهٔ یار است به بینید
در دام نگه طرفه شکار است به بینید

حُسنش که بری از چه و چون است به بینید
خورشید یکے آئینه دار است به بینید

آن ماه که کس را نبود تاب جمالش
در پردهٔ این نقش و نگار است به بینید

بلبل همه تن سوخته در آتش شوقش
گل هم بغمش سینه فگار است به بینید

از جذبهٔ عشقش که بهر ذره اثر کرد
در جان و دل افروخته نار است به بینید

یارم بچمن چهره بر افروخته از مے
در جوش جنون رنگ بهار است به بینید

در محفل مستان همه خُمهاست شکسته
یارم چه قدر مست خمار است به بینید

از زلف و رخ او شب تار و مه روشن
پیوسته بهم لیل و نهار است به بینید

آخر همه خاک است همه عالم خاکی
مرقوم بهر لوح مزار است به بینید

از نکہت زلفش کہ صبا کرد پریشان — عالم ہمہ پر مشک و تتار است ببینید
با بود خود آید چہ نظر صورت دلدار — این ہستیٔ موہوم غبار است ببینید
دلہا ہمہ خون گردد و جانہا ہمہ برباد — این راہ چہ دشوار گذار است ببینید

عاجز بچہ کار آمدہ در دیر خرابات
مشغول درینجا بچہ کار است ببینید

چون دسلے در خروش می آید — رحمت حق بجوش می آید
عاصیان را ز غایت رافت — لطف او پردہ پوش می آید
عاشقان را کہ العطش گویند — مژدۂ بادہ نوش می آید
مست ساقی کہ شد ز روز ازل — تا ابد بے بہوش می آید
ہر کہ در راہ عشق پاے نہاد — جان بکف سر فروش می آید

لا تقنطوا از عالم غیب چون ندائش بگوش گوش می آید

نا امید از تو چون شود عاجز — چو نوید از سروش می آید

اے کہ ذات تو ہست عین وجود — از وجود تو دو جہان موجود
ذرہ ذرہ ز عالم امکان — در حضور تو ہست سر بسجود
جز تو کس لایق پرستش نیست — ہمہ عابدند تو معبود
نیست فرقے مگر ز راہ ادب — ورنہ باشد یکے وجود و شہود

کام شیخ و برہمن است یکے — بس ز دیر و حرم توئی مقصود
گر ز وحدت کسے سخن راند — می شود بستہ باب گفت و شنود

عاجز ما ز راہ دانش و عقل
کس نہ وا کرد این در مسدود

گل را چہ مجال است کہ با روے تو باشد — ہم رنگ و ہم جسم و ہم بوے تو باشد
با چشم سیاہت چہ بود نرگس شہلا — کے سرو سہی با قد دلجوے تو باشد
ہر چند خمیدہ است بصد حسن مہ نو — ہرگز نتواند کہ با ابروے تو باشد
گو چشم حسینان است بسے سحر و فسون ساز — کان زہرہ کہ با نرگس جادوے تو باشد
گر نافہ چین است و گر سنبل سیراب — ممکن نبود ہمسر گیسوے تو باشد
در مجمع خوبان بچنین حسن و ملاحت — آن کیست کہ ہمسنگ ترازوے تو باشد
روے ہمہ خلق است سوے روے حسینان — روے ہمہ خوبان جہان سوے تو باشد
با حور جنان صبح و مسا بلبل و قمری — از ہر مژہ جاروب کش کوے تو باشد

دامے پے صید دل ارباب معانی
عاجز دم شیرین لب خوشگوے تو باشد

اے بے مدد نام تو کارے نگشاید — بے ذکر تو مقصود دل کس نبر آید

بلبل بچمن بے گل رویت نسراید
هم غنچهٔ گل بے دهنت لب نگشاید

گردونه اشارت اگر از نرگس مستت
ساقی و مغنی بمے و سنے نگراید

بے سرو قدت سر نکشد سرو به بستان
بے لحن تو خوش سجع قماری ننماید

بے روے تو در میکده مستان نه در آیند
مے بے لبت از پردهٔ مینا نبراید

بے شوق تو در صومعه زاهد نه نهد پاے
بے ذوق تو صوفی بسر وجد نیاید

پیدا نکند جبهه کسے همچو مهِ نو
بر خاک درت تا چو فلک فرق نساید

بے مهر تو روشن نشود خاطر عاجز
جز لطف تو کس غم ز دل او نزداید

بردم ار بوسهٔ از لعل لب یار چه شد
خوردم ار ریزه از تنگ شکر یار چه شد

گر شکستم قدرے خاطر ناساز رقیب
ریتی کم شده از کوه گران یار چه شد

دست من چون بسر طرهٔ طرار رسید
شد پریشان دل مجموعهٔ اغیار چه شد

یار را چون بمراد دل من دید رقیب
شد چو خال سیهش سوخته در نار چه شد

گرچه شاهان بحریمِ تو ندارند گذر
عاجزے یافت ز لطف تو اگر بار چه شد

ردیف ذال

ذکر لبت بجان و دل عاشقان لذیذ
آرے حدیث باده بر میکشان لذیذ

پاکان شراب لعل تو خواهان بآرزو
زان رو که هست آن ز مئے ارغوان لذیذ

پیوسته وصف لعل تو شیرین لبان کنند
شکر بود بکام و لب طوطیان لذیذ

جن و بشر چرا نه ازان لذتے برند
نام تو هست در دهن قدسیان لذیذ

وارد دهان کشاده بذوق تبسمت
شور نمک بزخم جگر خستگان لذیذ

چون تشنهٔ وصال تو هستند روز و شب
یابند آب تیغ ترا کشتگان لذیذ

بیرون جهد ز جامهٔ تن استخوان من
باشد سگان کوے ترا استخوان لذیذ

من آرزوے جور تو دارم ز مهر تو
جورت بود ز مهر تواے مهربان لذیذ

عاجز نے شود ز غم هجر تو ملول
درد تو هست در دل او مثل جان لذیذ

ردیف (ر)

اے سرور دو عالم محبوب رب اکبر
در خیل خوبرویان کس نیست با تو همسر

روے تو مهر انور موے تو مشک اذفر
لب مثل لعل احمر دندان چو لولوے تر

آب زلال لعلت شیرین ز شهد و شکر
بهتر ز آب حیوان خوشتر ز آب کوثر

با چشم مست نازت نتوان برابری کرد
گر نرگس است شهلا در ترجس است عنبر

داره چه قد انجا چشم غزال و حور را
افتاده از نگاهم این هر دو چشم یکسر

آید همین بچشم تشبیه چشم روشن
یا کوکب درخشان یا پر ز باده ساغر

با تو چه لاف خوبی خوبان این جهان را
در مجمع حسینان کس چون تو نیست دلبر

نسبت چه خاکیان را با ذات پاک عالی
ظلمت چگونه گردد با نور حق برابر

پیشت بسے گذشتند از انبیا و مرسل
ناید پس تو هرگز تا حشر کس پیمبر

معجز کلام پاکت تسخیر وحشیان را
چون زلف مه جبینان مشکین کمند در بر

سلطان دین پناهی با فر و شان شاهی
یک دست نقره و زر یکدست تیغ و خنجر

یک ضرب تیغ تیزت هر پیکر عدو را
سازد بصد صفائی جوزا صفت دو پیکر

تنها نه چرخ و انجم گرد سر تو گردان
بهر نثار فرقت پر بحر و کان ز گوهر

از آسمان گذشتی حد جهت شکستی
شد فرش زیر پایت از فخر چرخ اخضر

فرش زمین چه باشد عرش برین چه باشد
تا لامکان رسیدی در بزم خاص داور

در درگه الهی از بهر عطرسائی
گرد سم براقت گردید مشک و عنبر

خاک در تو **عاجز** در چشم سرمه سازد
از بخت سازگارش گردد اگر میسر

دستگیر بیکسان پیران پیر
قطب عالم غوث اعظم دستگیر

سید عالی نسب والا حسب
آفتاب دو جهان روشن ضمیر

قبلهٔ ارباب حاجت درگهت
هر کسے را از در تو ناگزیر

دور ماندم از درت عمر دراز
عذر خواهان آمدم عذرم پذیر

وارهان اے چارهٔ بیچارگان
در کمند نفس و شیطانم اسیر

یک نگاه لطف کن اے نور حق
تا درون من شود بدر منیر

پیشکش سازد چه شاها جز نیاز
عاجز بے دست و پا سکین فقیر

زاهد از زهد ریا با آ به میخانه نگر
چشم عبرت بین کشا و سوے پیمانه نگر

تا تو هستی در خودی خود بمطلب کے رسی
ترک خودخواهی بیا و چشم مستانه نگر

چیست حاصل گر دو عالم بنگری از ابلهی
هر چه می نگری دلا از چشم فرزانه نگر

من نگویم کعبه را بگذار و بتخانه نگر
سبحهٔ صد دانه را بگذار و یکدانه نگر

تا بکے محو جمال این و آن باشی بجهل
اے دل غافل بیا و روے جانانه نگر

آبرو خواهی طریق نیستی را پیش گیر
حل شود این عقدهٔ لاحل بدردانه نگر

تار و پود این جهان باشد ترا دام بلا
گر گسست دام خواهی وضع دیوانه نگر

نیست در قصر شهان هرگز فراغ دل نصیب
گر بود جمعیتے مطلوب کاشانه نگر

میخوری عاجز فریب حسن نقش بے ثبات
تاکجا شد آن شکوه و شان شاہانہ نگر

بهر باغ آب و ہوائے دگر
بهر مرغ صوت و صدائے دگر

بهر بوستان گلبنان صد ہزار
بهر گلبنے غنچہ ہائے دگر

چو پروانہ در پیش آن آفتاب
بهر ذرہ نازو ادائے دگر

شب و روز بر سفرۂ عام او
ز انواع رحمت صلائے دگر

بہ نقل و حکایت کہ شد آشنا
چو فردوسی او را بہائے دگر

نظامی و خاقانی و انوری
کہ ہر یک سخن را سمائے دگر

ز سعدی و خسرو و جامی ہم
شدہ عاشقی را روائے دگر

بهر دل کہ زد بادۂ عشق جوش
بود حافظ خوش نوائے دگر

دگر عندلیبان دستان سرا
بهر یک بود نغمہ ہائے دگر

بهر کس ز عشاق در بزم عشق
بمعشوقۂ خود ولائے دگر

طلب گار جنت بود زاہدان
خراباتیان را دعائے دگر

غرض ہر دو عالم ثناخوان تو
ز دلخستہ عاجز ثنائے دگر

کردی بدام زلف اسیرم ہزار بار
بگذاشتی چو صید حقیرم ہزار بار

بارے مرا بخاطر خود رہ ندادۂ
آید خیال تو بضمیرم ہزار بار

اے گل اگر وصال تو دستم دہد مرا
در بر چو غنچہ تنگ بگیرم ہزار بار

ہر کس ز مرگ میکند اندیشہ لیک من
ہست از امید وصل تو میرم ہزار بار

گر بشنوی تو یک سخنم از رہ قبول
صدہا بجان و دل بہ پذیرم ہزار بار

بارے نکرد آن بت بیرحم التفات
عاجز شنید گرچہ نفیرم ہزار بار

بگردد مہربان یار تو آخر
بہ از اول شود کار تو آخر

مشو مایوس از لطف الٰہی
بود فضلش مددگار تو آخر

زغم تا کے بمانی زار و بیمار
شود دور از تو آزار تو آخر

رقیبت گر جفاکار است غم چیست
وفادار است دلدار تو آخر

بلاشک اندرین دار مکافات
ستم بیند ستمگار تو آخر

چو گل روزے شوی خاطر شگفتہ
برآید از دلت خار تو آخر

دمد ناگاہ عاجز صبح امید
یقیناً از شب تار تو آخر

دل خوش نکرده لم گهی از نوبهار عمر — پیوسته خار میخورم از شاخسار عمر

نخل امید من چو برآرد گل مراد — ماننده لاله خون خورد از جویبار عمر

در دست نیست خوشهٔ از کشت خرمی — بس پاک سوخت خرمن عیشم شرار عمر

یک نکته هم نماند ز خطهاے آرزو — نقشے برآب شد همه نقش و نگار عمر

بینم چه خاک روے بهاران درین خزان — غیر از خزان ندیده ام اندر بهار عمر

گردید بسکه جمع مه و سال و روز و شب — همچو فلک دوتا شده پشتم ز بار عمر

هستم عصا بدست و چو گردون خمیده پشت

عاجز همین بس است مرا یادگار عمر

دارم بسر از زلف تو هر شام سوداے دگر — چون صبح محشر از رخت هر روز غوغاے دگر

با مشعل خورشید گر آفاق گردی سالها — هرگز نیابی چون من دلخسته شیداے دگر

هر کس ببازار جهان دارد متاع دیگرے — ما را ز داغ عشق تو در جانست کالاے دگر

بیزارم از جام و مے و ساقی این خمخانه ها — دارم خم و جام دگر ساقی و صهباے دگر

مرغ دلم هر سو پرد شاید بجاے ره برد — جز دام زلفت اے پری نبود ورا جاے دگر

ماویٰ و ملجائی من دلخسته عاجز چون توئی

جز تو بگو اے جان جان دارم چه پرواے دگر

بقصد خونم گر آئی از در ازین چه بهتر ازین چه بهتر

برآید از شوق جانم از بر ازین چه بهتر ازین چه بهتر

کشی بغمزه دو تیغ ابرو کشائی تیر مژه ز جادو

زنی بدل از نگاه نشتر ازین چه بهتر ازین چه بهتر

شهید تیغت دهان کشاده ز تشنگی سر بپا نهاده

ز آب لعلت لبش کنی تر ازین چه بهتر ازین چه بهتر

اگر دهی بوسهٔ ز لعلت عجب چه از بخشش و نوالت

کنم نثار تو جان مضطر ازین چه بهتر ازین چه بهتر

بانتظار تو دیده و دل بجسم جانم چو مرغ بسمل

بیا بنه پا بدیدهٔ تر ازین چه بهتر ازین چه بهتر

بآرزوے تو مردم اے جان براه الطاف زنده گردان

نمائی از مهر روے انور ازین چه بهتر ازین چه بهتر

کسے براه تو نیست حاجز تو خنده رو آئے پیش عاجز

رقیب نالان شود مکدر ازین چه بهتر ازین چه بهتر

مرا نیست غیر تو کس شاه دیگر — نه مهرے دگر جز تو نے ماه دیگر

نه بینم کسی مثل تو در حسینان
اگرچه بسی هست اشباه دیگر

زهر سو بیایم بر آستانت
ندانم بجز کوی تو راه دیگر

کنم پاسبانی نعلین پاکت
نخواهم جز این عزت وجاه دیگر

چو روز و شب اینجاست همراهی تو
چرا باشم آنجای همراه دیگر

بهر سو پر د چشم نازک خیالان
مرا نیست جز تو نظرگاه دیگر

بکاهد بهر درد و اندوه جانها
ندیدند چون عشق جانکاه دیگر

من آنم که خود حالت خویش دانم
بحق من است ارچه افواه دیگر

کشم گر بدرد فراق تو آهی
تعاقب بآهی کند آه دیگر

زرا ماے دشوار بگذار آسان
چو آید به پیشم گذرگاه دیگر

بدهلیز تو عاجزت جان سپارد
که چون تو ندارد هوا خواه دیگر

ردیف (ز)

دل من رفت و رفت جان نیز
دین هم این ره گرفت ایمان نیز

برد غارت متاع هستیٔ من
زلف کافر رخ مسلمان نیز

نه فقط خون دل خورد بغمت
چاک کرد دست گل گریبان نیز

سر سودای زلف تو دارند
اهل جمعیت و پریشان نیز

هست زیر نگین تو عالم
جن و انس و پری سلیمان نیز

کردۂ جا بدیده و دل ما
گاه پیدا و گاه پنهان نیز

من چه گویم ز سخت جانی من
درد عاجز شدست درمان نیز

صبح خیز انست ساقیا برخیز
بادهٔ ناب را بجامم ریز

نیست عقل و حواس من برجا
یک دو جامم بده ز بادهٔ تیز

تا زنم دست خود بدامن یار
شاهد ما کنونست رو بگریز

هست بے پرده جلوهٔ معشوق
عشق ما نیز هست شور انگیز

دل بهر گوشهٔ زابروی خویش
جان بهر تار زلف عنبر بیز

می رباید بیک کرشمهٔ ناز
پارسائی و زهد و پرهیز

حیلتی نیست اے دل غافل
دست شوقت بدامنش آویز

خیز از جای خود بجزم تمام
تا بگوید ترا فلک برخیز

زین پل رخنه سر همی گذرد
همه عالم قوی و عاجز نیز

دین و دل بردی پئے جانی هنوز / صید جان کردی و جهانی هنوز
از نگاهے خانها کردی خراب / کافر عشقے مسلمانی هنوز
بس متاع عقل غارت کردهٔ / در درون چون دزد پنهانی هنوز
شانه آسا سینه ها بشکافتے / همچو زلف خود پریشانی هنوز
حُسن خود در خود تماشا کردهٔ / صورت آئینه حیرانی هنوز
باهمه دانائیت در راه عشق / عاجزا سخت نادانی هنوز

نقد عمرت رفت از کف تو به پنداری هنوز / کار تا جانت رسید امانه هشیاری هنوز
حاصلت بر باد رفت و در کفت چیزے نماند / واے بر غفلت که با این زیان کاری هنوز
کوس رحلت بر زدند و همرهان بستند رخت / همچنان از خواب نوشین سرگران داری هنوز
صرف شد عمرت بفکر کار کشت معصیت / یک جوے نیکی نداری تخم بدکاری هنوز
همچو بوے گل سبکروحان رها کردند مهد / تو به بند فکر این و آن گرفتاری هنوز
آفتاب آمد ببالین شور محشر شد بپا / مست خواب ناز زیر چتر زنگاری هنوز
رنگ گل پرواز کرد و آشیان بلبل شکست / نرگس آسا درمیان خواب بیداری هنوز
عالمے آمد بهوش از شور روز رستخیز

از مے دوشینه عاجز مست سرشاری هنوز

ردیف (س)

بیک بوسه جانم ستانی و بس / شد آخر مرا زندگانی و بس
چه خواهم دگر از تو مولاے من / مرا بندهٔ خویش خوانی و بس
پئے کشتن ما چه سامان کنی / ادا ناز و غمزه جوانی و بس
چه بر من کشی باز تیغ جفا / من نیم جان ناتوانی و بس
مرا دل زنار غمت سوخته / ترا مهر و لطف زبانی و بس
ترا از پئے جور بیدلان / بس این منیر آسمانی و بس
زمین بوس پیش تو شاهان عصر / نگون تخت و تاج کیانی و بس
بآن چهره چون شمع افروخته / بجان و دل آتش فشانی و بس
نخواهم دگر جز وصال تو هیچ / بس این دولت جاودانی و بس
دهی جاے در بزم خود بنده را / به عاجز بس این مهربانی و بس

بشکن قفس بیا بچمن مرغ پر هوس / خندان چو گل ز فیض بهار است خار و خس
مرغ برشته بال و پر آرد ز خرمی / دارد نسیم صبح دمے عیسوی نفس

ساقی بیار باده که فرصت غنیمت است — سلطان بعیش و مست مے خواب سد عشس
یارب کجا شدند رفیقان و همرهان — نے کاروان به بینم و نے نالهٔ جرس
داد ندپشت اینهمه یاران چنانکه کاه — ناید بگوش هیچ کسے بانگ هیچ کس
نار فراق یار پر و بال ما بسوخت — جز مشت خاک هیچ نیابند در قفس
نالم بنارسائی بختم که شانه اش — تا زلف او رسید مرا نیست دست رس

عاجز سلوک راه وفا سخت مشکل است
جز مرد راه کس نه دواند در این فرس

در هر دو جهان حسن دل آرائے تو یک بس — همچون من آشفته و شیدائے تو یک بس
رخصت نه دهد غیرت عشقم که بهر جا — جا گرم کنی در دل من جائے تو یک بس
بے دل چه کند سرو سهی قامت شمشاد — مد نظر او قد بالائے تو یک بس
حاصل چه ز نظارهٔ رخسارهٔ خوبان — پیوسته نظر بر رخ زیبائے تو یک بس
عشاق جگر سوختگان را پئے سودا — سر سلسلهٔ زلف چلیپائے تو یک بس
در عالم ایجاد به بازار محبت — سر گرچه هزار است و سودائے تو یک بس

عاجز چه بگردد بدر هر کس و ناکس
اے سید عالم در والائے تو یک بس

بے قافله سالار به منزل نرسد کس — بے حاجب دربار به محفل نرسد کس
بے همت ارباب دل اے طالب صادق — پندار که در بارگه دل نرسد کس
دل محمل لیلی است نگه دار که ناگاه — از زمرهٔ اغیار بمحمل نرسد کس
گرداب و شب تار و ره تیره و تاریک — بے سعی کسے بر در ساحل نرسد کس

عاجز چو مه و مهر درین عالم امکان
کامل نشود تا بر کامل نرسد کس

پرتو روئے دیده ام که مپرس — بوئے زلفے شنیده ام که مپرس
لب لعلے مکیده ام که مپرس — شهد نابے چشیده ام که مپرس
چون زلیخا متاع دل داده — یوسفے را خریده ام که مپرس
دیده صدها جفا ازین اغیار — طرفه یارے گزیده ام که مپرس
پئے آن گلعذار رعنائے — رنج خارے کشیده ام که مپرس
شب چو ماهے به بسترم اے ماه — بے تو چندان طپیده ام که مپرس
سایه ام هم نگشت همراهم — بسکه از خود رمیده ام که مپرس
پائمال بتان شوم شب و روز — بمقامے دمیده ام که مپرس

کس نه پرسد که کیست این عاجز

بدیارے رسیدہ ام کہ مپرس

ردیف (ش)

من در خیال یارم و یارم بیار خویش
من هم بکار خویشم و او هم بکار خویش

او با فراغ دل بکشد مے بیار خویش
سوزد برنگ برق دلم انتظار خویش

اے بیخبر بحالت مستی ز یار خویش
کم کردهٔ بنقش و نگارے نگار خویش

در غنچگی نبود مرا هیچ خار غم
افتاد آتشے بدلم از بهار خویش

تا چند ابر گریه کن و برق خنده زن
اے مشت خاک شرم نداری ز کار خویش

زود آ هر آنچه هست بدل کو بیار خویش
دانستهٔ کہ نیست جز او غمگسار خویش

عفو قصور خواه بدرگاه ذو الجلال
اکنون ترا کہ هست بدست اختیار خویش

آتش بزن بخرمن عصیان ز سوز دل
وز آب دیده شوے بخجلت غبار خویش

وقت اجابت است بر آر هر دو دست
عاجز چو فصل گل نبود اعتبار خویش

یا رب ببخش انچه نمودیم ناصواب
دارم ز انفعال سرم در کنار خویش

بعین نرگس مستانه میل خواب مکش
درین خرابه شب تار را آب مکش

بقاے عالم امکان کہ یک نفس باشد
تو رخت خویش درین سیل چون حباب مکش

بجوش رحمت حق هست دامنت تر کن
عنان نفس ازین جادهٔ صواب مکش

پئے معارضهٔ زلف یار اے سنبل
به باب حسن بدینگونه پیچ و تاب مکش

ز انفعال چکد بر زمین مه و خورشید
ز روے خویش دلا رام من نقاب مکش

بلوح دل بنگر نقش صورت جانان
خیال دوست بهر صفحه و کتاب مکش

کنون کہ فصل بهار است دلبر و لب جو
ز آفتاب رخ خویش ماهتاب مکش

کشید تیغ ز ابرو نگار تو عاجز
اگر است تشنگیت سر ز جوے آب مکش

سحر گفت در گوش من مے فروش
بده نقد جان جام مے گیر و نوش

نیاید بکار تو فرزانگی
رها ساز هستی بمستی بکوش

محالست زان بزم محرم شدن
ترا تا بجاے بود عقل و هوش

همون است یک بس من و تو کجاست
مگو با کسے راز پنهان خموش

جز او جمله دیگر خیال است و وهم
نماند سحر گر بماند بدوش

اگر عذر خواهی چو رندان مست
سحر گه بر آر از ته دل خروش

کجا عاجز این مشت خار گناه
چو دریاے رحمت در آید بجوش

آتش زدست شعلهٔ عشقم بجان خویش
برہم نمود جوش جنونم جہان خویش

آہے کہ برکشید دلم در شب فراق
جانم بسوخت سوخت دل و استخوان خویش

باخود تمام عمر گہ بودم نیافتم
یابم کجا چو گم شدم از خود نشان خویش

از خود خودم نشانهٔ خود غیر خود کجاست
خود تیر و خود کمان کش و خود تیردان خویش

ہر گوہرے کہ چہرہ برافروخت در دو کون
سر برزدست از تتق بحر و کان خویش

چیزے برون ز دائرۂ کن نیستم مدان
جنسیکہ ہست در دو جہان از دکان خویش

جویم بیاه مصر دلم روز و شب مدام
گم کردہ ام چو یوسفم از کاروان خویش

از طعنہاے خلق ندارم شکایتے
مانند شمع سوختہ ام از زبان خویش

عاجز ز آسمان و زمین شش جہت چہ کار
گویم کہ لامکانست چو پرسی مکان خویش

اے لعل لب تو جان فدایش
ملک دو جہانست کم بہایش

روے تو چو آفتاب تابان
پر نور دو عالم از ضیایش

ساقی مے صاف دہ کہ یکبار
بینم رخ دوست در صفایش

آشفتہ مساز زلف جانہا
برباد شوند از ہوایش

بر خاک چرا قدم گذاری
بر دیدہ بنہ کہ ہست جایش

چشم ہمہ خلق زانست روشن
کحل البصر است خاک پایش

چو آئینہ صاف دار عاجز
دل را ز خیال ماسوایش

درد دل داریم درمان گر نباشد گو مباش
جان دہیم از شوق فرمان گر نباشد گو مباش

ما سلوک راہ عشق از بال ہمت میکنیم
زاد راہ و ساز و سامان گر نباشد گو مباش

زندگی ماست از آب لب جان‌بخش یار
چشمۂ از آب حیوان گر نباشد گو مباش

چشم من بارد گہر دریا و دندانش مدام
ابر نیسان بحر عمان گر نباشد گو مباش

کافرے گر سوے کعبہ رہنمائی میکند
راہ گم کردہ مسلمان گر نباشد گو مباش

روز و شب چون ہم نشینم ہست آن جان جہان
قصر خلد و حور و غلمان گر نباشد گو مباش

من بہر لحظہ ز تیغ ابروش قربان شوم
ماہ و روز عید قربان گر نباشد گو مباش

عالمے پر نور از عکس جمال روے اوست
این مہ و مہر درخشان گر نباشد گو مباش

ما ز عناب لب و سیب ذقن لذت بریم
عاجزا آب رُمّان گر نباشد گو مباش

دلم ز مہر و جفاے دلبر گہے بآب و گہے بآتش

چو شمع سوزانست جان مضطر گہے بآب گہے بآتش

زتاب رخسار و آب زلفش که برج آبی و آتشی هست
بگردشش ام همچو شاه خاور گهی به آب و گهی بآتش

چو برق سوزم چو ابر گریم بهجر تو حال من چه گویم
فگند جوشش جنونم آخر گهی به آب و گهی بآتش

نترسم از انقلاب گردون به گرم و سرد زمانه سازم
بصورت ماهی و سمندر گهی به آب و گهی بآتش

یکی چو ماه شب دو هفته یکی چو خورشید نیم روزه
فتاده جانم ازین دو پیکر گهی به آب و گهی بآتش

زگرمی شوق من بهر آن ز سرو مهری ساقیم جان
به بزم لاله رخ و سمن بر گهی به آب و گهی بآتش

زآب تیغ شرر فشانش حسود غمگین و ناتوان بین
زقلب پر سوز و دیدهٔ تر گهی به آب و گهی بآتش

سرور وصلش بود بهشتم غم فراقش بود جهنم
زبیم نار و امید کوثر گهی به آب و گهی بآتش

چه پرسی اے ماه در خیالت چگونه هست اضطراب عاجز
زلعل احمر و لولوے تر گهی به آب و گهی به آتش

کردی دلم اسیر بزلف رساے خویش
انداختی بفرق من آخر بلاے خویش

با صد جفاے چرخ نه رفتم زجاے خویش
مارا چرا نه ناز بود بر وفاے خویش

برکش نقاب از رخ صبح صفاے خویش
پر نور کن چو مهر جهان از ضیاے خویش

تا کے حجاب مهر من از ذرهاے خویش
بارے نماے صبح رخ دلکشاے خویش

جوئی چرا فتادهٔ خود را همه کجا
او خاک پاے تست ببین زیر پاے خویش

جان بر لبم رسید بامید مرحمت
لطفے بکن زچشمهٔ آب بقاے خویش

من گرچه پر خطایم و آلودهٔ گناه
تو بحر رحمتی بگذر از عطاے خویش

کم نرخ هست هر دو جهان در بهاے تو
دیگر چه پرسی از من عاجز بهاے خویش

ردیف ص

قبول کارها باشد باخلاص
بنخاصان سید هند این نعمت خاص

نیابد در ز دریا هر شناور
بکف آرد گهر از بحر غواص

اگر انسان برقص آید عجب چیست
بشوقش ذره ذره هست رقاص

مشو مغرور بر زهد ریائے
نیاید کار آنجا کار رصاص

درین درگاه عالی عاجز ما
اگر آئی بیا با صدق و اخلاص

اے عاشق جمال تو کل گل علی الخصوص — هر یک طپد بشوق تو بلبل علی الخصوص
هر چیکه در جهانست پر از کیف لعل تو — مستی فزاے اهل خرد مل علی الخصوص
هر نخل و شاخ و برگ و گل و غنچه و ثمر — پیچیده در هواے تو سنبل علی الخصوص
دل میبرد ز دست دو عالم بیک نگاه — چشمان مست ناز تو کاکل علی الخصوص

عاجز ترا که میکشد و زنده میکند
ناز و ادا و غمزه تغافل علی الخصوص

ردیف ض

اے بادشاه حسن نباشد ترا غرض — هستم گداے تو بعطایت مرا غرض
شاها عطا و لطف تو باشد مرا غرض — دارد چه بادشاه ز عاجز گدا غرض
معشوق بے نیاز بود حاجتش کجا — هستند عاشقان همه سر تا بپا غرض
خوبان که دست و پا ز حنا سرخ میکنند — جز خون عاشقان نبود از حنا غرض
در هر دو چشم چون نکشم خاک پاے تو — از خاک پاے تست مرا توتیا غرض
سر تا بپا ز ظلمت عصیان کدورتم — دارم صفائی ز تو اے با صفا غرض

یک پرتو جمال تو در عالم شهود — از حسن بے مثال تو نور خدا غرض
دو دیده را چرا نکنم فرش راه تو — شاها مراست با تو بهر دو سرا غرض
نبود ز باغ هر دو جهان دیگرے مرا — غیر از شمیم زلف معنبر صبا غرض

دارد فقیر بندۀ عاجز گدائے تو
اے صاحب عطا ز تو لطف و عطا غرض

ردیف ط

نمود شیخ بزلفت نماز شام غلط — نماز صبح بروے مه تمام غلط
بخال عارض تو راه کعبه را گم کرد — با بروان تو صوم مه صیام غلط
بزهد و ورع ز عمرے که التزام نمود — بیک کرشمۀ پیر مغان بجام غلط
قباے هستی خود چاک کرد از مستی — حواس و عقل و دل و دین و ننگ و نام غلط
مے و سبو و صراحی و جام و نقل و کباب — بغیر صحبت یار است این تمام غلط
نیاورید سحر بوے آن گل رعنا — صبا نمود مگر راه آن مقام غلط
مجال نیست بصدق مقال تو قاصد — گمان برم که چنین نامه و پیام غلط
ز عشق باز نیاید بسعی تو عاشق — به بند و پند مکن واعظا اهتمام غلط

چه رنج و راحت این خانۀ دو در عاجز

در این سراے سپنجی سر قیام غلط

مرا شد بجان جهان اختلاط
چو جسمے که دارد بجان اختلاط

چو من ناتوانم ندارم چرا
بآن نرگس ناتوان اختلاط

عجب اینکه او با من است آشنا
به پیران کند کے جوان اختلاط

زر قلب گردد اگر خالص است
نشاید کند با خسان اختلاط

تو نزد کسان عاجز و ناکسی
کنے گر تو با ناکسان اختلاط

ردیف ظ

ادا و غمزه و ناز ترا خدا حافظ
کنند این همه جور و جفا خدا حافظ

رسید یار بکف تیغ از پئے قتلم
گذشته از سر مهر و وفا خدا حافظ

کشید جذبهٔ الفت ترا بخانهٔ من
که راز عشق شده برملا خدا حافظ

رسید باز همون عهد لیلی و شیرین
که ذکر حسن تو شد هر کجا خدا حافظ

خدنگ تیر تو عاجز رسد بقلب عدو
بلاے جان شده طبع رسا خدا حافظ

بزلف یار شدم مبتلا خدا حافظ
فتاد بر سر من این بلا خدا حافظ

صبا که بوے سر زلف او برد هر سو
گمان برم که شود فتنها خدا حافظ

کشیده تیغ ز ابرو کشاده تیر نگاه
نشسته بر سر ره یارها خدا حافظ

کجاست مطرب و ساقی و جام باده و نقل
به بزم آمده آن مه لقا خدا حافظ

بهار حسن تو محفوظ باد ز آفت چرخ
کند بروے تو عاجز دعا خدا حافظ

ردیف ع

پروانه وار هست مرا جستجوے شمع
بارے بگوش جان شنوم گفتگوے شمع

من نیز جان نثار کنم بر جمال دوست
مانند کرمکے که بسوزد بروے شمع

سوز و گداز و گریه و بیداری شبے
گر صادقی بعشق بیاموز خوے شمع

زانرو که راز عشق نمود است آشکار
ریزند شام تا بسحر آبروے شمع

عاجز چه آورد بزبان از حدیث عشق
از جوش گریه هست گره در گلوے شمع

ردیف غ

شیشهٔ صهبا بیک کف در کف دیگر ایاغ
دلبر پاکیزه در بر مشتعل شمع و چراغ

ساقیان ماه روے و خادمان نیک خو
هر یکے عالی مزاج و هر یکے روشن دماغ

جلوهٔ مهتاب وجوے بار وایام بهار
سایهٔ سرو هواے جانفزاے وطرف باغ

لولیان لاله رنگ ومطربان خوش نوا
مشتری وزهره راازرشک شان بر سینه داغ

ازلب معشوق نقل و ونل عاشق کباب
اوازین رنگے گرفته این از وورانصباغ

یکطرف بادصبا از نکهت گل عطر بیز
یکطرف ازجعد سنبل مشک افشان باغ وراغ

جانبے از شور بلبل عالمے بیهوش وست
جانبے پرجوش شادی عالمے از فرط لاغ

هرکرا گردد بهم این گونه بزم وبرگ عیش
از غم دنیا ودین **عاجز** ندارد چون فراغ

ردیف ف

دیدم شبے آن ماه را با جمع خوبان یکطرف
این ماه رویان یکطرف آن ماه تابان یکطرف

حور و پری در دلبری باوے کند کے همسری
آن شاه خوبان یکطرف این نازنینان یکطرف

عکس جمالش میبرد هوش از سر اهل خرد
جانهاے پاکان یکطرف آن جان جانان یکطرف

چشم خمار آلوده اش ستی فزاے اهل دل
آن چشم فتان یکطرف این چشم ستان یکطرف

مژگان صف آراے او بشکست قدر گلرخان
آن ترک فیشان یکطرف این خیل ترکان یکطرف

در بارگاه عزتش باشد چه قدر این شهان
این بادشاهان یکطرف آن شاه شاهان یکطرف

عاجز بشمع عارضش جان داده چون پروانها
این خسته بیجان یکطرف آن نیم جانان یکطرف

ردیف ق

ظهور دوجهان از حضرت عشق
نمود این وآن از حضرت عشق

نگشتے از عدم آدم هویدا
نبودے گزنشان از حضرت عشق

زمین ساکن بذوق وشوق عشقست
بگردش آسمان از حضرت عشق

بهر جاے که بینی رنج وراحت
بود بوے دران از حضرت عشق

خس وخار وگل وریحان وسنبل
بهار وهم خزان از حضرت عشق

بیک دم میشود آباد ویران
هزاران خانمان از حضرت عشق

براه دوستی جان دادگان را
حیات جاودان از حضرت عشق

بامرکن که شد الفت نمایان
میان جسم وجان از حضرت عشق

چه ابر وباد وخاک وآب وآتش
چه بحر وبر وکان از حضرت عشق

بماند تا ابد **عاجز** عجب نیست
که دارد قوت جان از حضرت عشق

اے درد تو آشناے عشاق
بے درد تو زندگی بود شاق

آنکیست که درد تو نخواهد
با درد تو عالمیست مشتاق

فرخندہ کسے کہ شد نصیبش   در د و غم تو بروز میثاق
یابند حلاوت از خیالت   ارباب صفا و اہل اذواق
با حسن صفات و خوبی ذات   مثل تو نکرد خلق خلاق
بر جاے غضب کنی مدارا   اینست کمال حسن اخلاق
از بوے تو زندہ گشت عالم   وز خوے شد معطر آفاق
شیرازۂ خلق ہست ذاتت   شد جمع ز تو جمیع اوراق
اے شمع حریم کبریائی   پر نور ز جلوۂ تو نہ طاق
وادی تو فروغ لامکان را   رستی ز کمند قید و اطلاق
طے کردہ رہ ہزارہا سال   در چشم زدن براق براق
زیر قدمت شب عروجت   حوران جنان نہادہ اعناق
فرش رہ تو دو دیدہ کردند   خوبان سمن بر و سمن ساق
کردند مقام تو اولو العزم   چون نور نظر میان احداق
در دائرۂ جلال و عظمت   غیر تو کسے نبود سباق
سرچشمۂ فیض ہست ذاتت   سر تا بقدم تمام اشفاق
در روز جزا قسیم کوثر   در دار عمل قسیم ارزاق

از بہر سموم معصیتہا   حب تو بود عجیب تریاق
زر چیست براہ عشق عاجز   بذل دل و جان کمینہ انفاق

ردیف ک

الا اے باعث ایجاد افلاک   ثنا خوانت بقرآن ایزد پاک
نگویم چون ترا نور مجسم   بری ذات تو از آلایش خاک
تو فخر عالمی از جنس آدم   شد از زین تو خاک اشرفناک
کہ تازد اسپ در میدان وصفت   سپر انداخت اینجا عقل و ادراک
لقد جرنا ترا بانی ہواک   فلا و اللہ انا ما عرفناک
چہ از ماندگان آید ثنایت   خدا در شان تو فرمود لولاک
نجاتم دہ ز کید نفس و شیطان   کہ مغلوبم ز دست این دو سفاک
چسان آیم بدرگاہ تو شاہا   کہ سد راہ ہستند این دو بیباک
بیا از لطف و رحمت مرحبے نہ   شد از درد جدائی سینہ ام چاک
بنہ با در حریم دیدہ دل   کہ گردد جان محزونم طرب ناک

چہ آید وصف تو شاہا ز عاجز

توباغ حسن وخوبی اوچو خاشاک

بهر جا که رومی نماید هویک
زهر سو که در دل در آید هویک

بسے غور کردم درین بزم کثرت
بوحدت که هر یک سر آید هویک

اگرچه بسے دلبرانند چابک
زشوخی که دل میربایدهویک

زذکر کسان می شود بسته خاطر
بیادش که دل میکشاید هویک

همه بندگانند تو بنده پرور
خداوندئی را که شاید هویک

زہے بارگاہے که خورشید ومه هم
بخاک درش جبهه ساید هویک

بسے غمگسارند عاجز ولیکن
بلطفیکه غم میزداید هویک

ردیف ل

زنیسان مزن آتش زرخت درجگر گل
گل سوزد و خاکش بفتد بر سر بلبل

تاتاب نگاهے نبرد آب عذارت
انداز بگل سایهٔ سنبل به دو کاکل

از سرو قدت خاطر شمشاد شکسته
وز زلف تو افتاد گره در دل سنبل

گل را چه بود با رخ خوب تو تسادی
باقامت تو سرو سهی را چه تقابل

از روے تو مه را بجبین داغ غلامیست
وز بوے تو در سینهٔ گل زخم تعطل

دارد چه قدر بالب تو چشمهٔ حیوان
شرمنده شود لعل بدخشان بتماثل

در حسن ولطافت چو تو کس جن وملک نیست
از شرم نمود است پری قطع تناسل

سنجیده بسے عقل بمیزان نزاکت
آمد بنظر حسن تو غالب به تعادل

در بزم تو گر آید و بیند سوے زلفت
منکر نشود هیچکس از دور و تسلسل

چون حسن تو بیرون زحد وهم وخیالست
حاصل چه شود کنه جمالت به تعقل

راهے بدلم مید همت زانکه گوار است
من ره نکنم در دولت از بیم تداخل

زود آگه عروسان چمن چشم براهند
زین بیش چو نرگس مکن ای شوخ تغافل

در بزم طرب مایهٔ عیش است مهیا
چون گل قدحے نوش ومیانگیز تعلل

صد بار دلم برده بے حجت وتکرار
در دادن یک بوسهٔ تراهست تامل

هرگز مشکن خاطر احباب که آخر
زرخمے خوری ازخوردهٔ مینا به تجاهل

هرکس بزند چهچهه چون بلبل هندی
عاجز تو بزن نغمهٔ چون بلبل آمل

بر صفحهٔ عارض تو کاکل
برچیده بگل بساط سنبل

هر لحظه بشوق لعل میگون
آید زدلم صداے قلقل

کیفیت این که در دو گونست
از نشهٔ حسن تست چون مُل

گر روے تو در چمن ببیند / بر گل نکند نگاه بلبل

از عشق تو مست همچو **عاجز**
اے جان جهان ز جزو تا کل

وجودم هست از حد سست و کاهل / نمی خواهد ز جا جنبیدنم دل
ز بادم جمله قوت رفت برباد / ز آتش شد گدازم نیز حاصل
اگرچه میل اصل خویش دارم / چه سازم ز آب و خاکم پاے در گل
بگویم بنده را مجبور و مختار / ادب این است ورنه یار مشکل

بگواے شیخ هرچه در دل آید
بنقص خویش **عاجز** هست قائل

کدامست مثل تو شیرین شمائل / که هرکس چو فرهاد سوے تو مائل
توئی چشمهٔ آب حیوان که صدها / چو خضر اند از بحر فیض تو سائل
هزاران چو خسرو ته خاک گشتند / بقربت یکے هم نگردید واصل
ز هر سو مرا هست خاطر بسویت / بچندین عوائق و چندین مشاغل
رسیدم بکویت بصد رنج و محنت / بقطع منازل و طے مراحل
ازین محنت و رنج ها که دیدم / نه بینم اگر روے خوبت چه حاصل

خمیده ز بار غمت چون هلالم / بیا در برم زود اے ماه کامل
کجا نیست وصف جمال تو اے مه / ز ذکر تو مملو مجامع محافل
ترا فضل کلیت در نوع انسان / به تحت تو هر جنس عالی چو اسفل
بجز حق ز شان تو کس نیست آگاه / میان حدوث و قدم حد فاصل
بیکدم هزاران کند مرده زنده / به لعلت مسیحا شود کے مقابل

نشد حل ز کس عقدهٔ عشق **عاجز**
بسے گرچه کردند حل مسائل

گرا صبر است از منزل بمنزل / رسد تا کوے جانان از ره دل
نتاب هجر نے یاراے وصلش هست / چه پیش آمد مرا این سخت مشکل
مدد فرماے اے پیر طریقت / که مطلوبم شود فی الحال حاصل
سرافرازم بگردان از نگاهے / که در یکدم شود طے منازل
بلطف خاص بردار این حجابات / که هستم از علایق پاے در گل
همه سیراب و غرق بحر مقصود / من لب تشنه استاده بساحل
بده جامے که از یک جرعهٔ آن / بلا زحمت شوم با دوست واصل
ستان جانم و یا خود باز گردان / مرا مگذار زین پس نیم بسمل

برون آے از خودی خویش عاجز
ترا این ہستیٔ تو ہست حائل

ردیف م

جز تو اے جان جان نمیخواہم
غیر روح روان نمیخواہم

دولت قرب تو بس است مرا
ملک ہر دو جہان نمیخواہم

بہ کہ گردم غبار کوچۂ تو
زانکہ نام ونشان نمیخواہم

خاکیم زیر خاک جاے من است
گنبد آسمان نمیخواہم

میرسد طعمہ ام ز عالم قدس
چون ہما استخوان نمیخواہم

از در اشکم آبروے من است
گوہر بحر و کان نمیخواہم

جلوۂ حسن تست پیش نظر
حور و قصر و جنان نمیخواہم

زخم تیغ تو آرزو دارم
گہ ز ضربش امان نمیخواہم

من برآنم ہر آنچہ خواہد دوست
عاجزم این وآن نمیخواہم

غربال سینہ کردی وجا زانگار ہم
بردی بیک نگاہ دل ودین قرار ہم

گاہے تو دل دہی کنی وگاہ بیدلی
بیگانہ گاہ مے شوی وگاہ یار ہم

تا چند شکوۂ تو کنم اے ستم شعار
بدعہدی تو کشت مرا انتظار ہم

عمرے گذشت راہ ندادی بوصل خویش
کردی کنارہ حیف ز بوس وکنار ہم

کردی مرا بزندگیم نیز پائمال
دادی بباد از پس مردن غبار ہم

من یک نیم ز تیغ نگاہ تو نیم جان
بسمل چو من براہ تو دیگر دوچار ہم

برگشتہ شد فلک ز من عاجز غریب
پیچیدہ روز مہر و وفا روزگار ہم

در آرزوے وصل تو شد عمر من تمام
جانا امید وصل تو باشد خیال خام

دارم چہ طمع عز و شرف در حضور تو
عشاق را بدرگہ تو نیست احترام

جز جور و کبر و ناز نیاید ز گلرخان
مہر و وفا بمذہب ایشان بود حرام

شاید ترا بہ تیغ نگاہم کنی شہید
باید مرا ببوسۂ لعل تو انتقام

در جنبش آر آن لب معجز کہ مردہ را
جز لعل روح بخش تو من یحیی العظام

پایم اگر براہ تو لغزد دیگر عیب
بدست و بیخودم ز مئے عشق تو مدام

بر فرق من ز ابر کرم سایہ بر فگن
در آفتاب حشر بود تا بکے قیام

عاجز کہ خاک راہ بزرگان دین پناست
دارد امید جرعۂ از کاسۂ کرام

از خودی خود کناره میکنم	روی جانان را نظاره می کنم
می چشم از لعل تو آب حیات	زندگی خود دوباره می کنم
آنچه پنهان میکنند ارباب هوش	من بمستی آشکاره می کنم
آمدم چون گل به سیر بوستان	خون خورم دل پاره پاره می کنم
چیست غم گر درد دل باشد مرا	از دوای وصل چاره می کنم
تا شود در راه جانان جان فدا	بهر قتلم صد اشاره می کنم

عاجزم جور بتان بینم هزار
شیشهٔ دل سنگ خاره می کنم

تشنه ام آب لعل تو طلبم	لب جان بخش تو بنه به لبم
ذقنت سیب و عارضت چو بهی	لب شیرین تو بود رطبم
مهر روزی و ماهتاب شبی	زود آیی تو تیره روز و شبم
تا تو رفتی برفت از دل من	راحت و عیش و شادی و طربم
همچو مجنون و وامق و فرهاد	شد بدیوانگیست خوش لقبم
عاشقان مست بادهٔ عشق اند	عشق معذور دار از ادبم
در خیال دو زلف و عارض تو	گاه در چین و گاه در حلبم

زیست بی روی دوست دشوار است	زنده ام از تو دور در عجبم

نسبم میرسد بحضرت عشق
عاجزا ما چه پرسی از نسبم

گه سرمه شده نرگس شهلای تو بوسم	گه رنگ حنا گشته کف پای تو بوسم
زود آی که دریاد تو جانم بلب آمد	لعل لب جان بخش مسیحای تو بوسم
پروانه صفت گرد تو ای شمع بگردم	سر تا بقدم آن قد بالای تو بوسم
از فرط ادب سجده کنم در خم ابرو	وز جوش جنون زلف چلیپای تو بوسم
جاروب ز مژگان کنم و فرش ز دیده	هر جا که نهی پا خود آن جای تو بوسم
چون وصل تو دستم ندهد شام و سحرگه	گل را بخیال رخ زیبای تو بوسم
شاها بدلم هست تمنا که بیکبار	آن عتبهٔ والای فلک سای تو بوسم
در چشم کشم خاک در روضهٔ اقدس	در راه تو خار و خس صحرای تو بوسم
بینم چو جمال تو بخواب ای مه تابان	در پای فتم خاک قدمهای تو بوسم

محروم چو گشتم من عاجز ز وصالت
پس پای خیالت به تمنای تو بوسم

فلک روشن ز بام غوث اعظم	زمین گلشن ز گام غوث اعظم

نگردد چون دل وجانم فدایش — فدا عالم بنام غوث اعظم
بدوشش پاے ختم المرسلین است — زہے اعلیٰ مقام غوث اعظم
کند ہر ذرہ را خورشید تابان — نگاہ فیض عام غوث اعظم
بیک دم تا فراز عرش اعلیٰ — بود ادنےٰ مقام غوث اعظم
چرا نکند دو عالم احترامش — کند حق احترام غوث اعظم
دمد صبح سعادت طالبان را — زفیض شمع شام غوث اعظم
بود بر بندہ واجب امتثالش — پیام حق پیام غوث اعظم
کشیدہ بر سر اعدا ہمیشہ — بصد ہیبت حسام غوث اعظم
نیاید تا قیامت باز در ہوش — کہ شد مست مدام غوث اعظم
نگیرم چون لب بر نعلین پاکش — بدل ہستم غلام غوث اعظم

اگر عاجز شود بیخود عجب چیست
کہ ہست او مست جام غوث اعظم

چون بہ بخت خود نتازم تازہ جانے یافتم — دلبر پاکیزہ در بر نوجوانے یافتم
از حیات خضر والیاس است فایق تر مرا — صحبت آن جان جانان کان زمانے یافتم
میکنند از جور محبوبان شکایت بیدلان — خوش نصیب من کہ یار مہربانے یافتم

تا بخود بودم نبردم راہ سوے دوستم — چون ز خود رفتم ازو نام ونشانے یافتم
خواستم از حق براے خویش کنج عافیت — جان فداے رحمت او خوش مکانے یافتم
ز آفتاب عارضت بودہ دلم در تاب و تب — آمدم در سایہ زلفت امانے یافتم

شکر احسان تو عاجز می نماید دمبدم
مردہ بودم از لب لعل تو جانے یافتم

ما عاشقان سلوک طریق وفا کنیم — زین رہ بسے تحمل جور وجفا کنیم
بینیم گر ز دوست غم ودرد ورنجہا — بس سجدہاے شکر کنیم ودعا کنیم
پابند حرص ونفس وہوا وہوس نئیم — ہر چہ کنیم بے غرض وبے ریا کنیم
این گلرخان کہ پا بسر خاک ما نہند — ماجاے شان بدیدہ ودلہا کنیم
ہم جان ودل فداے قدومش کنیم ما — از نور دیدہ فرش رہ آشنا کنیم
شاید پیام ما بر گلفام ما برد — شام وسحر تملق باد صبا کنیم

عاجز ز حاجبان وز بیگانگان چہ کار
ما عرض مدعاے خود از پادشا کنیم

بیک نقد دیدار جان می فروشم — چہ جان بلکہ ہر دو جہان می فروشم
نماید اگر جلوۂ خویش آن مہ — بخُنش کہ باغ جنان می فروشم

بگوید حدیثے ز لولو و لعلش
بخالش که زیب گلستان حسن است
بجز راه عشقش دگر ره ندانم
بپائے زلف کافر مسلمان فروشی
بکجا قدر دانی که در راه الفت
چو نازک مزاجان پاکیزه طینت
چو خاکی نهادم من از خاکساری
فلک ار بخواهد دل درد مندم

فبالله من بحر و کان می فروشم
سویداے دل بیگمان می فروشم
براهش همه خانمان می فروشم
ره عشق ازیست مان می فروشم
گران مایه در بس زیان می فروشم
دل صابر و ناتوان می فروشم
زمین گیرم و آسمان می فروشم
بگیرد و بپائے امتحان می فروشم

من عاجز و بینوا و غنی سپے
چه باشم که من این و آن می فروشم

مستیم همچو بوے گل از پا کجا رویم
هرجا که مے رویم بدوش صبا رویم
از یاد چشم و خال رخ آن ستم شعار
خیزد هزار فتنه بهرجا که ما رویم
هرجا که ما رویم زمین است و آسمان
اے فتنهٔ زمانه بگو ما کجا رویم
در راه عشق نیست مرا قید آب و گل
بلبل صفت بشوق گلے بر هوا رویم

عاجز تر از صحبت بیگانه وحشت است

آن به که ما به محفل آن آشنا رویم

بطلب ز کار دنیا دل من فراغ هردم
بغمش منه چو لاله تو به سینه داغ هردم
بجهان سرور خاطر بچه رو شود میسر
فلک از خم ملالت بدهد ایاغ هردم
تو چه وزد نفس هستی بهمه هدایت حق
بروی ره مخالف که بکف چراغ هردم
چه کلام پخته کاران بدل تو جاے گیرد
بخیال خام کارے چو پری دماغ هردم
نرسی باوج دولت بچنین سیاه کاری
چه زنی بناز بر سر تو پر کلاغ هردم

نشود شگفته هرگز دل عاجز فسرده
بهری هزار بارش تو بسیر باغ هردم

من زجور و جفات گردانم
دل ز مهر و وفات گردانم
دل من در ربودی و جانم
نه مرا دل دهی نه جان جانم
درد ما را چرا دوا نکنی
چون تو مرهم رسانی از که درمانم
طرفه ترانکه با همه قربت
همچو دوران ز جور دورانم

عاجزم گر به هجر میرانے
جز حدیث لبت نمی رانم

در دل دهمت جاے که در دیده نشانم
بالاتر از آنی که من آن جاے تو دانم

دریاد رخ و زلف تو من آتش و آہے   از سینہ برون آرم و در دیدہ فشانم
دردے کہ مراہست بدل از غم ہجرت   درمانش بجز شربت وصلت نتوانم

چون راہ نبردم بحقیقت ثنٔ عاجز
سوے تو چو آئینہ بحیرت نگرانم

چہ گویم بروے تو از سر گذشتم   گذشتم بکوے تو از سر گذشتم
بخاک رہت جان و دل باد قربان   کہ در جستجوے تو از سر گذشتم
بآن عارض صاف و تابان و گلگون   ز مہ بل ز مہر منور گذشتم
بہ بوے سر گیسوے عطر سایت   ز عود و گل و مشک و عنبر گذشتم
چو آورد م ایمان بروے سلمان   ز جادوے ہر چشم کافر گذشتم
پئے آب لعل لب جان فزایت   بس از آب تسنیم و کوثر گذشتم
کشیدم چو یک جرعہ زان جام صافت   ز صہبا خمہاے دیگر گذشتم
شدم بر درت با ہزاران مشقت   چو از بہر این در ز ہر در گذشتم
چو دریافتم ذرۂ خاک کویت   ز سیم و زر و لعل و گوہر گذشتم

بمدح تو اے شاہ عاجز نوازم
برفعت من از چرخ اخضر گذشتم

نمیدانم کہ خود را چون شناسم   کہ بینم ہر کرا ایچون شناسم
ہمون یک صورت فرہاد و شیرینست   کہ من در کوہ و در ہامون شناسم
چو گم کردم بیادت خویشتن را   دگر غیر ترا من چون شناسم
ببین دیوانگیٔ من کہ خود را   گہے لیلی گہے مجنون شناسم
ورائے کاروان وحشت و درد   دلم با نالہا مقرون شناسم
فلک را گر شفق خونریز بینے   دلا آمادہ شبخون شناسم
بعہد خویش گو یک پاک دامن   ز داغ معصیت مصئون شناسم
دلم گوید بہنگام مصیبت   کہ قدر عافیت اکنون شناسم
بگردان چشم خود ہر بار ظالم   کہ حال گردش گردون شناسم
چہ گیرم نام دور و جام ساقی   کہ کیف آن لب میگون شناسم
کہ فہمد معنی الفاظ خط را   دہانش را اگر مضمون شناسم
برنگ شیشۂ لبریز از مے   بشوق او دل پر خون شناسم
نشینم چون بزیر سایہ سرو   کہ قدر آن قد موزون شناسم
بیاد روے او ہنگام گریہ   سرشک خویش را گلگون شناسم
بوقت گریہ ہر دو چشم خود را   گہے عمان گہے جیحون شناسم

نمی آرم برون از سینه گاہے
کہ رازش را درکنون شناسم

براه عشق آخر خاک گشتی
ترا اے عاجز محزون شناسم

نظر بر رخ یار پیوسته دارم
بهر تار زلفش دلم بسته دارم

برم ارمغانے بر چشم جانان
که از نرگس تازه گلدسته دارم

نیاید بکار دگر زخم خورده
به تیر نگاهش جگر خسته دارم

بصحراے وحشت غزالے رمیده
به پهلوے خود جان وارسته دارم

بخاک اند آسوده نازک خیالان
بفرق زمین پاے آهسته دارم

متاع گرانمایه اهل بصیرت
بگیر ند از من که شایسته دارم

ترا دور طبع جوانی و شوخے
که هر مصرع چیت برجسته دارم

بهر مصرع شوخ مضمون بسته
چو از شاخ گل غنچهٔ رسته دارم

برم گوے سبقت زهم پیشه عاجز
بفضل خدا فکر شایسته دارم

چون سر زجیب وصف پیمبر برآورم
خواهم ز بحر و کان همه گوهر برآورم

اے دل بگو چه هدیهٔ خوشتر برآورم
از سینهٔ فلک همه اختر برآورم

حور و بهشت و کوثر و تسنیم و سلسبیل
از جاے خویشتن همه یکسر برآورم

الفاظ و هم معانی خوش آب و تاب را
گنجینهٔ به تحفهٔ سرور برآورم

این جمله هیچ اے دل نادان ازین گذر
بهتر ز راه عجز اگر سر برآورم

خود را نثار روضه سلطان دین کنم
از فخر سر ز مجمع محشر برآورم

دارم شها به پیش و پسم رهزن قوی
خود را چسان ز پنجهٔ این شر برآورم

نفسم نمود بند مرا در سراے حرص
آسان سرم ز خانهٔ ششدر برآورم

بهر شگاف دشمن دین اژدر لعین
از عهد دست شیر غضنفر برآورم

از فیض مدحت تو شهنشاه دین پناه
از قبر سر چو مهر منور برآورم

روزیکه ناجهاے خلائق شود پران
من وصف تو بصورت دلبر برآورم

عاجز بمدحت رسل و جمله انبیا
شاها چه وصف تو من کمتر برآورم

خواهم دمے بوصف پیمبر برآورم
خوش یک نفس بصحبت دلبر برآورم

از نعت او که در شب و روز انبیاست
گر شمهٔ ز جیب بیان سر برآورم

آوازهٔ ستایش و تحسین و آفرین
از قدسیان به گنبد اخضر برآورم

گر نالهٔ بیاد قد دلکش کشم
از مد آه سرو صنوبر برآورم

تا در خور تصور وصفش شود دلم
داده هزار غوطه به کوثر برآورم

تا لایق حدیث لب او شود زبان
شسته هزار بار بشکر برآورم

تا دم زنم ز نکهت آن غنچهٔ دهان
از جیب جان نسیم معطر برآورم

گردد هوای هر دو جهان عطر و مشک بیز
گر ذکر موی زلف معنبر برآورم

آید پسند خاطر رخسارهٔ حضور
از روضهٔ بهشت گل تر برآورم

گر مقتضای چشم مبارک بود بزود
از باغ خلد نرگس عنبر برآورم

دو نون و یا دو قوس قزح پیش ابروانش
یا دو هلال عید برابر برآورم

غم چیست عاجزا همه عمرم بباد رفت
وقت اخیر گر دم خوشتر برآورم

از عشق اگر سخن بگویم
از درد نو و کهن بگویم

آید چو حدیث عشق بازی
از بلبل و گل سخن بگویم

هر یک سخنی بعشق گوید
من قصهٔ عشق من بگویم

افسانهٔ عشق تو دلارام
من انجمن انجمن بگویم

وصف گل عارضت چو بلبل
صد گونه بهر چمن بگویم

پرسند گر از مصائب عشق
من جور تو صبر من بگویم

خضر از پی آب تشنه آید
گر وصف چه ذقن بگویم

صد دفتر راز جمع سازم
تا نکتهٔ از دهن بگویم

گویم چو حدیث لعل میگون
از برگ گل و سمن بگویم

آشفتگی دلم بهر شب
زان طرهٔ پرشکن بگویم

جان کندنیم براه عشقت
چون است بکوه کن بگویم

افسوس که فتنهای گردون
زان نرگس پرفتن بگویم

گو اهل سخن درین زمانه
از نیک و بد سخن بگویم

از مردمیم بعید عاجز
من راز نهان بزن بگویم

بیا بیا که ز عمری بانتظار توام
ز کار جمله جهان شغل بکار توام

فشانده ام ز تمنای هر دو عالم دست
همین بس است مرا دولتی که یار توام

برین امید که روزی بدامن تو رسم
غبار وار فتاده بره گذار توام

چو شمع با همه سوز و گداز در عشقت
قدم فشرده بیک پای برقرار توام

چو بلبلم بتو آرزوی باغ و بهار
برنگ نکهت گل مست از کنار توام

بیاد خال رخت داغها دلم دارد
بیا بسیر و تماشا که لاله زار توام

غریقِ بحرِ گناهم شکسته بازویم
شکست معصیتم بر زمین نگاه من

نگاه لطف بفرما که در دیار توام
چه سر بلند نمایم که شرمسار توام

ببخش یا که بگیر اے کریم بنده نواز
غریب و عاجز مسکین گناه گار توام

حیران جمال خود و دیوانهٔ خویشم
چون خانهٔ آئینه پریخانهٔ خویشم

مارا طمع جرعه زجام دگران نیست
از روز ازل مست زپیمانهٔ خویشم

زین باده چه آلوده کنم کام و زبان را
من مست الست از مۓ میخانهٔ خویشم

دیدم چو در آئینهٔ دل صورت دلدار
دربان در خانهٔ جانانهٔ خویشم

روشن کنم از پرتو خود انفس و آفاق
خورشید جهان گردم و در خانهٔ خویشم

طاوس صفت نقش و نگاریکه مراهست
بس شیفتهٔ جلوهٔ مستانهٔ خویشم

چون شمع همی سوزم و با یار بسازم
پروانهٔ این همت مردانهٔ خویشم

از ناله و فریاد در این دیر خرابات
آباد کن خانهٔ ویرانهٔ خویشم

بینم زحدیث دگران خواب پریشان
پیوسته به آرام ز افسانهٔ خویشم

عاجز که مرا دولت فقر است میسر
من تکیه زده بر در کاشانهٔ خویشم

کس را بحریم حرمت راه نه بینم
یک دل هم ازین راه تو آگاه نه بینم

هستند بسے زاهد و رندان خرابات
افسوس یکے لایق درگاه نه بینم

شاهان جهان جمله گدایان در تست
من در دو جهان جز تو کسے شاه نه بینم

بینم همه خوبان جهان لیک نظیرت
در مجمع خوبان همه والله نه بینم

با شمع شب افروز رخت در شب مهتاب
چون من بره زلف تو گمراه نه بینم

عالم به نماید بنظر تیره و تاریک
یارب چه شد امشب رخ آن ماه نه بینم

آفاق پر از خیمه و خرگاه ولیکن
آن شاه درین خیمه و خرگاه نه بینم

رضوان چه کنم حور و مے و کوثر و تسنیم
در خلد چو لعل لب دلخواه نه بینم

عاجز چه دهم نفع دعاهاے گدایان
برحالم اگر لطف شهنشاه نه بینم

بهار جلوهٔ حسن تو دیدن آرزو دارم
گلے زین گلبن بے خار چیدن آرزو دارم

چو گل تا کے پریشان خاطرم باشد ز مهجوری
برنگ غنچه ات در بر کشیدن آرزو دارم

بضرب تیغ ابرو هم بزخم تیر مژگانت
بروے تو بخاک و خون طپیدن آرزو دارم

بدرد عشق تو مردن براهت خاک گردیدن
دگر چون سبزه در کویت دمیدن آرزو دارم

دلم از بادهٔ خمهاے اغیار است بے پروا
ز جامت جرعهٔ صافی چشیدن آرزو دارم

تغافل تا بکے از بیدل پر حسرت آنادان
که آن تیر نگه در دل خلیدن آرزو دارم

بیا بنشین بود تا کے حجاب از عاجز مسکین
جمال روے تو بے پرده دیدن آرزو دارم

خبر دارم من از انجام کارم
که خواهد کشت آخر انتظارم
نماید وعده هاے وصل اما
نمی سازد وفا یک وعده یارم
کجا از آب ستقی شکیبد
بماند تا بکے صبر و قرارم
چه سود از بند و پندم اے عزیزان
سر موے بدستم نیست کارم
مشو از شوخیم آزرده جانان
ز دستم شد عنان اختیارم
اگر دیوانه ام معذور دارید
بسر سوداے زلف یار دارم

شوم چون روبروے یار عاجز
که از گستاخئ خود شرمسارم

گہ سوے کعبه گاه به بتخانه میروم
گم کرده راه عقل چو دیوانه میروم
عمرے بخانقاه ندیدم چو روے دوست
دل بر گرفته جانب میخانه میروم
گل را ز دست میفگنم از ره نیاز
بر شمع عارض تو چو پروانه میروم
بینم چو خط و خال تو از فرط اضطراب
گہ سوے دام گاه سوے دانه میروم

عاجز فراغ دل چو بدولت نصیب نیست
از قصر خسروانه به کاشانه میروم

ما از غم هجر تو بجان سوختگانیم
چون شمع ز آتش نفس افروختگانیم
در معرکهٔ عشق ز پیکان بلاها
چون گل دل صد پاره خود دوختگانیم
در مکتب دیوانگی و شورش و مستی
دایم سبق بیخودے آموختگانیم
جز درد ازین کشت جهان حاصل ما نیست
صد خرمن اندوه غم اندوختگانیم

از سنگ حوادث ز طلب باز نمانیم
هر چند که ما عاجز و دل سوختگانیم

سلطان قلمرو وفا ایم
در ملک نیاز بادشا ایم
از هیچ کدورتے نداریم
آئینه صدق و هم صفا ایم
از موج بلا نمی هراسیم
در بحر محبت آشنا ایم
ما مست مئے الست هستیم
از دل در میکده کشا ایم
بے باده کنیم مست و مدهوش
بر هر که توجهے نما ایم
این نشهٔ کهنه که داریم
از تحت حضیض بر سما ایم
اے عرش نشین بے نیازی
ما پیش تو کمتر از گدا ایم

تو تکیه زده بمسند ناز
برخاک نیاز ما بپائیم

تا چند بر آسمان نگاهت
بر ما نگهی که زیر پائیم

عالم همه مست بادهٔ تست
ما در چه حقیقت و کجائیم

هستیم فتاده در خرابات
هر لحظه بعجز در فزائیم

گم گشته حواس ما بغفلت
پر معصیت و همه خطائیم

یک جرعهٔ جام بادهٔ تیز
تا باز بهوش خود در آئیم

ای عذر نیوش و خطاپوش
ما از چه صفت ترا سزائیم

در دائرهٔ وجوب و امکان
بر هر صفتیکه ما گرائیم

جز نکتهٔ وحدتت نباید
در پیش نظر چه ما فزائیم

چون طے بکنیم راه وصفت
ما آبله پا درین فضائیم

جز شربت وصل یار عاجز
ما دست کشان ز هر دوائیم

زخال و لعل لبت خورده آب و دانه منم
بدام زلف تو افتاده از زمانه منم

زبیم خصم ز فرط طپش بفصل بهار
ببسته از پر خود راه آشیانه منم

زشور حشر هم از گور بر ندارم سر
خراب نرگس بدست جادوانه منم

درازی شب فرقت مپرس آه ظالم
طے نموده بعمری ره شبانه منم

صفائی دل من بین که پیش روی نگار
زعکس جلوهٔ حسنش نگارخانه منم

زتیغ ابرو تیر نگاه کار بگیر
برای کشتن عالم ترا بهانه منم

به پیش قبلهٔ رویت براه صدق و نیاز
نهاده سر بسر خاک عاجزانه منم

بموج باد فنا داده آشیانه منم
حباب وار بیکدم شکسته خانه منم

خراب گشت دو عالم بیک کرشمهٔ ناز
اگرچه تیر نگاه ترا نشانه منم

چرا نه پیش روم در طریق ظلمت عشق
که خورده از سر زلف تو تازیانه منم

گذشت نوبت مجنون و خسرو و فرهاد
درین زمانه بعشق بتان فسانه منم

کراست خواهش دنیای دون و دولت و جاه
که پشت پا زده بر منصب شهانه منم

بیا بگیر زمن گر تهی است دست دلت
متاع درد و غم و رنج را خزانه منم

نمی رسد بجهان کس بخاکساری ما
خراب و خسته دل و عاجز زمانه منم

کشیده جرعه ز جام می مغانه منم
فتاده مست بکنج شرابخانه منم

خراب بادهٔ لعل لب نگار نیم
فدای نغمهٔ چنگ و نی و چغانه منم

به باب میکده فهمیده نه قدم زاهد
اگه خار راه توئی سنگ آستانه منم

بیاے پیر مغان هادی طریقم شو
اگه گم نموده ره و رسم عاشقانه منم

بگردنست مرا طوق عشق چون قمری
که هوش باخته سرخوش چمانه منم

مرا بحلقهٔ رندان مست جاے خوشست
فشانده دست خود از وضع زاهدانه منم

اگرچه عاجز دلخسته ام ز جور فلک
ولے بملک سخن خسرو زمانه منم

کشیده نالهٔ جان سوز عاشقانه منم
ز آه خود زده آتش بآشیانه منم

ز جوش گریه بفرط هجوم رنج و هموم
بسیل اشک روان کرده رخت خانه منم

بذوق و شوق ملامت کشان کوے دوست
زنند تکیه بمن زانکه استوانه منم

چسان نه راه برم همچو خضر در ظلمات
بموے زلف تو دل بسته همچو شانه منم

مرا نه خواهش خلد برین نه حور و قصور
به بزم یار که در عیش جاودانه منم

چو عاجزم نشوم چون محل کون و فساد
مدار دائرهٔ گردش زمانه منم

نهاده از سر خود تاج خسروانه منم
بخاک داده همه عیش جاودانه منم

ز مکر دیو لعین هم ز کید نفس حریص
گذشته از سر آب از براے دانه منم

ز خصم خانگیم ایمنی بود دشوار
ز تیر پهلوے خود از ازل نشانه منم

فتاده شورش من در دو کون از مستی
خراب بادهٔ تو عالمے بهانه منم

سرم بخاک نیاز و دماغ من براوج
که در لباس گدا صورت شهانه منم

برین بساط بیک جا قرار نیست مرا
بسان مهرهٔ شطرنج خانه خانه منم

فریب هستی موهوم چون خورم عاجز
بهر نفس که براه عدم روانه منم

بجز بگرد وستان کمالے ندارم
سر مو خیال مآلے ندارم

نه اکل حلال و نه صدق مقالم
بجز مایهٔ قیل و قالے ندارم

کجا حال ارباب کشف و کرامت
که از حال ایشان مثالے ندارم

نیاید مرا شرم از همنشینان
که از طعن ایشان ملالے ندارم

همه آب شور است در کاسه من
که یک قطره آب زلالے ندارم

مرا شیخ گویند اهل زمانه
خبر از حرام و حلالے ندارم

بگویم که من آفتابم ولیکن
عجب آنکه بیم زوالے ندارم

کنند خلق بر قیل و قالم ستایش
چه حاصل اگر حسن حالے ندارم

زہے لاف دعوی جوہر فروشی
بکیسه بغیر سفالے ندارم

نویسند اعمال نیک وبد من
کجا ذکر واشغال ویاد الهی

نظر بر یمین وشمالے ندارم
بدل غیر گرگ وشغالے ندارم

منم روز وشب **عاجز** نفس سرکش
بروز ورنیک پیرزالے ندارم

ماشت غباریم سر کوے تو داریم
بر روے تو داریم زحد شوق شهادت
دشوار رہائیست کنون از غم عشقت
رخصت ندہد غیرت عشقت که زاغیار
جان را به نثار سر زلف تو نهادیم
بینی که کشد تا بکجا جذبۂ الفت
شاها کرم تست که ماشت گدایان
هرگز نه کشیم از پئے نان منت دونان

برداشته خاطر زہمه سوے تو داریم
پیوسته نظر بر خم ابروے تو داریم
جان ودل خود بسته بهر موے تو داریم
بے پرده سر نکهت گیسوے تو داریم
دل را بفداے قد دلجوے تو داریم
لب بر لب تو سر بسر زانوے تو داریم
خوش دولت دربانی مشکوے تو داریم
چشم کرم از همت وبازوے تو داریم

عاجز نشویم از ستم چرخ ستمگار
فارغ زغم ودرد دل از بوے تو داریم

تا ناوک نگاه تو در دل سپرده ایم
از خوان عشق لقمۂ خوش طعم برده ام

در آرزوے شهد وصال تو روز وشب
سوزیم همچو شمع زشب تا سحر ولے
عشقت دہد حیات ابد مردگی کراست

چندین هزار از نگسان نیش خورده ایم
مانند سر و پاے بیک جا فشرده ایم
زنده دلیم گرچه بظاهر بمرده ایم

چون گل شگفته خاطر وچون شمع خنده رو
عاجز نه همچو شاخ بریده فسرده ایم

چون غنچه بوے عشق تو در دل نهفته ایم
نرگس صفت کنیم تماشاے باغ دهر
در گوش من بگفت گل از نازکی سخن
زود آ که نیست غیر بخلوت سراے تو

از جلوۂ جمال تو چون گل شگفته ایم
گر خفته ایم با دل بیدار خفته ایم
ما داستان هزار چو بلبل بگفته ایم
ما خانۂ دل از خس وخاشاک رفته ایم

بستیم دل بآن بت طناز شوخ وست
عاجز هزار طعنۂ مردم شنفته ایم

تو بدر کمال وما هلالیم
سوزیم چو شمع جان گدازیم
نادیده جمال جان جانان
با مهر وجفاے دوست سازیم

پیوسته بنقص در زوالیم
خاشاک رهیم وپائمالیم
افتاده میان قیل وقالیم
گه بسته وگه شگفته حالیم

معشوق بصد ہزار پردہ
ماشاہد بے نیاز داریم
پروانۂ حسن شمع عارض

بیرون دریم و درخیالیم
پیوستہ زہجر در ملالیم
دیوانہ زلف وخط وخالیم

عاجز چہ کنیم شکوۂ دوست
از ہستیٔ خویش در وبالیم

بروے دل کشایت جام گیرم
مکن پیوستہ زلفت را پریشان
ولے گو صبا بروشا کہ از وے
بیاد اے تلخ گو شیرین لب وکام

زلعل جان فزایت کام گیرم
دمے بگذار تا آرام گیرم
بمنت صبر وشکرے وام گیرم
دعایت در دہم دشنام گیرم

من عاجز زحسن خلق خواہم
ترا اے تند خو در دام گیرم

شکست افتاد درکارم ززلف یار میترسم
زعمرے سخت بیمارم بسے آشفتہ وزارم
ذلیل وخستہ وخوارم محبت را خریدارم
چو ابرویش قبلہ پندارم بہ پیشش سجدہ می آرم

سیہ شد روز بازارم چو شب زین بار میترسم
زنرگس چشم بدارم زسنبل زار میترسم
بدام او گرفتارم ولے زین کار میترسم
رخ وزلفش چہ انگارم زدود ونار میترسم

نگردد خشمگین یارم شود برہم ہمہ کارم
ہواے او بسر دارم بدل تخم ہوس کارم
بہ بوسہ یار غمخوارم اجازت داد صد بارم
زجام عشق سرشارم چو نرگس مست ہشیارم

کنم اخفاے اسرارم کہ از اظہار میترسم
بکف چون شاخ گل آرم زرنج خار میترسم
زبیم رخنہ در کارم کہ از اغیار میترسم
بدل پیوستہ با یارم زننگ وعار میترسم

من عاجز گنہگارم زجرم خود نگون سارم
امید عفو او دارم زخشم یار میترسم

از بادہ مستم شاہد پرستم
برباد دادم زہد ریائی
کارے ندارم از دیر وکعبہ
نقد حواسم دادم بکابین
افتاد کارم با حضرت عشق
یک جرعۂ مے باز از رہ لطف
زین مے چہ دامن آلودہ کردم
از عشق سرو بالا بلندے
در جستجوے ابرو کمانے

ساغر بدستے مینا بدستم
در بزم مستان سرخوش نشستم
زنار وسبحہ ہر دو شکستم
بنت عنب را در عقد بستم
دیگر دلم را از غم نخستم
از دیر ساقی ساغر بدستم
من مست جام روز الستم
مانند قمری در طوق ہستم
از دست مردم چون تیر جستم

در چشم مردم چون مردم چشم
تا دست دادم در دست جانان
پیوسته گشتم با جان جانم

دارم بلندی هرچند پستم
از قید هستی یکدست رستم
چون تار الفت از جان گسستم

دستم بگیر اے پیر طریقت
بیچاره عاجز بدمست هستم

افتاده سر راه تو دلخسته چه گویم
در دور تو لب بسته و دلخسته و پابند
از زلف تو هرچند دلم هست پریشان
بندی ز سر زلف تو بر جان و دلم نه
از بزم گه یار چه پرسند حریفان
در عهد تو شد کهنه همه قصهٔ عشاق

با درد و غم و عشق تو پیوسته چه گویم
روداد گل و غنچه و گلدسته چه گویم
شیرینیٔ لبهاے تو لب بسته چه گویم
احوال اسیری من وارسته چه گویم
در محفل او بار نیارسته چه گویم
جز قصهٔ من قصهٔ برجسته چه گویم

عاجز غزلت گلبن پیوسته بهار است
وصفش من خار و خس دلخسته چه گویم

خوشا جز عشق آزارے نه بینم
بخون ریزی عاشق بے محابا

ازان خوشتر دگر کارے نه بینم
چنین یارے ستمگارے نه بینم

به بینم گل ولے چون من بگلشن
بدین بیچارگی در دام زلفت

خلیده در جگر خارے نه بینم
کسے چون من گرفتارے نه بینم

ز بار محنت و درد و غم عشق
چو عاجز کس گران بارے نه بینم

ملاذی غیر تو شاها ندارم
درین محنت سراے بے مواسا
ز درگاه تو خواهم هرچه خواهم
بجز روے تو در دل آرزو نیست
شود بالفرض عالم پر ز خوبان
تو ابر رحمتی من تشنه کامم
نگردم چون بگرد روے خوبت
فنا امروز آن ماه دل افروز

پناهے جز در والا ندارم
بغیر کوے تو ماویٰ ندارم
که عرض مدعا هرجا ندارم
بسر جز زلف تو سودا ندارم
نظر بر غیر تو اصلا ندارم
صدف آسا چرا لب وا ندارم
که چون تو ماه دل آرا ندارم
که تاب وعدهٔ فردا ندارم

غلامم عاجزم بے دست و پایم
توانائی بجز مولا ندارم

خواهم از عمرے که رو در روضه والا کنم
جان و دل هر دم فداے گنبد اعلی کنم

روز و شب گردم بگرد مرقد عالیجناب   خاک آنجا بوسم و در دیده آنرا جا کنم
آرزو دارم که بینم چهرهٔ انور بخواب   جان و دل را تازه سازم دیده را بینا کنم
یارسول الله مرا بهر خدا روے نما   بیدلم یک لحظه تسکین دل شیدا کنم
گر به بینم قد بالاے تو اے سرو سهی   سر نهم بر پا و تاج فرق نقش پا کنم
جان بلب آمد بیا اے نونهال باغ حسن   سرو قدت دیده سیر عالم بالا کنم

یارسول الله بفرما از ره لطف و کرم
تا من عاجز بکویت منزل و ماوا کنم

در کار چشم یار دل زار داشتم   بیمار را بصحبت بیمار داشتم
خواهم ز دست کافر ظالم شوم شهید   با ترک چشم مست تو پیکار داشتم
باده نثار جلوهٔ حسنش هزار گل   خار یکه در دل از مژهٔ یار داشتم
دی شب به بزم عیش که گلروے من نبود   پر جام مے ز دیده خونبار داشتم
در آرزوے جرعهٔ زان جام دلفروز   پیوسته چشم بر در خمار داشتم
دیدم بسے ملال ز یاران روزگار   ناچار میل طبع باغیار داشتم

با صد هزار جد رسیدم بوصل دوست
عاجز بسر که مایهٔ پندار داشتم

لذتے در حضورے بینم   هم بغیبت سروری بینم
عاشقان را ز فرط جذبهٔ عشق   هر زمان ناصبوری بینم
شاهد بے چگون و بیچون را   از کم و کیف دوری بینم
پرتو حسن لایزالے او   در بطون و ظهور می بینم
نیست مخصوص جلوه اش بر طور   هر شجر کوه طور می بینم
ز آفتاب وجود با جودش   دو جهان پر ز نور می بینم
شکل مرآت و صورت تصویر   روح رضوان و حور می بینم
قلزم عشق هست بے پایان   سخت مشکل عبور می بینم
بمقامیکه عشق جلوه کند   عقل کل بے شعور می بینم
آب لعل لب درخشانش   چون شراب طهور می بینم

جوشش دریاے رحمت یزدان
بهر عاجز و فور می بینم

گر ز اغیار م شماری گو که یار کیستم   راز دارت گر نیم پس راز دار کیستم
همچو نرگس روز و شب در آرزوے مقدمت   چشم بر راهت ندارم انتظار کیستم
گر نیم زخمی ز خار هجر تو اے سنگدل   صورت گل سینه چاک و دلفگار کیستم

میشود پیوسته بے مرہم دہان زخم من	کشتهٔ تیر نگاه شرمسار کیستم
ہست از بار غمش چون ماه نو پشتم دوتا	ورنه من اے ہمنشان زیربار کیستم
از سم اسپ که شد خاک مزار من بباد	درگذرگاه کدام و رہگذار کیستم
چون نگردد مہر و مه پروانهٔ شمع دلم	مظہر حسن کریم عکس نگار کیستم
کس نمیگیرد فروغ از من بآن روشن دلی	چون چراغ مردگان شمع مزار کیستم

نیست کس را رحمی بر خسته حال عاجزان
سخت حیرانم که یارب در دیار کیستم

جز روے تو در نظر ندارم	از ہر دو جہان خبر ندارم
غیر سر زلف مشک بویت	سوداے دگر بسر ندارم
از نیک و بدت شوم چه واقف	در کوچهٔ تو گذر ندارم
خواہم که پرم ببام قصرت	سازم چه علاج پر ندارم
یارب چه دراز شام ہجرات	عمریست دم سحر ندارم
ہرچند کنم دعا سحرگه	اما سر مو اثر ندارم
سر گرچه کشید نخل آہم	حاصل چه ازان ثمر ندارم
سرمایهٔ خود بدولت عشق	جز ناله و چشم تر ندارم

دارم رخ زرد و اشک گلگون	پرواے زر و گہر ندارم
صد خار غمت بدل شکسته	خالی ز خلش جگر ندارم
بے باک بیا بخانهٔ من	دربان و رقیب در ندارم

عاجز نشوم چسان ز جورت
جز سینه دگر سپر ندارم

صحبت جام بادهٔ گلرنگ و یار ہم	طرف چمن ہواے خوش و نوبہار ہم
ہم ساقیٔ سمن بر و ہم نغمہاے تر	ہم لولیان سیم تن و گلعذار ہم
گوران شوخ چشم و غزالان دلفریب	آواز کبک و قمری و صوت ہزار ہم
نسرین و نسترن گل صدبرگ و یاسمن	ہم کوہسار سرو سمن جویبار ہم
دوشم بدوش دست بدست پری وشے	ناز و ادا و غمزه و بوس و کنار ہم
حور بہشت رشک مه و مہر و مشتری	شیرین کلام و خوش خلق و غمگسار ہم
طناز و چست و چابک و ہم سرو خوشخرام	آہوے شیر افگن و مردم شکار ہم
جادو نگاه شوخ نظر چشم سرمگین	طاؤس پر بہار بنقش و نگار ہم
نازک بدن برنگ گل و لاله و سمن	چون گل شگفته رو بچمن طرحدار ہم
لوح جبینش صبح سعادت پر از ضیا	سر کوه نور موے چو مشک تتار ہم

تابان دو آفتاب و درخشنده دو هلال	ابر سیاه هر دو طرف مشک بار هم
دو ماهیان در آب دو یونس به نیم خواب	آب حیات و لعل و گهر لاله زار هم
سیمین دو مار و پنجهٔ مرجان خون فشان	دو طرف ماه دو صدف آبدار هم
بر روی آفتاب سکے نقطهٔ سیاه	بر صورت الف خط نصف النهار هم
هم شمع و هم صراحی و هم دستهٔ زجاج	از مشک تر نشانه بران ساده کار هم
گوی بهی ز سیب و بهی می برد ذقن	آبے میان چاه ذقن خوشگوار هم
از بحر سیم خواسته پر نور دو حباب	بالای هر دو لولوی خوش آبدار هم
موئیست یا که نیم ز موی میان او	جان ضعیف عاشق زار و نزار هم
نافش مثال نافهٔ آهوست عطر بیز	در زیر آن نهفته در شاهوار هم
دو پاره کوه سیم دران چاه عنبرین	چون گل شگفته متصلش جای مار هم
دو شاخ از بلور و میانش دو برگ گل	چون لالهٔ شگفته چو خندان انار هم

عاجز از بخت خوشت آمده بدست
ماه دو هفته کم سخن و با وقار هم

من بعشق تو درین عهد چه افسانه شدم	خاک گردیدم و مذکور بهر خانه شدم
ایکه در آرزوی وصل تو در دور لبت	شکل می گشتم و هم صورت پیمانه شدم

سوی گلشن شدم از بهر تماشای بهار	گل روی تو نظر کردم و دیوانه شدم
شد خراشیده تن لاغرم از دست جنون	تا بزلف تو رسم من همه تن شانه شدم
چه کشم بادهٔ گلرنگ درین فصل بهار	نرگس مست ترا دیدم و مستانه شدم
ز آتش عشق تو چون شمع برافروخته تنم	طرفه ترانکه بگرد تو چو پروانه شدم

من که از گردش افلاک بگشتم عاجز
خوب گردید که خاک در جانانه شدم

بخیال وصف تو ای صنم چه بگویمت که چها کنم
بتغافل تو دعا کنم بتأمل تو ثنا کنم
همه ناز و غمزه و عشوه ات بلباس تازه بهر دمی
نرسد بوهم و خیال ما بکدام طرح ادا کنم
تو بانتظار همی کشی من دست و پای شکسته را
تو بگو ز جور و جفای تو در شکوه پیش که وا کنم
بحضور آن بت سنگدل پس از امتحان جفای او
بود از طریق خرد برون که سلوک راه وفا کنم
چه در از وعدهٔ وصل تو شده صرف مدت عمر من

پے کشف سر حقیقتش دل و جان ز جسم رہا کنم
برسد بدست امید من مگر آن متاع گران بہا

بمحیط شوق لقاے تو کہ ہزار بار شنا کنم
بتصور رخ و زلف او بدل است عالم روز و شب

بخیال طاق دو ابرویش کہ دو سجدہ صبح و مسا کنم
بکنم نظر بخزینہ کہ دہے برنج مذلتم

کہ عطاے تو بہ لقاے تو کہ ببوسے آن کف پا کنم
من خستہ عاجز و بیدلم خجلم ز کردۂ ناسزا

کہ ز بیحیائی نفس خود چہ کنم اگر نہ حیا کنم

بہ تیر غمزۂ آفت ترا نشانہ منم
بلاے شور قیامت ترا بہانہ منم

اگرچہ در رہ عشقت بے نہادہ قدم
ولے نشان ملامت ترا یگانہ منم

گذشت قصۂ مجنون و خسرو و فرہاد
کنون بعشق و ضلالت ترا فسانہ منم

دماغ من بصداے گران نمی سازد
بہ تار ساز نزاکت ترا ترانہ منم

بیا بمحفل ما ساعتے بگیر آرام
کہ بحر غیظ و ملالت ترا کرانہ منم

چرا بہ پیش لئیمان بریم دست نیاز
بہ بے نیازی و رافت ترا خزانہ منم

کسیکہ عاجز و بیگانہ از حریم وصال
گذاردہ سر راحت ترا دوگانہ منم

تو شاہ منی من گداے توام
بدل بندۂ جان فداے توام

کمینہ غلام غلامان تو
چہ گویم دگر خاک پاے توام

چرا گرد کویت نگردم شہا
کہ دل باختہ در ہواے توام

بامید لطف تو چون گرد راہ
فتادہ بگرد سراے توام

نگردم سر مو ز راہ وفا
کہ ثابت قدم در ولاے توام

تو بحر نوالی و من تشنہ لب
نظر دوختہ بر عطاے توام

شکستہ دل و عاجز و ناتوان
جگر خون شدہ مبتلاے توام

از دیر و حرم کار بجز یار نداریم
با کافر و دیندار سروکار نداریم

رندیم بجز راہ خرابات نپوئیم
جز پیر مغان مونس و غمخوار نداریم

یکسان است مرا صحبت ہر شیخ و برہمن
در دست و گلو سبحہ و زنار نداریم

سازیم بہر خشک و تر و نیک و بد دہر
شادی و غم اندک و بسیار نداریم

از جملہ خیالات جہان دست فشانیم
در پیش نظر جز رخ دلدار نداریم

اے طالب حق گوہر اسرار چہ پرسی
در خلوت خاص اگہ بری بہرہ ز توحید

این گنج گہر سنج بگفتار نداریم
این جنس بہر کوچہ و بازار نداریم

عاجز رہ توحید بجو ز اہل تفرد
ما مایۂ جز کثرت پندار نداریم

ماہے چو مہر تابان دیدم ندیدہ بودم
مہرے چو ماہ رخشان دیدم ندیدہ بودم

لعلے پر آب حیوان دیدم ندیدہ بودم
لولو بدرج مرجان دیدم ندیدہ بودم

روے چو آفتابے مشکین بر و نقابے
در شام صبح خندان دیدم ندیدہ بودم

با خال و خط و گیسو با چشم و روی و ابرو
سرو سہی خرامان دیدم ندیدہ بودم

خورشید مشک بارے ماہ بسبزہ زارے
قرآن بخط ریحان دیدم ندیدہ بودم

بالاے قد رعنا مشکین دو زلف پیچان
سنبل بشاخ مرجان دیدم ندیدہ بودم

اے عارض تو چون گل زلف تو ہچو سنبل
ماہے بسنبلستان دیدم ندیدہ بودم

خضر و مسیح ہر آن از بہر آب حیوان
گرد چہ زنخدان دیدم ندیدہ بودم

ظاہر بشکل انسان باطن بنور یزدان
جسمے بصورت جان دیدم ندیدہ بودم

شاہے بفر شاہی با رحمت الہی
چشم و چراغ شاہان دیدم ندیدہ بودم

سر تاج بادشاہان در حلقہ گدایان

عاجز چو بینوایان دیدم ندیدہ بودم

بغیر یار مئے خوش گوار را چہ کنم
چو نیست ساقی گلرو بہار را چہ کنم

دمید گرچہ لب جو بنفشہ و سنبل
چو نیست سرو سہی جویبار را چہ کنم

نگار من چو برنگ حنا ز دستم رفت
دگر نمایش نقش و نگار را چہ کنم

دلم بآتش عشقش چو داغہا دارد
بہار سرو گل و لالہ زار را چہ کنم

دران دیار کہ بوے ز آشنائی نیست
دیار و صحبت اہل دیار را چہ کنم

رسید موسم پیری گذشت عہد شباب
شکست رنگ رخم بزم یار را چہ کنم

سرشک دیدۂ من ہست گوہر غلطان
دگر عقیق و در شاہوار را چہ کنم

چو نیست نکہت زلف نگار من عاجز
شمیم عنبر مشک تتار را چہ کنم

خیال زلف و روے یار دارم
بیک جا کافر و دیندار دارم

چرا گردم بگرد کعبہ و دیر
چو در خود جلوۂ دلدار دارم

بدل چون بندۂ عشقم عجب نیست
اگر با کفر و دین بیکار دارم

بظاہر گرچہ چشم خواب آلود
بباطن دیدۂ بیدار دارم

بگردد گرد من ہر کس مگس وار
لب شیرین شکر گفتار دارم

بجوشد خود بخود مے از خم دل — نه من از خود سر اظهار دارم

چو ذاتش مرکز دور وجود است — بگردش گردش پرکار دارم

چو دل خلوت سراے خاص یار است — نهان از دیدهٔ اغیار دارم

چه پرسند از من اے گبر و مسلمان — مسلمانم ولے زنار دارم

زچشمش چون نگردم زار و عاجز
که دایم صحبت بیمار دارم

سرو سیمین سمن برے دارم — دلبرے ماه پیکرے دارم

بر دل از ناوک نگاه او — زخم پیکان و نشترے دارم

ز آتش عشق او بدل پنهان — ته خاکستر اخگرے دارم

در دماغم ز نگهت زلفش — نافهٔ مشک اذفرے دارم

بهر نظارهٔ جمال دوست — از دل و دیده منظرے دارم

همچو سنبل بخویش می پیچم — تا بزلف کجے سرے دارم

زین حسینان چه خاطر آساید — در نظر حسن دیگرے دارم

نیست در حشر خوف تشنگیم — از لب یار کوثرے دارم

مهوشے رشک حور اے عاجز

شاهد بنده پرورے دارم

خواهم دمے بخانهٔ مستان گذر کنم — چون ابر تر زجوش جنون گریه سر کنم

آتش زنم بسینهٔ رندان زسوز دل — وز آب دیده ساحت میخانه تر کنم

سازم عیان بمیکده درد فراق دوست — جام و سبو پر از همه خون جگر کنم

عمرے بمدرسه شد و عمرے بخانقاه — عمرے دگر بکوچهٔ جانان بسر کنم

دامان شب پر از همه نور سحر شود — در شب اگر حکایت آن سیمبر کنم

بلبل ز رشک خاک شود گل ز شرم آب — گر عشق خویش و حسن او را مشتهر کنم

هم دشت چاک چاک شود کوه لخت لخت — گر شمهٔ ز درد درونم خبر کنم

جانان بیا که جان بلبم از فراق تو — تا چند جستجوے تو در بحر و بر کنم

آید بخاطرم چو نیائی بصد نیاز — در کوے تو نشینم و خاکے بسر کنم

گر صد هزار جور کنی عاشق توام — حاشا دل از تو گیرم و جاے دگر کنم

عاجز نمے شود چو میسر وصال دوست
هر دم خیال یار به پیش نظر کنم

ز هجر تو تا چند خون خورده باشم — همان به که زین زندگی مرده باشم

چسان شاد باشم درین دار هستی — ز ملک عدم چون غم آورده باشم

بیا زود تا بجان سپارم براہت
کہ در راہ تو پاے افشردہ باشم

زسنگ مزارم شناسند یاران
نہ خاک عشق بتان بردہ باشم

روم چون بزم حریفان خوشدل
چو از بیدلی خاطر افسردہ باشم

چو گل خندہ رو باش و خاطر شگفتہ
مخور غم اگر زار و پژمردہ باشم

کجا طالع آنکہ زان نخل خوبی
من **عاجز** خستہ برخوردہ باشم

تا کے پروبال بستہ باشم
چون زلف تو دل شکستہ باشم

بکشا پروبال من کہ بارے
پیشت چو سپند جستہ باشم

دہ رخصت سیر گلستانم
بر شاخ گلے نشستہ باشم

با ہمنفسان بشاخ طوبے
آسودہ دمے نجستہ باشم

زین دام گہے بود رہائی
تا تار ہوس گسستہ باشم

آزاد نیم ز دام الفت
گو از قفس تو رستہ باشم

عاجز زجفاے تو دل آرام
تا چند زبون و خستہ باشم

در انتظار تو سر راہے نشستہ ام
جانان بیا براے نگاہے نشستہ ام

روے خوشست تا کہ من از مدت دراز
در آرزوے رویت ماہے نشستہ ام

رشحے ز آب چاہ زنخدان مدار حیف
عمریست تشنہ برلب چاہے نشستہ ام

شاید چو کہربا بکشد جذب الفتت
در حضرت تو صورت کاہے نشستہ ام

ساز و خراب خانۂ ہستیٔ حاسدان
تا برکشم ز سوز دل آہے نشستہ ام

اے فیض بخش ہر دو جہان من بباغ فیض
بر در ببوے برگ گیاہے نشستہ ام

شاہا بکوے تو من **عاجز** شکستہ پا
از جور چرخ بے پناہے نشستہ ام

چہ پر آشوب منزل بود شب جائیکہ من بودم
کشیدہ تیغ قاتل بود شب جائیکہ من بودم

نہ تنہا عالمے غلطان ز زخم تیغ ابرویش
دلم ہم نیم بسمل بود شب جائیکہ من بودم

ز بیم چشم خون ریزش بروے آن ستم آرا
نظر بسیار مشکل بود شب جائیکہ من بودم

نہ روے رفتنم ز انجا نہ تاب و طاقت ماندن
کہ ہر یک پا در گل بود شب جائیکہ من بودم

ز حسن حیرت انگیزش چو آئینہ ز سر تا پا
بحیرت دیدہ و دل بود شب جائیکہ من بودم

ز زہد و ورع یک ذرہ نماندہ اہل تقوی را
نگاہش برق حاصل بود شب جائیکہ من بودم

کجا امن و امان **عاجز** ز جور و فتنۂ خوبان
قیامت خیز محفل بود شب جائیکہ من بودم

زهے فرخنده محفل بود شب جائیکه من بودم
که هر یک صاحب دل بود شب جائیکه من بودم
بحق هر ذره مائل بود شب جائیکه من بودم
خیال غیر باطل بود شب جائیکه من بودم
مکان چون روز روشن شد ز انوار تجلیها
که هر یک ماه کامل بود شب جائیکه من بودم
بهر سو گرم بازار محبت بود طالب را
متاع درد حاصل بود شب جائیکه من بودم
گرا یارا که در بزم وصالش ره برد عاجز
هزاران پرده حائل بود شب جائیکه من بودم

ردیف نون

ای مست جام بادهٔ غفلت نگاه کن
غرق محیط نخوت و دولت نگاه کن

اسفندیار و خسرو دیگر شهان عصر
هر یک چه بود صاحب ثروت نگاه کن

یک عمر بود تخت سلیمان روان بباد
آخر بباد رفت بعبرت نگاه کن

روزے بدست بود ترا دولت شباب
اکنون ز دست رفت بحسرت نگاه کن

دست فتاده گیر و بمردانگی بکوش
دون همتی گذار و بهمت نگاه کن

کنج مزار مسکن بے انس خویش دان
انست گذار و عالم وحشت نگاه کن

عاجز غبار هر دو جهان را چه اعتبار
آئینه دار باش و بحیرت نگاه کن

ساقی سحر بیا در میخانه باز کن
یکچند پاس خاطر اهل نیاز کن

خشک است در ثنای تو کام و زبان ما
دستے بجام بادهٔ گلگون دراز کن

رنج و ملال و درد بفرق فلک گذار
بهر نشاط و عیش و طرب برگ و ساز کن

با شاهد و سبو و صراحی و مے مدام
بر روی میکشان در عشرت فراز کن

تر دامنی چو موجب غفران و رحمت است
از زهد و ورع خشک دلا احتراز کن

مقدار جرم گرچه بود رحمت حبیب
عاجز نگویمت که بران فخر و ناز کن

چون گل بیا بسیر چمن دل گشاده کن
از ساقی ازل طلب جام و باده کن

می نوش و سر بخاک در میکده بنه
خدمت گذاری در میخانه جاده کن

باز آ ز ورع و زهد ریائی بے حصول
بیعت بدست پیر مغانم اراده کن

ز ارباب ظاهری نشود حل مشکلت
از محرمان کعبهٔ دل استفاده کن

بگذار جملہ مذہب وملت براہ عشق
عاجز خلوص وشوق ومحبت زیادہ کن

نقاب از مہر بر گردان بطرف ماہ گیسوگن
منور ساز عالم را دل عشاق یکسو کن

ز دیر وکعبہ برگشتہ روانم سوے تو آید
اسیر دام گیسو کن شہید تیغ ابرو کن

بمیزان نظر تا کی بسنجی ہر دو عالم را
بیا اے جان مشتاقان بدل تیرت ترازو کن

بیک ضربت کنی دو نیم ہر یک سخت جانے را
بشکستی خود بین وخیال زور بازو کن

بکف جان بیدلان ہر سو ستادہ بہر ایثارت
زیک سو چشم برگردان نگاہ ناز ہر سو کن

گر امید در دنیا کہ عمر رفتہ باز آید
بدہ ما را حیات اے خضر آب رفتہ در جو کن

رسید آنچیکہ مقسوم است بے رنج وتعب عاجز
کہ می گوید ترا ہر سوئے روزی تکاپو کن

زاہد بیا بمحفل رندان نظارہ کن
این جامۂ ریا بخدا پارہ پارہ کن

تا چند بر سرت بود این تودۂ بلا
دستار خویش را بہوا چون غبارہ کن

بے صرفہ دل بسبحۂ صد دانہ بستۂ
یک را بگیر محکم واز صد کنارہ کن

زین زہد وزندگی نبود رستگاریت
یک جام مے بنوش وحیات دوبارہ کن

این نفس سرکش تو ترا میکند خراب
بہر خدا انگشتی آن یک اشارہ کن

واعظ چہ میکنی سر اصلاح کار ما
تو راہ خود بگیر وپئے خویش چارہ کن

با بود تو ترا نبود راہ مغفرت
در پیش آفتاب تو خود را ستارہ کن

حق بین وحق شناسی وہم حق نیوش باش
این گوہر کلام مرا گوشوارہ کن

عاجز بجن حالت رندان باصفا
گر شبہۂ تراست بدل استخارہ کن

ساقی بگویمت قدحے پر شراب کن
از چشم مست خویش دو عالم خراب کن

جانم چو شمع سوز وتنم را چو آب کن
مرغ دلم بآتش شوقت کباب کن

استادہ بر درتوام اے پیر مے فروش
از یک نگاہ فیض مرا کامیاب کن

سوز دل ودماغ من از تاب آفتاب
برفرق ما ز سایۂ رحمت سحاب کن

باشند مست تا بہ ابد از مے وصال
یارب دعاے بادہ کشان مستجاب کن

خواہی اگر تو نور دولت اے خدا طلب
بیدار باش شمع صفت خواب کن

عاجز تو در کدورت دنیا فتادۂ
از ہمرمان صبح دم خود حجاب کن

اے فداے جلوۂ نازت دل شیداے من
زود آ بنشین کہ جایت چشم سرمہ ساے من

نقد جان ارزان وجنس حسن ہست از حد گران
گو ببازار محبت چون شود سوداے من

گاه جانم می ستانی گاه جان بخشی کنی
هر چه خواهی میکنی ای شوخ بی پروای من

زلف را بگذار و هم آئینه از زانو بنه
سوی من بنگر بت خودبین و خودآرای من

نیست از دنیای دون عاجز سروکاری مرا
ای خوشا روزی که شد پهلوی جانان جای من

بحکمش گر از هر سره دم زدن
لذتی نیست تا چشم برهم زدن

نفس راست کردن نیارد کسی
کجا فرصت ساغر جم زدن

کشد هر یکی جام روز الست
محالست زان بیش یا کم زدن

بیک ناله آخر شود کار ما
چرا آه جان سوز هر دم زدن

چو زین خوابگه رخت بربستن است
سراپای بر روی عالم زدن

سخن نیلگون گرد چرخ کبود
بفرقش خم نیل پیهم زدن

ز مهر و جفا هر چه آید ز دوست
بتسلیم آن پشت را خم زدن

چو بر بستر خاک آسودن است
چرا فرش اطلس بطارم زدن

به بیچارگی فترهٔ عاجزی
بجا هست بر نام آدم زدن

جنونم کشد سوی کوه و بیابان
که سودای زلف بتان نیست آسان

بهر منزلش دست از جان بشستن
گشادن ز دل چشمهٔ خون بمژگان

غمش آنچنان در درون جای گیرد
که آتش بود در دل سنگ پنهان

ز روزی که وا شد دو چشم بر ویش
چو آئینه دارم دل خویش حیران

چنان میزند جوش دریای مبهم
که جوشد ز هر قطره اش بحر عمان

ز دلهای بلبل کند آتشی گل
اگر آن مه ز گلشن رود دامن افشان

چکیده گر قطرهٔ از عذارش
ز گلها زمین هست تا حال خندان

پر از مشک و عنبر شود کوه و صحرا
وزد گر نسیمی از ان کوی جانان

کف دست جودش بدریا گر آید
ببارد گهر تا ابد ابر نیسان

اگر پرتوی از لبش مهر گیرد
بر آید ز هر سنگ لعل بدخشان

به بیند اگر آفتاب جمالش
نه بیند دگر سوی خود ماه کنعان

چسان راه یابد نگاهم بسویش
نشست است بر گنج دو مار پیچان

تهی کرد پهلوی خود را ملایک
ز باری که برداشت بر خویش انسان

ندارد حقیقت زر و سیم هرگز
بچشمی که اکسیر و خاک است یکسان

شود چون میسر مرا جمع خاطر
فتاد است کارم بزلف پریشان

سحرگاه آمد خیال جمالش
برون رفت از دل هوای گلستان

دو زلف سیاهش بران هردو عارض دو زنگیست بر فرش گل مست وغلطان

مده بر هوا زلف عنبر فشان را
نگردد دل عاجز ما پریشان

دل بردگی وجان طلبی هست کار حسن آتش زدن بخرمن هستی شعار حسن
شوخی و بے نیازی وخودبینی وغرور نازو کرشمه غمزه ادا جمله یار حسن
سرسبز زاب دیدهٔ عشاق گشت آن وزخون بیدلان شگفد نو بهار حسن
از بهر صید مرغ دل وجان عاشقان پنهان هزار دام بلا در کنار حسن
آئینه عذار حسینان صفائیش از خط سبز سبز خطان شد غبار حسن
جان ودل است نقد روان در شیرآن نے جز متاع جور وجفا در دیار حسن
تیغ وسنان وتیر ز مژگان وابروانست اندر مصاف عشق پئے کار زار حسن

مقدار نیم جو نبود ملک دو جهان
عاجز چه این وآن بود اندر شمار حسن

اے چشم مست ناز تو پر سحر وذو فنون هر تار موے زلف تو سر رشتهٔ جنون
والّیل لام زلف تو والشمس روے پاک دو صاد هر دو چشم تو دو ابروت دو نون
سرو قد تو شاخ گل وعارض تو گل صافی تر از بلور دو آن ساق سیمگون

خال تو راه میزند ارباب زهد را نوشند مے زلعل تو از شوق متقون
صدر تو هست مخزن اسرار ذوالجلال جو شد صدا سے هوز درونش چو ارغنون
بر جمله دلبران جهان سروری تراست باشد حدیث غیر تو افسانه و فسون
از پرتو جمال خود اے جان بیدلان بردی ز جان قرار وز دل طاقت وسکون
بیرون خانه بهر چه اے جان نشستهٔ از راه هر دو دیده درآ زود اندرون
جرعه کشان بادهٔ صاف تو روز وشب بالراح یوجدون و بالروح یفرحون
آورد روز کتم عدم بر سر وجود هر ذره در هواے تو از حکم کاف ونون
جان می کنند در ره عشق تو عاشقان کاهست پیش همت شان کوه بے ستون
از حکم چیره دست تو عاجز چه سر کشد یک ذره نیست از خط فرمان تو برون

بے عشق مصطفے نبود ره بسوے حق
اے طالبان راه خدا اَیْنَ تَذْهَبُوْن

یار خود حسن خویش دید که من لذت عشق او چشید که من
گفت نازم که میخند امروز جان بکف شوق من دوید که من
که بیک پا ستد بخدمت او از چمن سرو سر کشید که من
افگند وزغمش گریبان چاک گل گریبان خود درید که من

در شب هجر بمکنا رم کیست
که کند جان بهسر دو دیدهٔ من
نیست نگران حال زار مرا
بوے زلفش که سوے من آرد

اشک از چشم من چکید که من
خواب در چشم آرمید که من
نرگس از تربتش دمید که من
باد از کوے او وزید که من

کیست درغم رفیق این عاجز
بیکسی برسرم رسید که من

اے مرہم زخم دلفگاران
بے روے تو در چمن نخندد
چون بلبل و گل فتادہ ہر سو
گردند دو دیدہ فرش راہت
زود آے که تا بر آید از تو
خاشاک رہت زروے تعلیم
سازند چه کیمیاے مقصود
کے در رہ عشق پا گذارند
از گریهٔ من و خندهٔ تو

تسکین دہ جان بیقراران
یک غنچه بموسم بہاران
در شوق لقاے تو ہزاران
سیمین بدنان و گلعذاران
امید دل امیدواران
بر فرق نہند تاجداران
از خاک در تو خاکساران
آسودہ دلان و خامکاران
شد صورت برق و شکل باران

گردد ز نوازش تو عاجز
از دل شدگان و جان نثاران

اے شاہ خوبان جہان خاک درت ملجاے من
سلطان خیل گلرخان قربانت سر تا پاے من
اے پیشواے مرسلان وے خاتم پیغمبران
معراج تو تا لامکان محبوب حق مولاے من
جن و بشر حور و پری در حسن و خوبی دلبرے
با تو کند کے ہمسری اے دلبر یکتاے من
ہم قبلهٔ دل روے تو ہم کعبهٔ جان کوے تو
طاق حرم ابروے تو ذکر تو روح افزاے من
در دست تو گویا حجر آمد بعذر مانت شجر
چوب از فراقت نوحه گر ہجر تو در واﷲ اے من
کردی دو پارہ ماہ را ہادی شدی گمراہ را
جان تازہ کردی کاہ را لطف تو جان آساے من
با تار زلفت بسته جان دل خسته صد با بیدلان

گشتند بے نام ونشان اے شوخ بے پرواے من
پروانهٔ شمع رخت دیوانهٔ خال و خطت
جان ودلم مجنون صفت اے عشق تو لیلاے من
دارد خیال بندگی با قد تو سرو سہی
چو ید گل از رویت ہی اے سرو خوش بالاے من
سازد نثارت دمبدم گل نقد خود در ہر قدم
سرو چمن پیش تو خم شاخ گل رعناے من
دارم بسر سوداے تو ہستم بدل شیداے تو
در دیدهٔ من جاے تو کویت بود ماواے من
خوب است عاجز ماه من کو وعده فردا کند
از بخت فیروزم شود امروز گر فرداے من

سرور گلبدنان خسرو غنچه دہنان
سرو بستان خوشی گلبن باغ خوبی
کامیاب از لب وکام تو شب وروز مدام
همه خوبان جهانند بدام تو اسیر

جان فدا کرده بگم گوے تو کم سخنان
تاج سیمین ذقنان افسر گل پیرہنان
کام شیرین دہنان ولب شکر شکنان
زلف مشکین تو شد راہزن راہزنان

خورده از ترک سیه مست تو پیوسته شکست
پیش رویت به نیاز ند همه سر بسجود
من باندوه شدم پیش تو با گریه وسوز
نتوانند که راہے بسر جهد برند
زخمی از تیر نگاه تو دگر مے خواہند

از نگه تیر زنان وز مژه ناوک فگنان
بت پرستان وبنان بت گروہم بت شکنان
تو بشادی نگری جانب من خنده زنان
بحریم حرمت کوه شکن پیل تنان
سینه چاکان وجگر خسته وخونی کفنان

روز وشب گرد سر کوے تو گردد عاجز
از غم دوری تو نعره زنان ناله کنان

نقاب از چهرهٔ پر نور افگن
بنار یک تجلی دو جهان سوز
تسلی بخش جان عاشقان را
به نزدیکی ترا گر ننگ وعار است
برحمت مرحمے از وعدهٔ وصل
ز عکس عارضت اے ماه تابان
نماآن هر دو زلف مشک سایت
نمی بیند رخت گر شپر چشم

ز حسن خود بعالم شور افگن
بهر سو برق کوه طور افگن
بدلها پرتوے از نور افگن
نظر بر بیدلان از دور افگن
بزخم عاشق رنجور افگن
فروغے در شب دیجور افگن
بسر سودا بزلف حور افگن
غبار پا بچشم کور افگن

چو موسیٰ عالمے مشتاق رویت — حجاب از چهرهٔ مستور افگن
چرا در پرده میگوئی انا الحق — ز رخ این پردهٔ منصور افگن

دمے از لطف ظل سرو نازت
بفرق عاجز مهجور افگن

جانم چو زلف خویش پریشان کنی مکن — آواره ام بکوه و بیابان کنی مکن
صد رخنه کردهٔ بدلم زان مژه کزان — ره در درون گبر و مسلمان کنی مکن
بردی متاع صبر و سکونم بیک نگاه — دیگر ز من چه خواهش سامان کنی مکن
دل آشناے درد و غم تست روز و شب — بے صرفه از چه فکرت درمان کنی مکن
جامیدهی بمحفل خود اهل زهد را — پهلو تهی ز صحبت رندان کنی مکن
پامال می شوند همه جان بیدلان — زینسان سمند تیز چه جولان کنی مکن
اندیشه کن ز آه درونهاے خستگان — از بهر قتل عام که فرمان کنی مکن

از گلرخان امید وفائیست زینهار
عاجز عبث شکایت خوبان کنی مکن

اے زلف تو دام هوشمندان — قد تو بلاے سربلندان
خال تو سواد نکته چینان — خط تو سواد ارجمندان

دیگر چه شود ز بندت آزاد — در بند تو عنبرین کمندان
جز نقش خیال تو نه بندند — بر لوح ضمیر نقش بندان
آب لب لعل جان فزایت — جان داروے درد دردمندان
شرمنده در و عقیق و یاقوت — زان لولوے تر و لعل خندان
دارند به پیش چشم خود بین — مرآت رخ تو خود پسندان
هر غنچهٔ گل خوشست لیکن — پیش دهن خوشت نه چندان
از تیغ نگاه ناز عشاق — مذبوح برنگ گوسپندان

بر شهد لب تو عاجزت را
همچون مگس است تیز دندان

بیا ساقی سحر دور قمر کن — بچشم مست سوے ما نظر کن
دلم شد تیره از غم هاے هجران — شب اندوهم از شادی سحر کن
غم و شادی و مرگ و زندگی را — بیک چشمک زدن زیر و زبر کن
نمی ارزد بدور چشم مستت — شراب ناب مستان را خبر کن
چو ریزی می بروے سیر چشمان — لب ما تشنگان را تیز تر کن
مرا از بوسه زان لعل میگون — ز بود هر دو عالم بے خبر کن

چو بگذشتی صبا بر کوه و صحرا
بسوی خاک عاجز هم گذر کن

زود آ که بر گذشت ز حد انتظار من — آخر شد است از غم هجر تو کار من
بی جلوهٔ جمال تو ای جان بیدلان — نی صورت قرار دل بیقرار من
فرما نگاه لطف که جانم بلب رسید — استاده بر درت دل امیدوار من
گویم چه شرم آیدم از تیره بختیم — بی مهری تو کرد سیه روزگار من
هر گل بچشم من بنماید برنگ خار — آن نوبهار حسن چو رفت از کنار من
ای جان من چو لاله ز هجر تو روز و شب — در آتش غم است دل داغدار من
در کار خویش نیست مرا هیچ دسترس — در اختیار تست همه اختیار من
پرسی چه حال شادی و غم از من غریب — داری بدست خویش خزان و بهار من
از جذبهٔ محبت تو بعد مرگ هم — گردد بگرد کوی تو جانان غبار من
از بس فروخت آتش عشق تو جان و دل — دود درون من شده شمع مزار من

عاجز چو زلف یار دل خود شکسته دار
افزون شد از شکستگیم اعتبار من

ای دل بیا بسوی فلک دیده باز کن — چون ماه و مهر فرق بخاک نیاز کن

چون داد حق ترا بهمه خلق سروری — از نقش عجز لوح جبین را طراز کن
بی بیش و کم هر آنچه بود قسمتت رسد — گر آبروی خود طلبی ترک آز کن
از نیک و بد هر آنچه بود حکمت خداست — واقف نئی ز مصلحتش لب فراز کن

افتاده بر در تو ز عمری بصد امید
چیزی براه لطف برو کشف راز کن*

بزلف یار دل چون شانه بستن — درین سنبل ستان کاشانه بستن
من وحشت زده دیوانه را — بآبادی نشاید خانه بستن
ز اهل صومعه برداشتن دل — بخدام در میخانه بستن
به پیر میکده بیعت نمودن — که عهد از باده و پیمانه بستن
چرا از یار خود دل را شکسته — بهر نامحرم و بیگانه بستن
دلم خواهد پی آن شمع رخسار — که نامه بر پر پروانه بستن

بیا تعمیر دل کن عاجز ما
چرا بر ره عبادتخانه بستن

زعمری عشق تو ورزیده ام من — ز معشوقان ترا بگزیده ام من
کشیدم بهر تو چندین جفاها — جمال بی مثالت دیده ام من

* [illegible]

چو سر دادم بخارستان محنت / ز باغ حسن تو گل چیده ام من
خلد در چشم من خار نگاهت / بفرش گل اگر خوابیده ام من
بکن از موے مشکین پا بزنجیر / بسوے زلف تو گردیده ام من
چو گل گردد درونم پاره پاره / بشادی گردسے خندیده ام من
بیاد سرو رعنایت سحرگاه / چو شاخ گل بخود بالیده ام من
خیال ابروت در من اثر کرد / ببین چون ماه نو کاهیده ام من
نیاسودم دمے در شوق وصلت / بهر سو جلوۂ تو دیده ام من

چو من در بزم تو عاجز ترے نیست
نگه دزدیده هر سو دیده ام من

بیا ساقی در میخانه وا کن / مریضان محبت را دوا کن
ستاده بر درت مشت گدایان / نگاه مرحمت اے بادشا کن
بشوقت جلوه آرا هو شانند / ز مطلع یک نظر خورشید ما کن
جفا ها میکنند این ماهرویان / تو مهر عالمے جانان وفا کن
چو آهو میرمد جانم ز وحشت / بیا دامش ز زلف مشک سا کن
ز باد صبح هر یک غنچه وا شد / تو هم اے شوخ واَبند قبا کن

دلم در شوق زخمش چشم بر راه / رها تیر نگاه بے خطا کن ؛
معطر از شمیم خاک کویش / مشام جان صبا صبح و مسا کن
بر آن گلرو رسان از من پیامے / مرا ممنون منت اے صبا کن

نه بینی روے عاجز گر به نخوت
بسوے او در از ناز پا کن

اے خاک ره تو نازنینان / خورشید رخان و مه جبینان
سر بر سر خاک آستانت / با اهل زمین فلک نشینان
تو مهر سپهر حسن و خوبی / چون سایه بود دگر حسینان
فایز بتقرب الٰهی / در بارگه تو جا گزینان
واقف که شود ز عز و جاهت / حیران شده عقل دور بینان
از خرمن فضل و دانش تو / ارباب کمال خوشه چینان
در چشم کشند خاک پایت / پاکیزه دلان و پاک دینان
اے شاه رسل ز نام پاکت / چون گل شگفد دل حزینان

امید شفاعت از تو داریم
ما عاجز خسته کمترینان

دلے دارم شگفتہ از نسیم لطف یار من
نمی بیند گہے روے خزان گلزار امیدم
دل سیماب بر آتش قرارے بر نمیگیرد
شود سر سبز از آب دیدۂ من نالۂ موزون

چو گل ہر جا کہ باشم بشگفد از من بہار من
کہ میجو شد برنگ گل بہار از خشک خار من
عجب ترا نیکہ بے رویش نمی باشد قرار من
برنگ سرو آہے سر کشد از جویبار من

بہ بیند اے عزیزان رتبۂ این کمترین عاجز
فلک با این بلندی می نہد سر بر غبار من

بیا نزدیک من آیار بنشین
مرا چون دلبر و دلدار ہستی
گریزان از من رنجور تا کے
بمعشوقی ترا گر ننگ و عار ست
لب شیرین شکر گفتار داری
ز چشم مست خو یشم مست گردان
مشو نادم ز جور خویش نادان
جمالت را مکن از دوست پنہان
نہان ہر شب روی در بزم اغیار

چو گل در پہلوے این خار بنشین
چو یار غارم اے غمخوار بنشین
شفا بخش دل بیمار بنشین
دمے چون عاشقان زار بنشین
مکن تلخی بشیرین کار بنشین
کشم چون منت خمار بنشین
ندارم شکوۂ آزار بنشین
نقاب از روے خود بردار بنشین
شبے با من بت عیار بنشین

اگر مشتاق سیر گلستانی
بروں کردم من از سر عجب و پندار
بجان و دل شدم جانا غلامت

بیا بین دیدۂ خونبار بنشین
توہم بے عجب و بے پندار بنشین
مروزین پس رہ انکار بنشین

بہ نزد بیدل سرمست عاجز
نشینی گر تبا ہشیار بنشین

اے خواجۂ ہر دو سرا رحمے بحال زار من
اے صاحب تاج و لوا رحمے بحال زار من
از تو فروغ دو جہان از تو ظہور این و آن
شمع حریم کبریا رحمے بحال زار من
حاجت روا اے عالمے مشکل کشاے آدمی
محتاج تو شاہ و گدا رحمے بحال زار من
فرش قدومت نہ فلک خدام تو حور و ملک
عرش مجیدت متکا رحمے بحال زار من
از تو صلاح کار ہا دفع ہمہ آزار ہا
بہبودی بیمار ہا رحمے بحال زار من

در شان تو نازل شده انا فتحنا هل اتے
یسین وطٰہ از خدا رحمے بحال زار من
آب لبت آب بقا کحل الجواہر خاک پا
بحر کرم کان عطا رحمے بحال زار من
نطق تو نطق کبریا دستت بود دست خدا
ختم رسل خیر الورا رحمے بحال زار من
ہستم پراز سہو خطا غرق گنہ سر تا بیا
اے شافع روز جزا رحمے بحال زار من
ہستم مریض و بے نوا خاک درت خاک شفا
اے دردمندان را دوا رحمے بحال زار من
شاہ عرب محبوب رب مطلوب ارباب طلب
شمس الضحیٰ بدر الدجیٰ رحمے بحال زار من
اے دستگیر بیکسان وے چارۂ بے چارگان
من عاجز بے دست و پا رحمے بحال زار من
بیا اے راحت جان حزینان | بشوق مقدمت الفت گزینان

جمالت قبلگاہ نازنینان | جبین فرسا بدرگہ عزت حسینان
تو ہستی آفتاب عالم افروز | بود از تو فروغ مہ جبینان
زخوبان دو عالم برتری | بخوبی دیگران چون کمترینان
چو سرمہ می کشند از شوق در چشم | زگرد راہ تو گردون نشینان
بپاکی بر زبان گیرند نامت | ہمہ پاکیزہ طبعان پاک دینان
وجودت خرمن فضل و کمالات | ہمہ ارباب دانش خوشہ چینان
چہ دارد ہر کسے تاب جمالت | چو گردد خیرہ چشم دوربینان
چہ سازد وصف شایان تو عاجز
کہ عاجز گشتہ مدحت آفرینان
سر شوریدگان گیر و دل آشفتہ پیدا کن
بہار سنبل و گل بین چو بلبل شور برپا کن
بشہرستان بے دردی نشان عشق کے یابی
بصحرائے محبت آ جنون را تماشا کن
چو در میدان عشق آئی مترس از طعن بدگویان
رہا کن دلق و سجادہ گریز از راہ تقوےٰ کن

بران جمازهٔ شوقت حدی خوان جانب طیبه
زخاک راه پر نورش دو چشم خویش بیناکن
رسی چون در بیابانش ز هر نخلے زنخلستان
هوائے روضه رضوان بگیر و سیر طوبےٰ کن
برین نعمت که حق دادت بشکرش از سر هر مو
بگو نعت رسول الله ثنائے حق تعالےٰ کن
بگرد گنبد عالی بگرد از فرط بیتابے
فدائے روضه اقدس زن و فرزند و آبا کن
فضائے عرش در بطحا بہار خلد در یثرب
گہ آنجا سجده آرا شو گہ اینجا جبهه فرسا کن
بیا اے عاجز بیدل بدہلیزش جبین فرسا
سر و جان و دلت هر دم نثار خاک آنجا کن
الا اے شاعر خوش گو علو فکر گر خواهے
نگہ کن قامت یارم خیال سرو بالا کن
اگر وصف رخ و زلف نگار من کنی عاجز

بشرح کہنه والشمس بیان سراسرے کن

صبح عید است روے یار من
شام آن زلف خوش نگار من
لله الحمد از سعادت بخت
حسب دلخواه روزگار من
یعنی سرمایهٔ نشاط و طرب
هست امروز در کنار من
پر توانداز در صباح و رواح
هر طرف حسن گلعذار من
جز تماشائے جلوهٔ حسنش
روز و شب نیست هیچ کار من
زاتش رشک خاک گشت رقیب
شد چو در بزم یار بار من

پیش یار از محبت و اخلاص
عاجز افزون شد اعتبار من

از بسکه دمد یاد تو جان در بدن من
پیدا دم عیسےٰ است ز هر موے تن من
لے بیم خزان لے طمع فصل بہاران
سر سبز مدام است ز فیضت چمن من
عمرم همه شد صرف بتوصیف جمالت
کس را سخنے نیست بحسن سخن من

محتاج به شمع و مه و خورشید نباشد
از نور جمال تو پر است انجمن من

پیوسته بوصف لب شیرین تو گویا است
شیرین است لب و کام و زبان و دهن من

اے شاه رسل عرض همین است که گردد
خاک در پاک تو عبیر کفن من

یارب ز تو خواهم من دل باخته عاجز
بطحا بشود منزل و طیبه وطن من

ردیف واو

نه بهر موضع پاے تو نه زمینت سکن و جاے تو
بکجا که باز کرم نبی بود آن حریم سراے تو

نرسد چو دست نگاه من بکمند زلف رساے تو
بدمے بباد فنا دهم همه خاک خود بهواے تو

برسائی خرد رسا نتوان رسد بحقیقت
چه رسد هماے خیال ما بمقام قدس فضاے تو

توئی شاهد ازل و ابد همه خلق پیش تو کالعدم
چه بقاے ما چه فناے ما همه هاز شان بقاے تو

توئی آنکه عظم شانک توئی آنکه جل ثنائک
تو بری ز وهم و قیاس ما که توان نمود ثناے تو

سزد انچه وصف تو خود کنی چه مجال چون و چرا کس
تو بهر صفت که گزیده بود آن گزیده براے تو

تو بکشتن همه بیدلان چه عجیب طرح فگندئی
دل عاشقان همه خون شود بخیال رنگ حناے تو

بخودی خود نکشیده ام بوجود خویش خط عدم
شده چاک جامهٔ هستیم بوفور شوق لقاے تو

توئی اصل گوهر مدعا و توئی مفرح دلکشا
بحریم جان و دلم در آ سر عاجز ست بپاے تو

اے دل تو سر یار نداری عجب از تو
پیوسته با غیار گذاری عجب از تو

یک لحظه جدا نیست ز تو یار تو هرگز
با این همه بیگانه زیاری عجب از تو

در دیر و حرم عمر بسر برده آخر
گه روے بمیخانه نیاری عجب از تو

بے بادۂ الفت توازین نشۂ دنیا — افسوس چہ مست وخماری عجب از تو
یک ذرہ نشد بر تو عیان راز نہانت — بے صرفہ درینجا بچہ کاری عجب از تو
ہمت طلب از پیر خرابات کہ خود را — از جرعہ کشانش نشماری عجب از تو
ے نوش کہ از فیض مے عشق چو منصور — گربانگ انا الحق نبراری عجب از تو

عاجز بہ صنم خانۂ اوہام وخیالات
مشغول باین نقش ونگاری عجب از تو

بر مزرعۂ خو شیدہ نباری عجب از تو — اے ابر کرم لطف نداری عجب از تو
عالم ہمہ سر سبز شد از چشمۂ فیضت — افسردہ دلم ابر بہاری عجب از تو
از خاک بر آوردہ حسینان جہانرا — آخر تو درین خاک سپاری عجب از تو
در پہلوے اغیار نہی خرمن گل را — خاری بدل ما بگذاری عجب از تو
بر دوش رقیبان نہی پاز رہ لطف — مارا توز اغیار شماری عجب از تو
اے باد صبا بوے گل ومشک بیاری — بوے سر آن زلف نیاری عجب از تو

غافل شدہ از شاہد اصلی خود عاجز
در عشق بتان خستہ دخواری عجب از تو

گر توز اغیار شوی یار کو — چارۂ درد دل بیمار کو

سوختہ وساختہ با یار خود — ہمچو من یار وفادار کو
پیش کہ چینیم متاع وفا — قدر شناسے وخریدار کو
باز بسوزیم بصد پیچ وتاب — خال سیہ طرۂ طرار کو
نیست اگر طائر جانم اسیر — در خم زلف تو گرفتار کو
تیر نگاہت ز درونم خبر — باز دہد پرس ز سوفار کو
تیغ بکف از چہ پئے امتحان — یار کدام ست واغیار کو
کار بفرما نگہ ناز را — سر بکفم خنجر خونخوار کو
گشت شب زلف تو از حد دراز — مصحف رو آر دگر کار کو
عشق تو گر سر زد از جان ما — شد ز انا الحق بسر دار کو
صبح رخ یار دمیدست زود — سجدہ کنم ابروے خمدار کو
شمع صفت جلوہ کنان حسن یار — عاشق جانباز وطلبگار کو
شاہد ما پردہ ز رو برگرفت — دیدہ درے طالب دیدار کو
چشمۂ حیوانست بظلمت نہان — خضر رہم فیض شب تار کو
ہست سحرگاہ در فیض باز — طالع خوش دیدہ بیدار کو
ما ز خماریم کنون سرگران — بادہ کشان خانۂ خمار کو

ندارم بظاہر چو اسباب وصلش … چہ حاصل بدل آرزوے مدینہ
گر اضطراب دلم در رساند … حضورش نیک خوے مدینہ
بمنزل رسیدند عاجز عزیزان … ہنوزت بدل جستجوے مدینہ

چو گردیکہ از کاروان باز ماند
بماندی ندیدی تو روے مدینہ

دل ز دنیا بکن بعقبیٰ نہ … قدمے در طریق مولیٰ نہ
تا کجا جستجوے اسم کنی … چشم پیوستہ بر مسمیٰ نہ
چند امروز برخوری بے شرم … توشۂ از براے فردا نہ
جان بتنگ آمدہ ز آبادی … دل من رخت خود بصحرا نہ
کسرے چون فتاد در شانت … مولویت بطاق کسریٰ نہ
قدمے از رہ کرم بکشا … در حریم دلم دل آرا نہ
بسر پاے زندہ کن مارا … سفتے بر سر مسیحا نہ

عاجز از راہ عجز وے متاب
سر بخاک نیاز ہر جا نہ

مرا از خلد باید آب و دانہ … بشاخ سدرہ دارم آشیانہ

رسم و رہ عشق نماید مرا … مرد شناسا و خبردار کو
پیر مغان باز شناسی زما … مست درین میکدہ ہشیار کو
کار نداریم ز دیر و حرم … راہروان کوچۂ دلدار کو
آبلہ پائیم بشوق سگلے … دشت جنونم بنما خار کو
ہست رقیبم ہمہ پر بغض و کین … سادہ دلم در پئے آزار کو
زود کہ در منزل جانان رسد … کیست سبک رو و گران بار کو
قطرۂ اشکم ز گہرہاست بیش … باز چہ پرسی در شہوار کو
قدر سر شکم ز دل یار پرس … کیست گران سنگ و سبکسار کو
ہست دلم بستۂ زلف نگار … سبحہ شکن حامل زنار کو
از کہ بجویم گہرہاے راز … صاحب دل محرم اسرار کو
معصیتم کرد درونم سیاہ … راہ برے مطلع انوار کو
دمبدم از غیب ندا میرسد … دست ز جان شستہ دل افگار کو
رحمت حق گر نہ شود دستگیر … در دو جہان یار و مددگار کو

جوش زند قلزم عفو و کرم
عاجز دلخستہ گنہگار کو

کشیدہ آب و دانہ درحضورت　　خیال خال و رویت شد بہانہ
زچشمت عالمے شد زیر و بالا　　چہ پرسی دلبرا حال زمانہ
بزیر سایۂ سرو بلندت　　چو خضرم باد عمر جاودانہ
زحسرت سینہ ام صد چاک گردید　　کہ تا زلفت رسیدہ دست شانہ
نگردد چون سمند عشق من تیز　　خورد ہر دم ز زلفت تازیانہ
بفرقت ہم کلاہ ناز کج نہ　　بہ برداری لباس دلبرانہ
نمودم عزم صید آہوانت　　شدم تیر نگاہت را نشانہ
شود در حلقۂ زلف تو جایش　　دلم تا کے بگردد خانہ خانہ

فتادہ بر درت عاجز گدایت
بامید عنایات شہانہ

در مردمک حور و ملک جاے مدینہ　　باشد بہ سر عرش برین پاے مدینہ
دارد بخدا عز و شرف بر گل جنت　　خارے کہ بروئید بصحراے مدینہ
ہر صبح سحر میطلبد نور صفائے　　از روے ضیا بخش صفاے مدینہ
چون بلبل شیداست دل بندۂ مومن　　بر رنگ و بوے گل رعناے مدینہ
عمریست کہ دارد دل من خواہش یثرب　　یارب بنما صورت زیباے مدینہ

نہ زہرۂ دوریست نہ یاراے صبوری　　جانم بلب آمد بہ تمناے مدینہ
اکنون چہ رود از دلم آن جذبۂ الفت　　ہستم ز ازل والہ و شیداے مدینہ
یک لحظہ دلم را نہ قرارے نہ سکونے　　دل بردز من حسن دل آراے مدینہ
ما ہر چہ بگوئیم و نویسیم ہمہ ہیچ　　بالا است ازان شان معلاے مدینہ

سر تا بقدم مظہر انوار الہیست
عاجز چہ کند وصف سراپاے مدینہ

بدوش آمد ترا زلف دوتا آہستہ آہستہ　　مرا شد در گلو دام بلا آہستہ آہستہ
بگلشن رنگ مستی ریخت شاید چشم مخمورت　　کہ بوے گل بدوش آرد صبا آہستہ آہستہ
رسیدہ وقت پامالی دل و دین را خدا حافظ　　دہد ہر دم صدا خلخال پا آہستہ آہستہ
قیامت می شود برپا الہی از سر پایش　　کہ ہر یک کشتہ می خیزد زجا آہستہ آہستہ
بسودم بر کف پایش چنان دو چشم گریانم　　کہ شد گلگون سرشکم از حنا آہستہ آہستہ
نبودم پیش ازین مائل بحسن گلرخان یارب　　دلم برد آن بت شیرین ادا آہستہ آہستہ

بدام مہر کردی جان من صید دل عاجز
نمودی بعد ازان ترک وفا آہستہ آہستہ

دلم از دست عشقت پا شکستہ　　چہ با چون زلف تو ہر جا شکستہ

شکست خاطر عشاق بیجا است — شکست از زلف تو برجا شکسته
نه من تنها شکسته خاطر از تو — که از بی مهریت دلها شکسته
بشوقت دل ز پهلویم جدا شد — بخاک افتاد چون مینا شکسته
به بیند گر به بستان قامت تو — شود سرو سهی بالا شکسته
نگاه نرگس مستت به گلشن — خمار نشهٔ صهبا شکسته
ز تاب حسن چهره دستت ای مه — دل مهر جهان آرا شکسته
بعهد زلف مشکین تو هر جا — بهای عنبر سارا شکسته
سلامت کشتیم آمد ز گرداب — دریغا بر لب دریا شکسته

چه پرسی از شکست قلب عاجز
نگاه تیز تو حنا را شکسته

چشم سیاه مست تو آهوست برهٔ — بهر خریدنش خط سبز تو ترهٔ
مارے بهره عارض و زلف سیاه تو — دستم بار و مهره رسد کاش مرهٔ
با حسن بیمثال تو سازد که همسری — خورشید و ماه هر دو بود کم ز ذرهٔ
تا غرهٔ تو قدر همه مه رخان شکست — کس را دگر بحسن خودش نیست غرهٔ
عشق است اژدهایکه بینش را دوره — ز راه عدم که می شنوی هست پرهٔ

هر کس که پا نهاد دنیا مد برون هنوز — غار لیست چاه عشق ندانم که درهٔ

دنیا اگرچه ظاهر او هست با جمال
عاجز حقیقتش همه دیویست زرهٔ

شاه گردون سریر مسکین شاه — قطب روشن ضمیر مسکین شاه
بر سپهر ولایت کبرائے ؛ — آفتاب منیر مسکین شاه
بر کشید آنکه بر دل طالب — نقشهٔ دلپذیر مسکین شاه
سالکان ره طریقت را — هادی و دستگیر مسکین شاه
هر کرا خواست کرد واصل حق — مرشد بی نظیر مسکین شاه
آنکه فیضش چو مهر و مه عام است — بر فقیر و امیر مسکین شاه
بود بر راه شرع تا دم مرگ — راست مانند تیر مسکین شاه
میتوان گفت اندرین آوان — ظل پیران پیر مسکین شاه
باطناً بود شاه عالی قدر — گرچه ظاهر فقیر مسکین شاه
تشنگان زلال عرفان را — کرد سیراب و سیر مسکین شاه
دل چو باد از آخرت بربست — رست زین دار و گیر مسکین شاه
زین جهان شد روان بخلد برین — روح شیخ کبیر مسکین شاه

جاے خود کرد زیر سایۂ عرش
پیش رب قدیر مسکین شاه

از نگاہے ز خاک عاجز را
آنکه بر داشت پیر مسکین شاه

رویم سوے کعبه و دلم سوے مدینه
چون پر نکنم دامنم از گوهر مقصود
کس را ندهم گرچه دهد ملک سلیمان
هرگز ز رود جاے دگر جز در والا

در مجمع بحرین روانم چو سفینه
جوشد ز دو دریاے کرم گنج و خزینه
دل را که در وهست ز مهر تو نگینه
تابوت من این صورت تابوت سکینه

اے سید کونین باسید شفاعت
آمد بدرت عاجز و مسکین و کمینه

بیا اے راحت جان نور دیده
به تندی میکشی چون تیغ بر من
پس از عمرے زدم در دامنت چنگ
ز من وحشی غزالان انس گیرند
روان گرد دپست جان و دل من
ز تیغ ابرو تیر نگاهت

ز تو جان و دل من آرمیده
بکن رحمت برین آفت رسیده
مرو از من کنون دامن کشیده
توانستی چون روی از من رمیده
بیاید طفل اشکم هم دویده
رگ جانم بریده دل دریده

برون افتد ز پرده شاهد گل
جگر دارم برشته ز آتش غم

مرو سوے چمن اے شوخ دیده
دلے دارم بخاک و خون طپیده

رود چون از سرش عشق تو هیهات
که از جان و دل عاجز رمیده

از گفتگوے سخت دل یار خسته
دل را بدست آر که این خانۂ خداست
مقصود تو ز سبحه و زنار چیست گو
گر عاقلی بشاهد اصلی دلت ببند

این شیشه را بسنگ تغافل شکسته
غافل از آن بدیر و حرم چون نشسته
از یار خود چو رشتۂ الفت گسسته
اے بیخبر بعشق بتان دل چه بسته

پیوستنت بیار عزت بود محال
از قید نفس عاجز ما نارسته

آفت دل بلاے جان شده
دل دهی اے کنی بیدل شدگان
دل یوسف ربوده ز کفش
هر دو عالم تراست حلقه بگوش
دل ربائی ز دلبران جهان

فتنۂ حشر هر زمان شده
یعنے دلدار بیدلان شده
غارت مصر کاروان شده
وه چه محبوب دو جهان شده
دلبر جمله دلبران شده

گاه لطف و کرم کنی گه جور
سر شاهان بخط فرمانت
بود حسنت نهان به پردهٔ غیب
خسرو خسروان خوبانی
ذره ذره دهد نشان از تو
آشکار است حسن تو هر جا
کردهٔ جا بدیدهٔ مردم
چشم رحمت به بندگانت باد

گه زمین گاه آسمان شدهٔ
که شهنشاه دو جهان شدهٔ
به تماشاے خود عیان شدهٔ
جان جانان انس و جان شدهٔ
گرچه بے نام و بے نشان شدهٔ
گرچه از چشم ما نهان شدهٔ
مردم چشم مردمان شدهٔ
که خداوند بندگان شدهٔ

شکر صد شکر بر من **عاجز**
با چنین حسن مهربان شدهٔ

آئین خوب و رسم خوش ایجاد کردهٔ
در هیچ عهد هیچ ستمگر چنان نکرد
شکر تو می کنم که پس مدت دراز
بودم ملول از غم هجر تو روز و شب
اے بادشاه عشق ترا بنده ام بجان

بر عاشقان که این همه بیداد کردهٔ
آنچه که تو با این دل ناشاد کردهٔ
بارے مرا بخلوت خود یاد کردهٔ
از وعدهٔ وصال مرا شاد کردهٔ
ویرانهٔ دلم ز غم آباد کردهٔ

در بند خویش کردی و از فکر دو جهان
ما را بسان سرو چه آزاد کردهٔ

یا در گلم نمودی و دادی سرم بباد
عاجز مرا بصورت شمشاد کردهٔ

اے آنکه چشم بر رخ عالم گشودهٔ
با این هنوز چشم تو عبرت پذیر نیست
آخر ترا بزیر زمین جاے کردنیست
نے خواب مست هست نه هشیاری تمام
بردار زود پنبهٔ غفلت ز گوش هوش
بارے بآستانهٔ خالق جبین بساے

هم دیدهٔ ز نیک و بدش هم شنودهٔ
از نوع جن و انس ندانم چه بودهٔ
گوگوے خوبی از همه خوبان ربودهٔ
در باغ دهر چون گل نرگس غنودهٔ
غفلت بغفلت اے دل نادان فزودهٔ
بسیار سر بزینهٔ مخلوق سودهٔ

عاجز حقیقت چو ظلوم و جهول هست
خود را عبث بصورت انسان نمودهٔ

زلف تو بسر ریخت بلا خانه بخانه
ای ترک ستمکیش ز جور تو شب و روز
ترسم که گزندے رسد زانکه رسید است
تا چند ستم ترک ستم کن ستم ایجاد

هر کس شده زنجیر بپا خانه بخانه
چون بزم عزا آه و بکا خانه بخانه
افسانهٔ آن زلف رسا خانه بخانه
از جور تو شد رسم جفا خانه بخانه

عاجز زجفاے تو نه تنهاست پریشان
کس را نه حواس است بجا خانه بخانه

زآئینهٔ روے تو صفا خانه بخانه
وز مهر رخت هست ضیا خانه بخانه
زان سنبل شکین که شد از باد پریشان
پیوسته دهد عطر هوا خانه بخانه
جز بوے سر زلف تو دیگر نه پسندند
کو نکهت گل بر د صبا خانه بخانه
غافل نبود هیچکس از وصف جمالت
ذکر تو بود صبح و مسا خانه بخانه
گشتن پئے روزی که خداوند کفیل است
چون مهرهٔ شطرنج چرا خانه بخانه

رسوائی عاجز شده در کوچه و بازار
شد شهرهٔ حسن تو بسا خانه بخانه

در عهد تو شد یاد خدا خانه بخانه
مشغول دعا اهل صفا خانه بخانه
از دست فلک نیست کسی رو بشکایت
هر کس بره صبر و رضا خانه بخانه
از بوے تو شد نکهت گل کوچه بکوچه
وز خوے تو هم جوے سخا خانه بخانه
از گلشن احسان تو آید پئے تفریح
از روزن دیوار هوا خانه بخانه

بردار نقاب از مه رویت که چو عاجز
مشتاق لقا اهل وفا خانه بخانه

اے ز حسنت مهر و مه رو ساخته
آئینه از روے تو بگداخته
بر جمالت هر کرا افتاد چشم
او بجان و دل دل و جان باخته
کیست جز تو در گروه مهوشان
کو برعنائی علم افراخته
دلبران را از کمال دلبری
طوق طاعت در گلو انداخته
مومنان را ابروت طاق حرم
کافران را تیغ بر سر آخته
تیز تر از حد مران زینسان سمند
در عقب آیند جا نها تاخته
اول حق نور پاکت آفرید
پس بخلق دو جهان پرداخته
تو خدا را می شناسی یا نبی
کس ترا غیر خدا نشناخته

او چه باشد تا سگانت ره برد
عاجزت را لطف تو بنواخته

زان حرف خوش که از لب جانان بر آمده
با جان هزار قالب بے جان بر آمده
زان قطرئیکه از لب جانبخش او چکید
هر سو هزار چشمهٔ حیوان بر آمده
زانیکه عکس آن لب و دندان در آن فتاد
لعل و عقیق و لولو مرجان بر آمده
زان نونهال قدس که از باغ جان دمید
شاخ گلے ز روضهٔ رضوان بر آمده
چون غنچه گل بجیب خجالت کشیده سر
در هر چمن که آن گل خندان بر آمده

چون مست ناز جرعه فشان ماه من گذشت ۔ شور و شغب ز خاک شهیدان برآمده
بی سایه هر که دید نهال قدش گفت ۔ واجب مگر بصورت امکان برآمده
نور قدیم هست که در پردهٔ حدوث ۔ هر دم بصد لباس بصد شان برآمده
آوازهٔ جمال تو چون هر طرف رسید ۔ از دیر و کعبه گبر و مسلمان برآمده
در هر چمن که خواند فغانی سرود غم ۔ افغان ز بلبلان خوش الحان برآمده
عاجز بمیکده که بخواند این غزل بشوق ۔ بس های هوی از دل مستان برآمده

دارم دل آشفته طلبگار مدینه ۔ پیوسته هوا خواه چمن زار مدینه
چون بلبل شوریده گرفتار مدینه ۔ جان کرده فدا بر گل رخسار مدینه
طوطی صفتم جان بدهم بر لب شیرین ۔ خواهم شکر از لعل شکر بار مدینه
تا عرش برین پرتو خورشید جمالش ۔ عالم همه پر نور ز انوار مدینه
خاک در آن خواهش حوران بهشتی ۔ رضوان طلبد سایهٔ دیوار مدینه
فی الحال شود زنده در انجا دل مرده ۔ اعجاز مسیحاست ز اسرار مدینه
کام همه خوبان جهان پر شکر و قند ۔ گردید بشیرینی گفتار مدینه
بهتر ز گل و سنبل و ریحان و ضمیران ۔ افتاده بره هر خس و هر خار مدینه

دار و شرف عزت و همسایگی حق ۔ چون سدره و طوبی همه اشجار مدینه
ایوان مدینه بخدا قصر بهشت است ۔ گلزار جنان کوچه و بازار مدینه
پرورده ز ریزش ز گل و عنبر و کافور ۔ گردند معطر همه اقطار مدینه
از شوق شب و روز ز افلاک ملایک ۔ آیند پی خدمت زوار مدینه
زان روضهٔ انور که پر از نور الهیست ۔ گردید منور در و دیوار مدینه
زان گنبد عالی که فلک جبهه بساید ۔ تا عرش رسیده سر و دستار مدینه
زان شمع که در روضهٔ اقدس بفروزند ۔ افروخته شد طالع بیدار مدینه
زان آب حیاتیکه دران چشمهٔ حیوان است ۔ شد زنده دل ساکن و حضار مدینه
زان ختم رسالت که دران جلوه فروز است ۔ آراسته پیراسته شد کار مدینه
زان گوهر یکتا که نهان در شکم اوست ۔ چون کان جواهر شده هر دار مدینه
لاریب همه ریگ بیابانش مسیح ۔ بی شبه مکبر همه احجار مدینه
دانم بیقین جز مرض عشق ندارد ۔ هر کس که بود لاغر و بیمار مدینه
از بهر شفا عاجز بیمار محبت ۔ خواهد ز خدا شربت دیدار مدینه

چشم مست تو تنها انگیخته ۔ بی محابا خون مردم ریخته

دل بشوقت بستهٔ فتراک تو
جان بتار زلف تو آویخته

الفت شهد است لیکن اندران
اندکے داروے تلخ آمیخته

کرده ام پیوند با تو خویش را
رشتهاے دیگران بگسیخته

گوهر مقصود تا آرد بدست
هر یکے بس خاک راهت بیخته

از حضورت جان بری مشکل بود
تیغ قهرت هر زمان آمیخته

برخطاے عاجزت برکش قلم
باز آمد بندهٔ بگریخته

ردیف ی

اے بارگه تو لاابالے
از وسمت عیب و نقص خالی

ملک تو قدیم و لازوال ست
ذاتت ز همه غنی و عالی

بیرون نه درون کائناتی
خلاق ادانی و اعالی

نے متصل و نه منفصل هم
بے کیف و کمی و بے مثالی

مارا چه بود مجال وصفت
یا ذالکرام و ذالجلالے

سر بر سر خاک در حضورت
ارباب مکارم و معالی ؛

از حکم تو یافت استقامت
این صورت وهمی و خیالی ؛

ما جمله بمعرض فنائیم
انت الابدی و لایزالی

از عقل و قیاس برترینی
بیرون ز طریق قیل و قالی

فرما نظرے بحال عاجز
تا چند بدین شکسته حالی

اے شهنشاه دو عالم بگدایان نظرے
سید هر دو سرا سوے غریبان نظرے

آفتاب دو جهان شمع شبستان وجود
کعبه جان و دل و قبله ایمان نظرے

هست در دست تو درمان مریض عصیان
شافع روز جزا دافع عصیان نظرے

خرم و شاد ز قرب تو شها نزدیکان
بر خرابی و تبه حالی دوران نظرے

نه زرے هست نه زورے که رسم تا بدرت
بر من خسته دل و بے سر و سامان نظرے

نه تمناے بهشتم نه سر حور و قصور
بر گل روے تو ام آشته خوبان نظرے

بندهٔ زلف تو ام حال پریشان دارم
گاه بر بندهٔ آشفته پریشان نظرے

بر رهت خاک شدم راه نبردم بدرت
بر غریبے همه شوق و همه حیران نظرے

تا بکے از غم دوریت درونم تاریک
سوے این ذره بکن مهر درخشان نظرے

ما چو موریم بدرگاه تو شاها ز کرم
کاش بر مور ضعیفی چو سلیمان نظرے

جان بلب آمده از هجر تو شاها عاجز

از ره لطف بر و عیسی دوران نظرے

اے قبلۂ ارباب صفا نور خدائی / وے کعبۂ حق سوے خدا راهنمائی

پاکان بدرت بسته کمر از پئے خدمت / بارے ز حریم حرم قدس برائی

طوطی صفتان از لب لعل تو شکر خواه / آئینه ز روے تو کند کسب صفائی

گرد سر کوے تو بگردند مه و مهر / هر صبح و مسا کاسه بکف بهر گدائی

از سرو قدت سرو سهی راستی آموخت / سر تا بقدم شاخ گل ناز و ادائی

بلبل زغم هجر تو گردید سیه پوش / قمری بگلو طوق شد از درد جدائی

هر ذره ز فیض تو شود مهر جهانتاب / هر جا که تو اے نور خدا جلوه نمائی

شد نور وجودت سبب هستی کونین / ما جمله فدائیم که جان و دل مائی

زیبا بتنت خلعت ادنیٰ فتدلے / شایستهٔ خوش افسر لولاک لمائی

شد ختم بذات تو کمال بشریت / زین بیش چه گوئیم که تو محبوب خدائی

در پرده چو دل بردهٔ از دست دو عالم / محشر شود از چهره اگر پرده کشائی

بیرون رود از سینه غم و رنج و ملالم / اے راحت جان و دلم از در چو درائی

کارے نبود بیش ازین حور و ملک را / بر عتبۂ والاے تو جز ناصیه سائی

صد بار بیاد تو مرا جان بلب آمد / یکبار رهم اے مرهم دلخسته نیائی

از زمزمهٔ مدح تو پر نور دو عالم
این عاجز بیدل چه کند مدح سرائی

دل بسته نشاید به بهار سر راہے / سازد چه وفا نقش و نگار سر راہے

جستم دل گم گشته بنور رخ خوبت / شد زلف سیاهت شب تار سر راہے

برخواسته باید دلت از لعبت دنیا / دارد چه بقا صحبت یار سر راہے

گر طالب عیشی بطلب گوشهٔ عزلت / لذت ندهد بوس و کنار سر راہے

گه زنده شود گاه ببیدل عاجز
در یاد تو چون شمع مزار سر راہے

تو در ویرانه ما خانه داری / از ان آباد این ویرانه داری

نمی بینی بسوے ما گدایان / دماغ و دل عجب شاهانه داری

عجب دارم ز بے پروائی تو / هزاران کشتی و پروانه داری

بهاے بوسه میخواهی دو عالم / دل ما مفت در بیعانه داری

رود چون مرغ جانم از کمینت / ز زلف و خال دام و دانه داری

کنی از یک نگاه ناز مدهوش / ز چشم مست خود میخانه داری

چو هندو عشوه و ناز و کرشمه / ادا و غمزهٔ ترکانه داری

نظر کردم بزلفت در سرایش / دلم صد چاک همچون شانه داری
زہے اعجاز حسنت کز رخ و زلف / بیک جا شمع هم پروانه داری
به پیچد زلف تو چون مار هردم / که زیر پاش آتش خانه داری
ربودی دل ز دست می پرستان / عجائب جلوهٔ مستانه داری

کجا داری غم دلخستهٔ عاجز
چو او صد عاشق دیوانه داری

بروز و شب زند راه دلم عشق مسلمانے
که رخسارش فرنگستان و زلفش کافرستانے
بدور حسنش از زلف و رخ آن ترک غارت گر
نه کفر کافرے بر جا نه ایمان مسلمانے
بود رویش مه کامل شب دو پاره دو گیسو
میان ظلمت کفر ست پیدا نور ایمانے
تنم باریک تر از مو دلم تاریک تر از شب
دل و جانم پریشان تر از ان زلف پریشانے
دهانش حقهٔ مرجان و دندان لولوے لالا

نمایان دانهٔ الماس از یاقوت و مرجانے
لبش برگ گل نازک زلالش بادهٔ گلگون
خط سبزش بود ریحان و خالش تخم ریحانے
مگر در سبزه زارے شد نهان آن چشمهٔ شیرین
من و خضریم سرگردان براے آب حیوانے
بوقت ذبح واگردد در شادی بروے من
که تیغ ابروت قاتل هلال عید قربانے
درین وادی چه باک از کافر رهزن ترا عاجز
که تو پیوسته میداری بدل عشق مسلمانے

بده ساقی براه مهربانی / مئے گلگون بجام آسمانی
چنان جامیکه از یک جرعهٔ آن / شود بر من عیان راز نهانی
کنم وصف شب زلف درازت / اگر یابم حیات جاودانی
خط سبز و لبت خضر و مسیحا / زلال لعلت آب زندگانی
بده اے خضر آب زندگانی / که در پیری کنم کار جوانی
چه پرسی ز آتش شوق درونم / زبانم سوزد از شرح زبانی

بود دل را بدل راہے چہ گویم / زبان بے زبانان را تو دانی
بآسانے بردۂ جان و دلم را / تو آخر اے بت شوخم ندانی
دمے از وصل یارا شاد گردان / ستان جان حزینم گر ستانی
کنم صبر و تحمل تا توانم / بکن بر من جفاہا تا توانی
بنر دارم سر از خاک در تو / اگر لطفم نمائی ور برانی
من و تو خسرو شیرین عہدیم / عبث چون قصۂ فرہاد خوانی
روان از ہر دو چشم جوے خونست / سخن تا کی ز جوے شیر رانی
نہ آن خسرو نہ آن فرہاد و شیرین / نہ آن تخت نہ آن تاج کیانی

ترا ہم پنجر و ز این پنج نوبت
بود عاجز درین دنیاے فانی

اے بخدا شاہ مظفر توئی / فتح کن قلعۂ خیبر توئی
شیر خدا حیدر و صفدر توئی / قوت بازوے پیمبر توئی
با تو کرا ہست مجال سخن / شہر علومند نبی در توئی
جود و سخا حلم و شجاعت ادب / این ہمہ را مشتق و مصدر توئی
غور نمودیم درین کائنات / جملہ عرض آمدہ جوہر توئی

ز آتش خورشید قیامت چہ غم / روز جزا ساقی کوثر توئی

ہست بتوصیف تو عاجز زبان
از ہمہ ہا بہتر و برتر توئی

زہے عالی نسب ذی رتبہ شاہے / بدہلیزش سر ہر کج کلاہے
زخدام در او ماہ و خورشید / فلک منظر شہ انجم سپاہے
گدایان در او بادشاہان / بچشمش دو جہان یک برگ کاہے
جنابش قبلۂ ارباب حاجات / نشد محرم کس زین بارگاہے
زہے قطب معظم غوث اعظم / کہ بے حکمش نمی روید گیاہے
خدا را بندۂ محبوب و معشوق / رسول اللہ را نور نگاہے
وجودش آفتاب عالم افروز / بہر ذرہ ازو فیض الہے
سران اولیا سر بر زمینش / ملایک پشت خم در پیشگاہے
زمین بوسش بود کشف و کرامت / ولایت را ازو پشت پناہے
کرا پرواز تا قصر جلالش / خرد سوزد پرش در نیم راہے
چہ می پرسی دلا از عز و جاہش / بعز و جاہ ازوے عز و جاہے
نگشتے گنبد گردون معلق / نبودے گر ز لطفش تکیہ گاہے

بدوشش پاے ختم المرسلین است　　کرا از اولیا این پایگاہ ہے

چہ گوید عاجزت اے کعبۂ حق
جلالت اولیا را قبلہ گاہ ہے

گم کردہ راہم بنما راہے　　یا شاہ جیلان سویم نگاہ ہے
بس بینوایم بے دست و پایم　　سوے تو آیم با سوز و آہے
موج الم کرد از حد ہجومم　　افتاد قلبم در قلبگاہے
چون کوہ بر سر بار گناہم　　من ناتوانم مانند کاہے
از دست گردون جان بر لب آمد　　جز تو ندارم دیگر پناہے
تو دستگیر درماندگانی　　از حق تو داری خوش دستگاہے
کان ولایت بحر کرامت　　مشہور عالم چون مہر و ماہے
دارم چہ خوف روز قیامت　　گر چون تو دارم من عذر خواہے
محبوب سبحان معشوق رحمان　　مقبول یزدان بے اشتباہے

عاجز گدایت پیش کہ نالد
محروم سازد گر چون تو شاہے

اَلَا یَا ذَا الْخُلُوْصِ وَالْوِفَاقِ　　وَقَاکَ اللہُ عَنْ اَہْلِ النِّفَاقِ

مگردان روے خود از راہ الفت　　بشو با دوستان ہر دم ملاقی
تَجَنَّبْ عَنْ شُرُوْرِ النَّاسِ طُرًّا　　فَمَنْ لَاقَاکَ بِالْاِخْلَاصِ لَاقِ
میا بے پردہ در بزم حریفان　　بدہ یک جام مے عِنْدَ التَّلَاقِیْ
فَہَلْ لِلْاَرْضِ مِنْ کَاسِ الْکِرَامِ　　اَدِرْ کَاسًا وَّہَاتِ لَوْ تَلَاقِ
بیا با دوستانت ہمنشین باش　　اَرِقْ رَاحًا مُّصَفًّی عَنْ شِقَاقِ
بِہَا یَسْنِیَ الْہِلَالُ مِثْلَ بَدْرٍ　　وَیَنْجِیِ الْبَدْرُ عَنْ جِسْمِ الْمُحَاقِ
اگرچہ پیر گشتم لیک در دل　　ہنوزم آرزوے ہست باقی
اِلَیْکَ نَظْرَۃٌ مِّنْ عَیْنِ شَوْقٍ　　اِلٰی اَہْلِ الْمَوَدَّۃِ وَاشْتِیَاقِ
بدہ جامی مرا از بادۂ صاف　　ببوسم دست احسان تو ساقی
رَحِیْقًا یُذْہِبُ عَنِّیْ ہُمُوْمًا　　وَیُبْعِدُ حُبَّ غَیْرِکَ عَنْ مَذَاقِ
یُضِیْئُ مِنْکَ وَجْہُہٗ بَدْرُ تَمٍّ　　فَاَنْتَ الشَّمْسُ فِی السَّبْعِ الطِّبَاقِ
بر از خاطرم از یک نگاہے　　خیالات قوانی و بواقی
تَفَضَّلْ یَا حَبِیْبِیْ بِالْوِصَالِ　　لَقَدْ طَالَ زَمَانُ الْاِفْتِرَاقِ
تَفَقَّدْ یَا شَفِیْعَ الْمُذْنِبِیْنَ　　غَرِیْبًا عَاجِزًا یَوْمَ الْمَسَاقِ

تَرَحَّمْ یَا اِلٰہَ الْعَالَمِیْنَ

ضَعِیفاً مُشتہاً یا لِفرَاقِ

نما روے انور اگر می نمائی
بیا در حریم دلم گر بیائے

گرفتار زلف تو تا روز محشر
نیابد ز قید شب غم رہائی

برون آر از پردہ روے منور
بکف نقد جانم پئے رونمائی

بجا آرم امروز شرط وفا را
باندیشۂ آنکہ فردا نیائی

نباشد نظیر تو در ماہ رویان
بدین حسن و خوبی بدین دلربائی

قرارم بجان نیست یک لحظہ بے تو
تو در پردہ اے جان جانان چرائی

صبا می رساند پیامم ز زلفت
بمغزم رسد بوے از آشنائی

من از عہدۂ شکر او کے برایم
بدل میکند کار عقدہ کشائی

چہ جوئی در کعبہ اے طالب حق
بیا از در دل اگر مے درآئی

ز عمرے نہ بینم در دیر و کعبہ
کجائی تو اے عاجز ہا کجائی

بدام زلف صید دل کنی و ز تیغ ابرو ذبح می سازی

بترس اے شوخ بے پروا باندازِ جفاے خود چہ مینازی

بہ قتل عاشقان در خیل خوبانت کہ داوند این سرافرازی

نمیدانم چہ انجامت شود آخر چو خون خواری بآغازی

چہ خار و نشتر و سوزن چہ پیکان و سنان و تیر دلدوزی

مجالے نیست ہرگز تا کند با تیر مژگان تو انبازی

نہان کردم بسے در سینہ ام راز محبت را چہ شد حاصل

سرشکم کرد آخر با ہمہ رسوائی از عشق تو غمازی

شد از برق نگاہت سوختہ جان و دل بیچارۂ عاجز

نہ او را طاقت پرواز یک ذرہ نہ یاراے تک و تازی

بیا نسیم گر از کوے یار مے آئی
چو جان بقالب بے جان بکار می آئی

شگفتہ خاطر عشاق مے شود از تو
پئے فسردہ دلان چون بہار می آئی

چو گل تراوش خونم ز ہر رگ جانست
حنا گرفتہ ز دست نگار می آئی

بشوق جلوۂ جانانست چشم من بیدار
بدیدہ خواب چرا بار بار می آئی

ز نکہت تو دلم داغدار میگردد
تو اے صبا مگر از لالہ زار می آئی

بیار نکہت مشکین زلف جانانم
ممتاز از ختن و ز تتار می آئی

ز روے تو عرق انفعال می ریزد
ز زلف یار مگر شرمسار می آئی

رسید دست تو شاید بکاکل دلبر
ز کوہسار چنین مشکبار می آئی

دماغ تست بگردون و عاجزت برخاک
براه لطف سوے خاکسارے آئی

چون شمع براه عشق بازی
پیوسته دلم بجان گدازی

کنجشک صفت به پیش بازم
مارا چه بود مجال تازی

تو آتش و من برنگ کاہے
چون کاه کند بشعله بازی

چندان که نیاز پیش آرم
دو چندازان توبے نیازی

آئینه ز دست خویش بگذار
تاچند بحسن خویش نازی

امید که از نگاه لطفت ٭
این عاجز خسته را نوازی

اگر آن ماه بر من مهربان بودے چه خوش بودے
زانوارش زمینم آسمان بودے چه خوش بودے

بشوق ناقهٔ آن محمل لیلاے من یارب
دلم مانند مجنون ساربان بودے چه خوش بودے

بصحراے محبت چون غزالان حرم هردم
بطوفش جان مثال قدسیان بودے چه خوش بودے

فتد از ضعف جسم من روان اندر رکاب او
بجالیش گر روان من روان بودے چه خوش بودے

بیاد آن گل رعنا دل از درد جدائیها
چو بلبل همدم آه و فغان بودے چه خوش بودے

پس از تاب جدائیها من دلخسته را دایم
بسر دامان وصلش سایبان بودے چه خوش بودے

ز فیض صحبتش اکثر شود محروم این کمتر
چو سگ بر در مقیم آستان بودے چه خوش بودے

چه سازد بیدل درمانده از طے منازلها
درین پیری اگر مرد جوان بودے چه خوش بودے

بلا هر گرچه مسکینی بباطن شاه والائے
نگاہے بر گداے ناتوان بودے چه خوش بودے

خرامان میروی بر ارض نه هر کس آرزو دارد
اگر نقش پاے تو بر لوح جان بودے چه خوش بودے

برین فیض انفاس تو اے محبوب حق عاجز

چو خسرو طوطی هندوستان بودے چه خوش بودے
بصیدم مائل آن ابروکمان بودے چه خوش بودے

دلم تیر نگاهش را نشان بودے چه خوش بودے
بصحرائے که شد صید افگنان ترکان مخمورش ؛

دل و جانم بجائے آهوان بودے چه خوش بودے
روان شد کاروان زانسو دلم زین سو کشید آهے

ازین ره یوسف ما گر روان بودے چه خوش بودے
فدائے مقدم جانان بشادی کردمے جانها

مرا هر لحظه یارب تازه جان بودے چه خوش بودے
جفاها میکند پیوسته یارم لطف هم گاهے ؛

بقدر جور بر من مهربان بودے چه خوش بودے
بذکر شکرین لعلش شدم کام و زبان شیرین

لبم گر بر لب شکر فشان بودے چه خوش بودے
بظل سرو بالایش بطوق عشق چون قمری

نصیب من مقام راستان بودے چه خوش بودے

زگفتارش بهر کس شد عیان راز نهان او
دهانش چون میان او نهان بودے چه خوش بودے

دل و جانم ربوده خط و خال دلبران باهم
اگر مارا ازجان و دلبران بودے چه خوش بودے

گر آن ماه تابانم شدے رونق فزا گاهے
زمین من برنگ آسمان بودے چه خوش بودے

بجستی سالکان راه طے کردند منزلها
مرا هم اندکے تاب و توان بودے چه خوش بودے

بدستے بادهٔ صافی بدستے زلف محبوبے
من و پائے خم و پیر مغان بودے چه خوش بودے

در آن محفل که شد در غیبت من دورے ساقی
من عاجز هم از جرعه کشان بودے چه خوش بودے

تو بصید مرغ جانم چه فسون بکلام کردی
که بیک نگاه جادو بدو زلف رام کردی

بادا و ناز و غمزه که بمن کلام کردی
دل و جان من ربودی و مرا غلام کردی

زخیال ماه رویت بچسان رود تغافل
چو ز دیده در گذشتی بدلم قیام کردی

نه نظر برخ گشادم نه دلے بران نهادم   تو بگو که در روشم بچه ره وخرام کردی
گہے روے خود نمودی گہے زلف برگشودی   تو بدین طریق آخر همه صبح وشام کردی
لب بام جلوه آرا چو شدی پئے نظاره   همه ها ز جان گذشتند چه قتل عام کردی
شب و روز همچو نرگس بامید وصل مستم   که شراب انتظاری تو مرا بجام کردی

بگذاشتی به پیری من عاجز حزین را
بکمال دلفریبی دگرش بدام کردی

بیک تیر نظر جانها بخستی   چو خستی جان من فارغ نشستی
بروے لاله سنبل را شکستی   ز سنبل حلقه بر لاله بستی
نه روے گل عرق آلود داری   به لاله سبحهٔ لولو شکستی
بدور عارضت آتش پرستان   گذشتند از سر آتش پرستی
نگردد ساغر نرگس شکسته   مرو سوے چمن اے ترک مستی

چو رو آوردی از کثرت بوحدت
ز قید این وآن عاجز برستی

هر شام وسحر گاهم روے تو نظرگاہے   باشد به حریم تو اے قبلهٔ جان راہے
هستند بسے چون من ای خواجه غلامانت   در هر دو جهان چو تو ما را نبود شاہے

تو حال دلم دانی تو قصهٔ من خوانی   دیگر چه منت گویم اے یار دل آگاہے
از فرقت تو جانا جانم بلبم آمد   یک ماه بود روزے یک سال بود ماہے

خود را چو نمی بیند شایستهٔ درگاہت
پیوسته کند عاجز از سوز درون آہے

دلا برخود جفا کردی نکردی   که با خوبان وفا کردی نکردی
که میخواهد چنین سنگین دلان را   بگو با من خطا کردی نکردی
پس از عمرے که در دست تو آمد   سر زلفش رها کردی نکردی
به پیش طاق ابرویش دو سجده   بهر صبح ومسا کردی نکردی
چه با تو کرد آن سفاک بیباک   که وصلش را دعا کردی نکردی

بگو عاجز کنون از کردهٔ خویش
شدی نادم حیا کردی نکردی

پیدا است ز چشمت بجهان شوخی ومستی   وز لعل تو شیرینی وهم باده پرستی
سوے تو که نظر میکند اے رشک مه ومهر   بالله که او میگذرد از سر هستی
عالم همه پرشور ز سوداے جنونست   اے شوخ چه پیوسته سر زلف بدستی
جنی و پری یا ملک و حور بهشتی   فرماے باین حسن ولطافت چه کستی

فارغ شدی از کشمکش فکر معیشت   بر روے خود اے دل چو در آز بہ بستی

بہر چہ کنی میل سوے کوہ و بیابان
اے عاجز وارستہ نہ خاری خستی

اے ختم رسل شاہ شہان آمد و رفتی   اے باعث ایجاد جہان آمد و رفتی
اے فخر عرب غر عجم سید کونین   اے رحمت ما عالمیان آمد و رفتی
ما بے بصران قدر تو شاہا چہ شناسیم   جان و دل صاحب نظران آمد و رفتی
غافل ز تو ما خفتہ درین دیر خرابات   اے نور نظر صورت جان آمد و رفتی
شاہا نشد از آمد و رفت تو کس آگاہ   گاہے تو نہان گاہ عیان آمد و رفتی
مسجود ملایک شدی آندم کہ در ینیدم   ساجد شدہ اے قبلۂ جان آمد و رفتی
جایت حرم قدس بود سیر تو لاہوت   اینجا پئے ما مشت خسان آمد و رفتی
احسان تو بر خلق کہ از بہر ہدایت   بر تشنہ لبان جرعہ فشان آمد و رفتی
از حضرت آدم ہمہ تا عیسیٰ مریم   منت نہ بر فرق جہان آمد و رفتی
اول بچنان شوکت شانیکہ تو بودی   آخر بہان شوکت و شان آمد و رفتی
کس را ز اولو العزم نشد جز تو میسر   شاہا تو بآن جہر فشان آمد و رفتی
آباد شد از مقدم تو خانۂ اسلام   خوش از پئے تاراج بتان آمد و رفتی

از فیض تو شد باغ جہان خرم و شاداب   اے ابر کرم لطف کنان آمد و رفتی
از روے تو گلزار جہان رشک جنان شد   اے گلبن جان سرو روان آمد و رفتی
گردید دماغ دو جہان از تو معطر   اے نکہت گل عطر فشان آمد و رفتی
از حسن و جمال تو بنازند حسینان   سر حلقۂ خوبان جہان آمد و رفتی
بے روے تو پژمردہ دل و جان خلایق   اے قوتِ دل و قوتِ جان آمد و رفتی
از ہجر تو بیجان شدہ جسم ہمہ عشاق   افسوس کہ چون روح روان آمد و رفتی
در شوق تو صد بار مرا جان بلب آمد   یکبار نہ اے راحت جان آمد و رفتی
کردی بلقا تو مرا وعدۂ فردا   امروز بہ نزد دگران آمد و رفتی

بردی بنگاہے دل این عاجز مضطر
دیگر نہ بدلداری آن آمد و رفتی

تو جان منی جانان منی   من بندہ و تو سلطان منی
از قست وجود از ماست ظہور   من شان توام تو شان منی
قربان تو جسم و جان و دلم   در خانۂ دل مہمان منی
رویم نکنم جز تو بدگر   تو قبلۂ جان ایمان منی
بودم بخوشی در باغ عدم   تو باعث این امکان منی

ازبلبل وگل بشنو این صدا
من ناله و تو افغان منی

غیرت چه بود در جاے نظر
پیداے منی پنهان منی

پیش که روم من بهر دوا
تو درد منی درمان منی

تو نکهت گل تو نشهٔ مل
تو روح من و ریحان منی

من گرچه دلیل راه توام
تو راهبر و برهان منی

در هر دو جهان شاهیست ترا
تو قیصر و هم خاقان منی

گر بے سر و سامانم چه غم
تو رخت منی سامان منی

من جز تو ندانم هیچ کسے
من عارف و تو عرفان منی

جویم بکجا من نقد روان
تو گوهر و هم تو کان منی

من بندهٔ عاجز فرمان بر
تو حاکم جسم و جان منی

بدل گر تو با یار خود یار باشی
غمت نیست گر دست در کار باشی

چو منصور ناحق بحق گر زنے دم
خبردار سر بر سر دار باشی

منه پاے بیرون ز کوے شریعت
حذر کن که بر خود جفاکار باشی

بده دست در دست پیر طریقت
که از راه و رسمش خبردار باشی

بکن کسب فیض از حقیقت شناسان
اگر معرفت را طلبگار باشی

مبین صورت گل که دل چاک گردی
مبین چشم نرگس که بیمار باشی

برون کن ز دل نقش روے بتان را
اگر طالب روے آن یار باشی

بخلوت گه خاص ارباب دل شو
چو جویاے انوار اسرار باشی

بر آن باش بر هر چه یار تو باشد
چه در بند تسبیح و زنار باشی

فرو هشته بر روے مه زلف مشکین
شب قدر را آن به که هشیار باشی

زنی دست در دامن یار عاجز
بصبح سعادت چو بیدار باشی

آمد سر بالین من آن مهر فزاے
جان بخشی و دل جوئی همه لطف و عطاے

روے چو بهشتی و قد غیرت طوبی
سر تا بقدم شرم و حیا ناز و اداے

سیمین ذقنے گلبدنے غنچه دهانے
با لعل لب روح فزا ماه لقاے

شیرین سخنے خوش خلقے راست مزاجے
از خاطر عشاق غم و رنج زداے

در حسن سبق برده از خیل ملایک
جن و بشر و حور و پری کو ی چه جاے

گردش همه اوقات بگردد دل پاکان
رو کعبه و ابروے او محراب دعاے

خون شد دل من همچو حنا از غم و دردے
شاید که بروزی برسد تا کف پاے

یا بند چو برہم شود اجزاے وجودم — چون گل ز رگ و ریشۂ من بوے وفاے

آزردہ چہ گردد ز من عاجز بیدل
ہستم ہمہ احوال چو مصروف ثناے

دوچار شدم با صنمے ہوش رباے — شوخی ستم ایجاد جفاجوے بلاے
جادو نگہِ قامت آشوب قیامت — در ہر قدمش فتنۂ صد حشر بپاے
لب تشنۂ خون چہرہ پر از غیظ و عتابی — ز ابرو و مژہ نیزہ و شمشیر نماے
جان صید کنی دل شکنی تند مزاجے — آمادہ بہر وقت پۓ جور و جفاے
ناکردہ نظر رفت ز بالین من آن شوخ — برگشتہ ندیداست کسے تیر قضاے
بے سبق اجل کشتہ چپ و راست ہزاران — افتادہ بیک غمزہ و از ناز و اداے

ہر لحظہ کمر بستہ بخون من عاجز
دستے بنماید ہمہ رنگین ز حناے

اے آنکہ چو ماہ رونمائی — ظلمت ز دلم مگر زدائی
بکشا گرہ ز زلف مشکین — از بند بلا دہم رہائی
صد بار ز جان شدم بعشقت — تا چند مرا تو آزمائی
از من طلبی وفا ولیکن — با غیر کنی تو آشنائی

خون گشت ہزار جان عاشق — یکدست ز پنجۂ حنائی
آئی چو نسیم صبحگاہم — از خاطر ما گرہ کشائی

از ہجر تو عاجز است محزون
تا چند برو الم فزائی

بمقصد رہ نبردم چون سعی ہاے بیجاے
بجاے خویش میگردم چو گردون بے سر و پاے
نہ با راحت سرے دارم نہ از رنج است پرواے
برنگ باد میگردم چہ گلزار و چہ صحراے
بعشق عارض گلگون و خالے چون سویداے
دلے پر آتشے دارم سرے پر جوش سوداے
بہ بین شوخی کہ زیر تیغ ابروے تواے قاتل
نگاہم رقص بسمل میکند طرفہ تماشاے
بیاد مصحف روے و خیال خال ہندویش
بگرد کعبہ میگردیم و ہم گرد کنیساے
بیا تا زندہ ام بنشین بہ پہلویم اگر خواہی

پس از مرگم نخواہی یافت چون من یار شیدا ے
نموده روبسے شوریدگان بر صفحۂ عالم
ندیدم ہمچو عاجز ہیچکس در عشق رسوا ے
کشیده از نیام آن فتنہ گر تیغ دوسر نیمے
زہیبت عالمے را شد ازان جان وجگر نیمے
بدر شد برقع از ماه رخ آن سیمبر نیمے
برآمد از تہِ ابر سیہ قرص قمر نیمے
کندطے منزل جانان بسر یک نظر نیمے
ببال شوق گردد قطع این راه دگر نیمے
سحر برداشت از رخ برقع آن رشک قمر نیمے
نمود آخر دعاے صبحگاه من اثر نیمے
تنک ظرفم چہ سازم جام لبریز تواے ساقی
کرامت ساز تا نوشم بہ شب نیمے سحر نیمے
فتد عکس رخش نیمے بہ بام وطاق ومنظرہا
دہد بیرون دگر از روزن ودیوار ودر نیمے

مرا از سر گذشت آبش عجب ترانیکہ اے قاتل
بمانده آب تیغ تو ہنوز ت تا کمر نیمے
بر آید مطلب دنیا ودین عاجز چو ماه من
کند از گوشۂ چشم کرم سویم نظر نیمے

گم کرده طریق آشنائی — بیگانہ زما چنین چرائی
ما راه وفا نمیگذاریم — ہر چند کنی تو بیوفائی
ما بندۂ حضرت نعیمیم — شاہیم بکسوت گدائی
اے خواجہ بہ بندگان نگاہے — بس جان بلبم ز کم نگائی
بردار بیک نگاه لطفت — از بنده خودی خود نمائی
وستم نرسد بدامن تو — فریاد ز دست نارسائی
در درگہ کبریا نیرزد — این تقوی وطاعت ریائی
اخلاص عمل بیار عاجز — در حضرت حق اگر بیائی

اے منفعل ز ماه رخت مہر خاوری — بے نور چون چراغ سحر ماه ومشتری
نرگس ز انفعال نگہ بر زمین شکست — باطل بدور چشم تو شد سحر سامری

تشبیه عارضت بگل و لاله فی المثل / تمثیل سرو هم بقدت هست سرسری
کیفیت مل از لب لعل تو شد بباد / با رنگ و بوے او چه کند گل برابری
حور و ملک بجیب خجالت کشیده سر / خط بر زمین ز جلوهٔ حسنت کشد پری
روے تو نور چهرهٔ اسلام برفروخت / زلفت شکست سلسلهٔ کفر و کافری
تو خواجهٔ دو کون و دگر بندگان تو / گردید بتو ختم همه رسم سروری
در ساحت ثناے تو داراے دین پناه / یاراے کیست تا بنماید دلاوری
میدان وسیع و جادهٔ دشوار پرخطر / هر جا خورد سمند خیالم سکندری
ما بندگان ملازم خدمت گذاریم / اے خواجهٔ شیوهٔ تو بود بنده پروری

بے لطف تو گشایش کارش بود محال
شاها بعاجزت نظر فیض گستری

گشتی به تیر نگاهے دگر نظر نکنی / ز آه خسته درونان مگر حذر نکنی
بگوشهٔ دل غمدیدگا[illegible] سازے / چنانکه دل شدگان را ازان خبر نکنی
بگرد کوے تو گرد درو[illegible]نیے به با[illegible] / عجب که بر سر خاکم گهے گذر نکنی
کجا امید که بینی درد[illegible] روا[illegible]ن / ز فرط شرم نظر سوے نامه بر نکنی
مرا بیاد تو دو دیدهٔ دجله و جیحونست / دمے بیاد من اے شوخ چشم تر نکنی

بپاس جان عزیزان که نشکنند گاہے / همین بس است که تو دست بر کمر نکنی
چو شمع سوخته جانم ز هجر دوست چرا / شب فراق مرا اے فلک سحر نکنی
تمام عمر به پرورده ام ز خون جگر / چه شد که آه سحرگاه من اثر نکنی
براه عشق رسیدن بمنزل مقصود / محال هست دلا تا قدم ز سر نکنی

گل مراد نیاری بدست اے عاجز
بتیر عشق اگر سینه را سپر نکنی

اول دهان تنگ تو پیدا کند کسے / زان بعد با جمال تو دعوی کند کسے
ما از دهان تنگ تو گوئیم نکتهٔ / گر واقف است حل معما کند کسے
راه عدم گرفته بفکر دهان تو / هر خورده بین چه وصف سراپا کند کسے
بالاتر از خیال و قیاس است حسن یار / چون وصف عارض و قد بالا کند کسے
خضر و مسیح و چشمهٔ حیوان و لاله زار / در باغ حسن جمع بیکجا کند کسے
نادیده دل بدام محبت شود اسیر / زین گونه غائبانه چه شیدا کند کسے
سرتا بپا وجود تو نور مجسم است / وصفت کرا مجال که انشا کند کسے
چشم غزال و سیب ذقن روے آفتاب / در سرو ناز چون تو هویدا کند کسے
بیرون صد حجاب بسوزد پر خیال / در محفل وصال تو چون جا کند کسے

ماپاک طینتیم جمال تو نیز پاک
آلودگی کراست که رسوا کند کسے

چون گل دلم شگفته ز فیض نگاه تو
حاصل چنین سرور ز صهبا کند کسے

جز تو میان خلق چنین دستگاه کیست
این قطره را مثابهٔ دریا کند کسے

از پرتو جمال تو موسیٰ ز هوش رفت
پیشت چه عرض حال مسیحا کند کسے

باور نمی کنم که باین نظم آبدار
دانسته وصف عقد ثریا کند کسے

عاجز مدام سائر باغ جنان بود
گر یک نظر بچهرهٔ زیبا کند کسے

مشکل بود که عقدهٔ دل وا کند کسے
چون شمع تا گداز نه پیدا کند کسے

در راه سیل از پئے آرام یک نفس
همچو حباب خیمه چه برپا کند کسے

قارون بسر خزینه فرو رفت در زمین
دیگر چه طمع دولت دنیا کند کسے

در کشف راز عشق فلاطون فرو بماند
نتواند این گره بخرد وا کند کسے

جاها خورد ز مستی فطرت سکندری
جولان سمند فکر نه هرجا کند کسے

ساقی شراب ناب بجام بلور ریز
آتش بآب خشک تماشا کند کسے

زین گنج ناپدید کسے را خبر نشد
سر دهان یار چه افشا کند کسے

موهوم نکته ایست نیاید بفهم کس
این نکته را چگونه هویدا کند کسے

چون در فنائے خویش حیات ابد بود
بیجا تلاش خضر و مسیحا کند کسے

بیند جمال یار در آئینهٔ خیال
دل را چو روئے یار مصفا کند کسے

خواهد که جائے خویش بود در دل نگار
عاجز خیال غیر نه اصلا کند کسے

چون شمع شب افروزی پروانهٔ جانسوزی
زخم دل مشتاقان از تیر نظر دوزی

پر سوز بیابان کن پر نور شبستان کن
تو مهر جهان سوزی تو ماه شب افروزی

از سرو خرامانت پامال شود جاها
اے شاخ گل خوبی جور از که در آموزی

خوبان جهان یکسر پیشت سپر اندازند
ز ابرو و مژه اے گل شمشیر و سنان توزی

خوش باش برنگ گل افشان زر و سیم از دست
چون غنچه بدل تنگی تا چند زر اندوزی

بر سینهٔ سوزانش آبے بزن از رحمت
تا کے دل این **عاجز** از آتش غم سوزی

اے شمع بزم لم یزل پرتو فگن هرجا توئی
معشوق بے پروا توئی هم عاشق شیدا توئی

شیرین توئی خسرو توئی مجنون توئی لیلیٰ توئی
فغفور و خاقان قیصر و اسکندر و دارا توئی

ساقی توئی شاهد توئی هم باده و مطرب توئی
ساغر توئی مینا توئی هم نشهٔ صهبا توئی

مسند نشین لامکان فرمانروائے ملک جان
شاهنشه کل کن مکان بیمثل و بے همتا توئی

خود مظهر نور قدم خود مظهر فیض اتم
هم شخص و عکس آئینه هم موج و هم دریا توئی

گه در لباس انبیا گه در لباس اولیا
در کسوت شاه و گدا اے جلوه گر هر جا توئی

یٰسین و طٰه شان تو قرآن بود برهان تو
هم منزل وحی سما هم منزل او حی توئی

شمس الضحیٰ بدر الدجیٰ نور الهدا شان خدا
هم مالک عرش برین هم صاحب اسریٰ توئی

فرما نگاه مرحمت بر بندهٔ پر معصیت
هم شافع روز جزا هم حاکم فردا توئی

جز تو نداند هیچکس این عاجز مست الست
مقصودش از هر دو جهان شاها توئی شاها توئی

اے که هر لحظه باندازِ دگر می آئی
گهے لیلیٰ گهے مجنون بنظر می آئی

گه چو خورشید رخ افروخته آئی بچمن
عرق آلوده گهے چون گل تر می آئی

گاه در کسوت جن و ملک و حور و پری
گاه در صورت حسنا کی بشر می آئی

صورت مهر برون آئی که از منزل خویش
گاه در برج شرف همچو قمر می آئی

گاه در پردهٔ دلها بکنی جاے ز شرم
گه ز شوخی ز در دیده بدر می آئی

برملا گاه زنی بر دل ما شعله چو برق
گاه پوشیده بگلخن چو شرر می آئی

غنچه سان گاه به بندی دل ما همچو سموم
بکشایش گهے چون باد سحر می آئی

[illegible]

گه بتخویف دل عاجز یا تیغ بکف

بدام زلف صید هر دو عالم ساختی رفتی
کمندے بر فراز لامکان انداختی رفتی

دران درگاه عالیشان کسی را ره نبود آنجا
لواے ناز با عجز و نیازے افراختی رفتی

ز شادی آنچنان افروخت رویت کز فروغ آن
جمال جمله خوبان جهان بگداختی رفتی

شود تا فیضیاب از ذات والا عالم بالا
ز کار و بار دشت خاکیان پرداختی رفتی

غبار دو جهان از دامن خاطر برافشاندی
براه عاشقی جان و دل خود باختی رفتی

زهے جست براق برق آسایت که در یکدم
ببالاے فضاے عرش اعظم تاختی رفتی

دران هنگام آمد شد بحسب پایهٔ هر یک
نمودی لطفها بیحد بسا بنواختی رفتی

بلا نفی بتان کردی به الا الله ثبوت حق
بفرق کافران تیغ دو پیکر آختی رفتی

[illegible]

ز وحدت در ره کثرت علم افراختی رفتی
ز لا تیغے بفرق لات و عزیٰ آختی رفتی

درخشان ساختی مهر نبوت در همه عالم
حجاب ظلمت از روے جهان انداختی رفتی

جهانے بود سرگردان بتیه جهل و نادانی
سرت گردم که نادان را تو دانا ساختی رفتی

فسادے بود در عالم نبوده مصلحے پیدا

باصلاح امور بندگان پرداختی رفتی

نترسیدی ز بیدینان پی اظهار دین حق
براه حق بجان و دل دل و جان باختی رفتی

ز آدم تا دم عیسیٰ که بود است اینقدر راگر
بگنج معرفت شاها توئی بنواختی رفتی

ببوی عنبرین زلفت معطر ساختی جانم
ز تاب عارض تابان دلم بگداختی رفتی

دل ما بیدلان از یاد تو گردد چسان غافل
که چون نقش نگین جا در دل و جان ساختی رفتی

چگونه روی آبادی به بیند خاطر محزون
بتاراج دل عاجز تو مرکب تاختی رفتی

بروی آتشین چون شمع دل بگداختی رفتی
بزلف عنبرین جانم پریشان ساختی رفتی

چو گل در بزم مستان چهره برافروختی جانان
ببزم راستان چون سرو قد افراختی رفتی

بظاهر ساختی با هم بساط آشنائی را
نهان با بیدلان نرد محبت باختی رفتی

دکان حسن وا کردی گرفتی نقد دل از من
متاع درد در بازار جان انداختی رفتی

ز راه دیده در دل آمدی بر من به بیرحمی
کشیدی تیر مژگان تیغ ابرو آختی رفتی

بیک ساعت هویدا گشت حال روز و شب بر من
نمودی رخ دگر بر رو نقاب انداختی رفتی

باستغنا زدی پا بر سر خاک مزار من
عفاک الله عاجز را اگر نشناختی رفتی

کشیدی قد بپا شور قیامت ساختی رفتی
کشادی زلف جانها در بلا انداختی رفتی

نمودی از نگاه ناز کار اهل دل برهم
ز کار بیدلان هم از ادا پرداختی رفتی

مشبک ساختی از تیر مژگان سینه ام ظالم

دگر بر فرق ریشم تیغ ابرو تاختی رفتی

به برق خنده آتش بر زدی در خرمن گلها
بسوی غنچه هم رخش تبسم تاختی رفتی

چو از عمری نگردیدم ز آئین وفا داری
براه بیوفائی چون علم افراختی رفتی

ز عشق آتش انگیزت سراپا سوختی جانم
ز تاب شمع رخسارت دلم بگداختی رفتی

بترک چشم مست او مقابل چون شوی عاجز
به پیش ناوک نازش دل و جان باختی رفتی

چرا نبود از حد مرا بیقراری / که دارم بدل از غمت زخم کاری
نکردی تو یک لحظه ام پاس خاطر / مرا شد بسر عمر در پاس داری
گر آئی بیا زود جان بر لب آمد / بشوق وصال تو در انتظاری
ندانم بما چه که دل بسته دارم / که شبها گذارم باختر شماری
نگردد از سر ناز رخ سویم آن مه / ز شب تا سحر شد بمنت گذاری
بیا تا سپاریم جان در حضورت / بود خدمت بندگان جان سپاری

بحالم بکن لطف عاجز نوازا
که از حد گذشت است امیدواری

گره ز غنچهٔ دل کشا که رهی بسوی چمن بری
ز خودی خویش دمی برآ بفراز عرش برین پری
چه کند ز جمع پری رخان بکمال حسن تو همسری
که بآن فروغ نمیکند مه و مهر با تو برابری
قدمی براه عدم بزن سر عجب و کبر و طمع شکن
نرسد باوج کمال تو چه ملک چه جن و بشر پری
برباط کهنهٔ ناسزا چه نشستهٔ تو شکسته پا
پر و بال همت خود کشا که ز همرهان همه پیشتری
به تن خجسته نهفته جان چو گهر میان صدف نهان
گهر تو بر تو شود عیان چو صدف که جامهٔ تن دری
تو بآب و گل که فتادهٔ بخرابه دل بنهادهٔ
چه رسی بذروهٔ لامکان چو تنک مزاج و سبکسری
بیقین شمار که عاقبت به برد ز دست تو یوسفت

بکمال شفقت و مرحمت سگ و گرگ را که بپروری
علم خرد بفراختی دل و جان بفکر گداختی
همه عمر با تو بساختی نشناختی که چه گوهری
ستم است اینکه بیک نفس چو حباب روح تو در قفس
بیقود حرص و هوا هوس که بسان مهرهٔ ششدری
تو ز دست کافر خیره سر چه ذلیل و عاجز و بیخبر
بکرامت تو بکن نظر بصفات حق همه مظهری

چرا در دل ز عاجز کینه داری
چو روی صاف تر ز آئینه داری
نه حق خدمت نومی شناسی
نه پاس صحبت دیرینه داری
نگاهی کن بحال دلق پوشان
چو در بر جامهٔ پشمینه داری
نه برداری سر از بالینم امروز
خمار بادهٔ دوشینه داری
ز چشم نرگسین داری دو بادام
ز لعل شکرین لوزینه داری
ببام حسنت ای ماه دل افروز
ز زلف عنبرین خوش زینه داری
من از مهر و وفا وارم خزینه
تو از جور و جفا گنجینه داری
بشو از لوح دل او هام باطل
چه تو بر جهان پارینه داری

به از صد مهر و مه ای عاجز ما
ز نور عشق روشن سینه داری

بتاج خسروان دردانه باشی
فروغ مسند شاهانه باشی
چنان باشی بحسن و خوبروئی
که در هر دو جهان افسانه باشی
بجان باشم ترا من بندهٔ آ جان
تو تا باشی مرا جانانه باشی
چو پروانه بگرد شمع رویت
بگردم گر شبی همخانه باشی
عجب تر آنکه جانم بر تو قربان
تو با من همچنان بیگانه باشی
ترا من بیدل دیوانه باشم
مرا تو دلبر فرزانه باشی

هزاران همچو عاجز مست نازت
تو با این همچنان مستانه باشی

چون من که بود در دو جهان سوخته جانی
یک ذره ز خاکستر ما نیست نشانی
موجود چنانم که بر اهل بصیرت
این هستی من نیست بجز وهم و گمانی
خود بود بلا قید که در عالم امکان
گردید مقید بزمانی و مکانی
کثرت نشود مانع وحدت چو کنی غور
مفهوم یکی هست باصناف زبانی
در راه قدم این همه آثار حوادث
چون نقش قدم هست نشان نام فشانی

یک نقطه بود است بصد گونه تعیین یک حرف وجود است بصد نوع بیانی
آنرا که خط فاصل امکان و وجوب است لاریب توان گفت همانست و همانی
آن ذات بلاکیف که بی شبهه و نظیر است الآن کماکان بهر سر و زبشانی
معشوقهٔ صد عشوه و صد غنج و ادا ها محبوبهٔ صد ناز و صد انداز و صد آنی

عاجز چه بود شیفتهٔ حسن و جمالش
پروانهٔ آن شمع دلار است جهانی

دردی بدلم دادی و درمان که باشی آرام دل و جان پریشان که باشی
هر شب بخیال تو چو پروانه بسوزم شب تا بسحر شمع شبستان که باشی
از عشق تو قمری صنم طوق بگردن ای سرو سهی زیب گلستان که باشی
من محو تماشای توام ای بت خودبین برصورت آئینه تو حیران که باشی
برباد دلم دادی و رویم ننمائی آباد کن خانهٔ ویران که باشی
من بهر تو پرداخته ام خانهٔ دل را تو بهر کمی آئی و مهمان که باشی
دیدیم بسی لعل و گهر چون تو یکی نیست ای گوهر نایاب تو از کان که باشی
بردی دل و جان صبر و سکون از همه عالم یا از همه خواهان دل و جان که باشی

از سینه برون ساز کنون عشق بتان را

عاجز بکه دل دادی و قربان که باشی

بدل یارم شدی یاری نکردی دلم بردی و دلداری نکردی
بتیغ ناز کشتی خونش خوردی غمش دادی و غمخواری نکردی
مریضت به نمیگردد مسیحا مگر تشخیص بیماری نکردی
زدامت رفت آخر گرفتار بحفظ صید هشیاری نکردی
زعمری من وفادار تو بودم تو با من جز جفا کاری نکردی
منم هر دم به تدبیر رهائی تو جز فکر گرفتاری نکردی

کمر بستی دل **عاجز** شکستی
بجز فکر دل آزاری نکردی

تو بکام کسی نمی آئی برام کسی نمی آئی
چه طمع دارد از تو بیگانه بسلام کسی نمی آئی
بچه امید نامه و پیغام به پیام کسی نمی آئی
از عنایات تست آمدنت بکلام کسی نمی آئی
نصب کردند خیمه های بلند بخیام کسی نمی آئی
هر یکی بام خود برافرازد تو ببام کسی نمی آئی

که به بیند ترا به بیداری — بنام کسے سنے آئی
پئے صید تو داہا چینند — تو بدام کسے سنے آئی
جز درونہاے ریش درویشان — بمقام کسے سنے آئی

چہ نشانہا دہد عاجز
تو بنام کسے سنے آئی

اے کہ در ملک حسن یکتائی — شد بذات تو ختم رعنائی
عنبری زلف ماہ سیائی — لالہ رخسار سرو بالائی
روز و شب از دو عارض تابان — چون مہ و مہر عالم آرائی
قطع فرمود بر قدت صانع — جامۂ دلبری و زیبائی
جلوۂ حسنت از دل خوبان — میبرد طاقت شکیبائی
بر درت کار مہر و مہ شب و روز — خاک بوسی و جبہہ فرسائی
کردۂ غارت از نگاہ نازت — عقل و ہوش از بتان یغمائی
من زتیغت بخاک و خون غلطان — عالمے بر سرم تماشائی

با من عاجز غریب و حزین
بہ کہ با لطف کار فرمائی

نہ طفلی بماند نماند جوانی — بود پیریت آخر زندگانی
بشو زود بیدار وقت رحیل است — تو اے خواجہ تا کے بغفلت بمانی
اگر ہوشداری طلبگار حق شو — نیاید بکار تو دنیاے فانی
چہ داری سر استقامت درینجا — کہ دنیا سرائیست تو میہمانی
منہ دل بفرزند و زن اے برادر — کہ ہستند اینہا ہمہ خصم جانی
دلت دار خالی ز حب احبہ — بود حب احباب دام نہانی
درونت بود پر ز یاد الٰہی — ہمین است بس دولت جاودانی
کن امروز از بر احسان کہ خواہی — چہ دانی کہ فردا بمانی نمانی

بذکر خدا باش پیوستہ عاجز
ترا چیست حاصل ازین قصہ خوانی

السلام اے سروران را سرورے — السلام اے گمرہان را رہبرے
مثل تو پیدا نشد در کائنات — مرسلے عالی نسب پیغمبرے
السلام اے مہبط وحی الٰہ — ذات پاکت نور حق را مظہرے
در مقام قرب بزم لم یزل — چون تو محبوبے نباشد دیگرے
السلام اے شافع روز جزا — رحمت عالم و امت پرورے

در تموز آفتاب رستخیز — از کرم ظل شفاعت گسترے
السلام اے واقف سر خفی — حرف حرفت معرفت را دفترے
ناسخ ادیان سابق کلها — سید امی لقب دانشورے
السلام اے مطلع انوار حق — از تو روشن مهر و مه و اخترے
در حضورت جمله خوبان جهان — همچو ذره بلکه زان هم کمترے
السلام اے نور چشم قدسیان — دلبر پاکیزه نیکو منظرے
فرش راهت دیده هاے نور عین — اے مبارک پا همایون پیکرے
السلام اے چارهٔ بیچارگان — قوت بازوے بے زور و زرے

یک نگاهت لطف کن بر عاجزت
بر در تو آمده از هر درے

جهان چیست اے دل فزا آخرابے — نمایان دران خلق مثل سرابے
چه ناز و تنعم چه رنج و مصیبت — بر مرد دانا خیالست و خوابے
کرا فرصت عیش و عشرت میسر — که هر کس درینجاست پا در رکابے
بجز یک نفس نیست آرام اینجا — گشد هر یکے سر بشکل حبابے
هزاران چو جم در نوروز زمانه — نشد هیچکس از جهان کامیابے

هزاران پری پیکر و ماهرویان — کشیدند از خاک بر رو نقابے
فلاطون و اسکندر روم و دارا — بسے خورد بر خویشتن پیچ و تابے
از ایشان نماند است نام و نشانے — تو بیچاره عاجز چه جاے حسابے
بود قایم این جمله ذرات عالم — بیک پرتو جلوهٔ آفتابے
بجیب عدم سر کشند ناگهانے — نباشد اگر فیض عالیجنابے
زهے فیض بخش شهنشاه ذیجاه — ز خاک درش بر رخ خلق آبے
کرا زهرهٔ آنکه بیند جمالش — برون رفت از هوش موسیٰ ز تابے
کدا است در بارگاهش زند دم — گر صاحب جاه والا خطابے
شه مرسلان شافع روز محشر — که بر دست عالی بود فتح بابے
حبیب خدا نام پاکش محمد — برو حق فرستاد روشن کتابے

بدل باش بر جادهٔ مستقیمش
همین است عاجز طریق صوابے

جان بخش حسینانست جمالیکه تو داری — سوزد پر جبریل جلالیکه تو داری
شد ناسخ حسن خط و خال همه خوبان — بر مصحف رویت خط و خالیکه تو داری
خم گشت ز بار غم او پشت مه نو — بر مهر جهانتاب هلالیکه تو داری

یک قطره بجان میطلبد چشمهٔ حیوان — زان لعل شکر ریز ملالیکه تو داری
دارد مه کامل بجبین داغ غلامیش — اے سرو سہی بدر کمالیکه تو داری
دارد که دگر جز تو دران روز شفاعت — در حضرت حق قرب و مجالیکه تو داری

یک روز مبدل شود از شادی وصلت
عاجز زغم هجر ملالیکه تو داری

از صبح رویت هر روز عیدے — وز شام زلفت هر شب نویدے
از آب عارض وز تاب زلفت — گل رو نمودے سنبل دمیدے
از تیر مژگان وز تیغ ابرو — هر جاست بسمل هر سو شهیدے
دیدے کشاده بند قبایت — بلبل گریبان چون گل دریدے
گلچین جنت دیدے چو رویت — از داغ عشقت گلها بچیدے
هرگز ندیدے روے زلیخا — گر ماه کنعان روے تو دیدے
دیوانه گشتے مانند مجنون — گر وصف حسنت لیلی شنیدے
در جوش عشقش وامق که دیده — در الفت تو عذرا بدیدے
دارم ز تاب مهر جمالت — چون صبح صادق رنگ سفیدے

روز قیامت بهر شفاعت

عاجز ز لطفت دارد امیدے

نالهٔ من گر اثرے داشتے — یار بسویم نظرے داشتے
بودے اگر در دل او جاے من — بر سر خاکم گذرے داشتے
سوختے از سوز درونم دلش — گر ز درونم خبرے داشتے
رشتهٔ جان ساختے دل در میان — در بر اگر مو کمرے داشتے
بر سر بامش بپریدے ز شوق — جانم اگر بال و پرے داشتے
گرد تو زنهار نگشتے دلم — گر نظرے بر دگرے داشتے
شور نمودے لب شیرین لبان — گر چو لبت گل شکرے داشتے
نار جهنم شدے خاک سیاه — ز آتش عشق ار شررے داشتے
به نشدے کشتهٔ تیر نگاه — زخمے اگر کارگرے داشتے
دولت وصلت شدے روزے نصیب — گر شب هجرم سحرے داشتے

بابت سیمین شدے همداستان
عاجز اگر سیم و زرے داشتے

اے اعتدال حسن ترا نیست غایتے — هم حسن اعتدال ندارد نهایتے
حسن تو هست در همه عالم معاینه — باشد جمال یوسف مصری حکایتے

از مصحف جمال تو اے نور ذو الجلال
حُسن و جمال جملہ حسینانت آیتے

واقف ز سر حُسن تو ہر ذی شعور نیست
باید براے فہم دقایق درایتے

مرہون منت تو بود جملہ کائنات
کز نور تست ہر دو جہان را بدایتے

ہستند پیروان تو بر راہ مُستقیم
باشد خلاف شرع شریعت غوایتے

دارد امید لطف تو عاجزؔ گداے تو
شاہا بحال عاجز مسکین عنایتے

سرے دارم پر از سودا دلے پر از تمناے
ازان روے و قد زیبا ازان زلف چلیپاے

نہ از ہامون خبر دارم نہ از کوہ و بیابانہا
جنونم میکشد ہر سو ز صحراے بہ صحراے

ز حد بدمست و مدہوشم بمستی باز میکوشم
دمادم بادہ مینوشم برین ہم شوق صہباے

برنگ شمع و پروانہ بعالم گشتہ افسانہ
چو مجنون مست و دیوانہ دلم از عشق لیلاے

بزلف عنبرین بازم بچشم سرمگین نازم

کنم جان و دلم قربان بخال چون سویداے

ازان صہباے دوشینہ ہنوزم سرگران دارم
کجا آن بادۂ صافی کجا آن بادہ پیماے

دلم صافی چو آئینہ لب و کام و زبان شیرین
ازان روے مصفاے وزان لعل شکرخاے

مرا شد از ازل قسمت بگردن طوق چون قمری
ز عشق سرو بالاے بشوق قد رعناے

نہ فکر زحمت پایم نہ رنج راہ پیماے
کنم بر جاے خود از دل عجب سیر و تماشاے

مرا جا نیست ناکارہ دل خستہ دو صد پارہ
بہر سو گردم آوارہ نہ ماواے نہ ملجاے

دل جان من عاجزؔ بگرد و روز و شب روشن
ازان مہر جہان افروز و زان ماہ دل آراے

بدہ ساقی مرا جامے پر از مے
کہ راہ عشق در مستی کنم طے

بدہ آن بادۂ صافے کہ امروز
بہ بینم عکس روے یار خودوے

چنان صافی کہ بایک جرعۂ آن	نیرزد دولت کاوس وجم کے
بمانم تا بکی از وصل محروم	بجذبے در رسم تا لیلی سے
بلبلایم فدا سازم دل وجان	کہ دارم جوش مجنون در رگ وپے
چو ہر جا جلوۂ آن شاہ خوبانست	بکنم چون درغش ہو ہو ہے ہے
ببین در خویش عاجز جلوۂ یار	بغفلت کو بکو گردی تو تا کے
چنان امروز شد سرد آتش عشق	کہ مہر آزرے شد چون مہ دے

درین رہ پا بگل مردان راہند
چہ باشد عاجز ناچیز ولاشے

سیدی انبہا فرستادی	سید میوہ ہا فرستادی
سوی این عاجز فقیر وحقیر	تحفۂ بے بہا فرستادی
از نسیم عنایت واحسان	من چہ گویم چہا فرستادی
یعنی از آسمان لطف وعطا	مائدہ بہرما فرستادی
تا معطر شود دماغ کثیف	سعد نافہا فرستادی
از گلستان لطف وحسن خلق	سبد غنچہا فرستادی
چہ قدر زود ماشتاب رسید	کہ بدوش صبا فرستادی

بس ثمرہاے تازہ وشاداب	خوش مزہ خوشنما فرستادی
یعنی بہر سرور خاطر ما	میوۂ دلکشا فرستادی
لب وکام وزبان بہم چسپند	وہ چہ خوش حلوہا فرستادی
بے درم بندہ کردۂ مارا	زثمرہا بہا فرستادی
بہر این نیم جان مشتاقان	ہدیۂ جان فزا فرستادی
می فرستیم ما دعا ونیاز	کہ بما مدعا فرستادی
باد سر سبز باغ احسانت	کہ ازان بارہا فرستادی

ہست مرہون منت جانہا
روح مارا غذا فرستادی

حل ہر مشکلست کام علی	کاشف مشکلات نام علی
حق تعالی کلید فتح وظفر	داد در دست اہتمام علی
در خیبر شکست ومرحب کشت	این چہ قدرست احتشام علی
بر سر ہر منافق وکافر	برق لامع بود حسام علی
ابن عم رسول وزوج بتول	برتر از ہر ولی مقام علی
بصلاۃ وزکوۃ وحج وصیام	نرسد ہیچکس بگام علی

سر بسر غرق بحر وحدت شد — هر که نوشید مے زجام علی
نیست مخصوص این وآن فیضش — عالمے غرق فیض عام علی

هست مداح او بصدق وصفا
عاجز کمترین غلام علی

از آب رخت گلاب داری — وز تاب لبت شراب داری
چون سنبل تر دو زلف مشکین — در نرگس مست خواب داری
بر صحف عارضت ز خوبی — خال وخط مشکناب داری
بر صبح بیاض جبہ روشن — دو مصرع لاجواب داری
من شپره ام ترا چہ بینم — تو روے چو آفتاب داری
من عاشق زارم و نزارم — از من تو چہ اجتناب داری
پیش تو بعجز سر نهادم — بر من تو چرا عتاب داری
این هستی من مرا حجاب است — تو از چہ برخ نقاب داری
بر آتش عشقت اے جفا جوے — تا چند دلم کباب داری
ما بے تو ضعیف و ناتوانیم — بے ما تو چگونہ تاب داری
ما را نبود قرار بے تو — این طرفہ کہ تو حجاب داری

یارم بسرم رسید امشب — اے دیدہ چہ میل خواب داری

عاجز چو تو گشتہ بے حساب اند
خود را تو چہ در حساب داری

اے کہ رہ مهر و وفا میروی — بر دل من چون بجفا میروی
مهر تو جا در دل وجانم گرفت — از دل وجانم تو کجا میروی
صورت خورشید بیا پیش رو — سایہ صفت چون بقفا میروی
غنچہ وگل محو تماشاے تو — تو بہ تماشاے کجا میروی
من بخیال تو زجا رفتہ ام — تو بخیال کہ زجا میروی
بوے سر زلف تو جوید نسیم — تو چہ پس باد صبا میروی
حیف کہ از بهر تماشاے باغ — از من دلدادہ جدا میروی
آب لب لعل تو آب بقاست — از چہ پے آب بقا میروی
اے ز خرامت جهان پایمال — بر سر ما همچو قضا میروی
صد گرہ از زلف تو در کار ما — کاش دمے عقدہ کشا میروی
رو برہ راہ شناسان حق — اے دل اگر راہ خدا میروی
چند تو در کوہ و بیابان و دشت — خار کش و آبلہ پا میروی

گوہر او در صدف ذات تو　　در تہ دریا تو چرا میروی
از رہ کثرت سوے وحدت بیا　　چون زسمک تا بسما میروی

یار تو پیوستہ در آغوش تو
عاجز تا تو بہ کجا میروی

السلام اے گلرخ سیمین برے　　لعل جان بخش تو گلبرگ ترے
پیش بوے زلف تو کے دم زند　　عنبر سارا و مشک اذفرے
السلام اے نوبہار باغ قدس　　شمع بزم اول و ہم آخرے
در ریاض حسن خلق و اصطفا　　کم دمیدہ چون تو سرو دیگرے
السلام اے مخزن لطف و عطا　　نیست ذاتت را عدیل و ہمسرے
درمیان بحر و کان فضل و جود　　بے بہا لعلے و یکتا گوہرے
السلام اے حب تو یوم الجزا　　درد عصیان را دواے بہترے
یا نبی اللہ ہجرت میکند　　بر دل عشاق کار نشترے
السلام اے ملجا و ماواے خلق　　جز در والانمی دارم درے

آمدہ سائل بدرگاہت شہا
عاجز مسکین غریبے کمترے

از عاجز کمترین غلامے　　بر خواجۂ دوسرا سلامے
سلطان دو کون و فخر آدم　　عالی نسبی بلند نامے
دریاے کرم سماے ہمت　　ہم بندہ و خواجہ ہامے
خورشید سپہر ارجمندی　　در برج شرف مہ تمامے
ذی شوکت و شان و حشمت و جاہ　　صاحب علمے و ذی حسامے
شاہنشہ دو جہان محمد　　سر چشمہ جود و فیض عامے
ہم کان نبوت و رسالت　　ہم بحر ولایت عطامے
ختم ہمہ انبیا و مرسل　　ہم خاتم جملہ ہم امامے
از پردۂ غیب سر بر آورد　　حسن ازلی بپے خرامے
بر چہرہ فگندہ برقع نور　　در دست ز مے گرفتہ جامے
در چشم کشیدہ سرمہ ناز　　بر رو زدہ خال مشک فامے
نظارہ کنان بہر چپ و راست　　بکشاد بصد کرشمہ کامے
گردید ز پرتو جمالش　　پرنور رواق و طاق و بامے
امی لقب و مدینۃ العلم　　صاحب ادبے و مقامے
بر دوش رداے قاب قوسین　　بر فرق کلاہ احترامے

رویش چو صباح روز عیدے
مویش شب قدر و ملک شامے

از بہر شکار جان پاکان
گیسوے معنبر نیش دامے

خوش خوے خوشخصال و خوش رو
شیرین دہنے و خوش کلامے

شبگیر براق برق سیرش
تا عرش ز فرش شد بگامے

در چشم زدن شد آمد و رفت
ہم کرد به لامکان مقامے

ہم گفت و شنید و دید حق را
آورد بسوے ما پیامے

خوش قسمت ما گناہگاران
دارند چنین شفیع حامے

چو کردم رہا جادۂ خود پرستی
رسیدم باوج بلندی ز پستی

کشیدم چو صاف لب لعل جانان
بخود در تھی گنجم از جوش مستی

نہ تنہا منم مست صہباے گلگون
بدور لبش عام شد مے پرستی

نگردد چرا سینہ چاکم چو شانہ
صبا راست با زلف تو چیرہ دستی

دلا تا شدی بند در دام زلفش
ز قید دگر دامہا باز رستی

زنی گر دم نیستی عاجز ما
شوی خود بخود غرق دریاے ہستی

تنہا نہ منم از غم عشق تو بندے
از حلقۂ زلفت دل ہر کس بکمندے

در سلسلۂ عشق کہ گردید مقید
سودش ندہد بند نہ زنجیر نہ پندے

در مجمع کثرت بود اندیشۂ آفات
در عالم وحدت نرسد ہیچ گزندے

بر اوج فلک رفتہ دلم خاک نشین سر
ہمچو ثمر پختہ کہ از شاخ بلندے

عمریست کہ در آتش ہجر تو شب و روز
سوزد دل بیچارۂ عاجز چو سپندے

از خال و خط و زلف نگار سر راہے
گل کرد عجب باغ و بہار سر راہے

دل شد بتماشاے جمالش بسر شوق
تیر نگہش کرد شکار سر راہے

ہر کس کہ نظر کرد بر آن نرگس مخمور
بد مست فتادہ بکنار سر راہے

تا بوسہ زنم بر کف پایش ز سر عجز
گشتم خس و خاشاک و غبار سر راہے

عاجز چہ برد راہ بسوے گل مقصود
استادہ رقیب است چو خار سر راہے

از روے تو اے فتنہ شعار سر راہے
صد صبح قیامت بکنار سر راہے

دارد ہوس تیر نگاہ تو دگر بار
اے راہ نشین سینہ فگار سر راہے

منصور صفت جلوہ کند طفل سرشکم
ہر یک مژہ ام ہست چو دار سر راہے

زلف تو بود مشک تر و عنبر سارا
قد تو بود نخل چنار سر راہے

زو دآے سر راہ کہ بے پرتو رویت
بے شمع و چراغست مزار سر راہے

ہر شام مرا آہ بیاد سر زلفت
ہر روز بود نالۂ زار سر راہے

عمریست کہ از کوے تو عاجز بامیدے
افتادہ بسے خستہ چو خار سر راہے

جانا اگر بخاک شہیدان گذر کنی
پر ساغر دو چشم ز خون جگر کنی

گر بشنوی صداے غریبان دلفگار
زاہ درون خاک نشینان حذر کنی

واقف شوی ز سوز درون و برون او
شب گر چو شمع بر سر خاکش گذر کنی

مارا دعا ہمین کہ بماند شب وصال
تو برخلاف آن چہ دعاے سحر کنی

من بہر تو بسایہ تو رخت می نہم
بر رغم من زجاے خود عزم سفر کنی

گل می نہند بر سر خاک مزار من
روزے گر گذر چو نسیم سحر کنی

شب تا سحر بپاے تو مالد دو دیدہ را
بارے بناز جانب عاجز نظر کنی

زمہر انور کلاہ داری
زماہ انجم سپاہ داری

سپہر خضر است فرش راہت
ز عرش حق تکیہ گاہ داری

بسینہ اسرار حق نہفتہ
بجبہہ نور الہ داری

ز دود دلہاے دردمندان
برخ دو زلف سیاہ داری

دو لک زلیخا بشوق رویت
ہزار یوسف بچاہ داری

کجا نہی پا بچشم ہر کس
بقلب مردم نگاہ داری

پے ثبوت رسالت حق
چو مہر مہر گواہ داری

جہان بشوق تو آشکارا
درون دلہا توراہ داری

گر او توقف از علو شانت
بحضرت حق چہ جاہ داری

ز جانب ما گنہگاران
بحشر عذر گناہ داری

نسیم یثرب گذر بسویم
اگر تو میل گیاہ داری

چو کہربا جذب عشق عاجز
کشد اگر میل کاہ داری

چہ حاصل مرا با تو از عشق بازی
کہ من با تو سازم تو با من بسازی

کنم بر تو جان و دل خویش قربان
تو جانم بسوزی دلم را گداری

بگرد سمند تو از شوق گردم
بپامالی من کنی ترک تازے

بنازم بنازت کہ با صد نیازم
نپرسی کدام است از بے نیازی

جهانی شده پامال جفایت — تو بر بی نیازی خویشت بنازی

بمحراب ابروی تو هر که بیند — نمازی شود گر بود بی نمازی

طمع از دلم هست حرف وفایت — تو نقش جفا بر دلت می طرازی

چو حالت مرا شام وصل است کوته — چو زلفت شب هجر دارد درازی

بکین میکشی تیغ بر فرق عاجز

زهی سرفرازی و عاجز نوازی

نمودی رو و دل از دستم ربودی — در حیرت بروی من گشودی

نیارم سجده چون در حضرت تو — که الحق در خور حمد و سجودی

نیاید در نظر غیر تو اصلا — چه از زنگ دوئی از دل زدودی

بصورت گرچه داری اختلافات — بمعنی همچنان هستی که بودی

چه حاجت مر ترا دیگر ستودن — همان بس آنکه تو خود را ستودی

وجود هر دو عالم از وجودت — توئی سلطان اقلیم وجودی

نمی دارد خبر از خویش عاجز

تو تا روی خوشت او را نمودی

ای که از کنج خفا در بزم اظهار آمدی

تا کند خود را عیان از کن بگفتار آمدی

خوبی حسن و جمالت تاب مستوری نداشت

پرده از رخ برفگندی سوی بازار آمدی

حسن خود دیدی و بر خود واله و شیدا شدی

طرفه معشوقی برنگ عاشق زار آمدی

در فضای کثرت آخر جلوه کردی آشکار

تا زند دم از خودی با عجب و پندار آمدی

صورت آدم گرفتی خود درو پنهان شدی

خود طلسمی ساختی خود گنج اسرار آمدی

شان خود را جلوه دادی در لباس کائنات

گاه مجبور آمدی و گاه مختار آمدی

گاه اندر کسوت لیلی شدی پرده نشین

گاه مجنون گشته سوی دشت و کهسار آمدی

خود گلستان بودی و خود بلبل و گل خود بهار

بوالعجب بهر تماشا خود بگلزار آمدی

خویش را یوسف نمودی بر سر بازار مصر
خود زلیخا گشته با صد جان خریدار آمدی

در مقام بے نیازی لن ترانی گفتۂ
رب ارنی گفته خود مشتاق دیدار آمدی

از هلاک عاشقانت نیست پروا اے ترا
در جمال خوبرویان مست و سرشار آمدی

گه به تندی سرکشی گه مینائی مهر و لطف
گه بشکل یار و گه در شکل اغیار آمدی

سرنگون گردن کشان را کردی از قهر و غضب
عاجزان را از ترحم یار غمخوار آمدی

گاه بغمزه جان بری گاه بعشوه دلکشی
جان و دلم فدای تو با دل و جان بصد خوشی

ناز و کرشمه و ادا غنج و دلال و شوخیت
بُرد ز دست عاشقان صبر و سکون بیکشی

گل ز رخ تو منفعل سرو سهی ز قد خجل

غیرت ماه و مشتری حور منش پری وشی

طالع خویش و خوی تو ماه من آزموده ام
با دگران چو آب خوش با من خسته آتشی

گر به هزار پرده هم عکس جمال تو فتد
طالب تو ز خود رود همچو کلیم از غشی

سوز درون عاشقان بر تو گر عیان شود
از مے عشق قطرۂ دلبر من اگر چشی

حال عتاب و بخششت هست بخلق آشکار
وقت کرم چو آب خوش وقت غضب چو آتشی

ورد زبان عاجز خسته جگر ثنای تو
چه بخوشی چه در غمی چه بسحر چه در غشی

اے که بر حسن ترا نخوت و نازے عجبے
عاشقان را بے ناز تو نیازے عجبے

خال رخسارۂ تو فتنه طرازے عجبے
مردم چشم تو هم عربده سازے عجبے

چشم و ابروی تو پر عشوه و پر غمزه و ناز
سایهٔ سرو قدت پایه فرازی عجبی

سنبل تر بنظر آید و گه مار سیه
ای بدو زلف سیه شعبده بازی عجبی

بسر تر دهان توکسی راه نبرد
دهن تنگ تو سر بسته چه رازی عجبی

می زند پنجه بزلف تو بصد گستاخی
شانه را همچو صبا دست درازی عجبی

پایه ام شد بعز از فلک از دولت آن
درهٔ عشق تو ای بنده نوازی عجبی

روی بر خاک و تن آغشته بخون پای دراز
کشتگان را تهٔ تیغ تو نازی عجبی

زنده گردند هزاران و هزاران مرده
اشهب تیز تو دارد تک و تازی عجبی

گرچه هستی تو نهان از همه ای جان جهان

هر کسی راست بدیدار تو آزی عجبی

شرح حال من عاجز چه توان گفت کسی
ز آتش عشق تو جانم بگدازی عجبی

زیر این کهنه چرخ زنگاری
شد تیر گر اسبکساری
گر یکی مبتلای بیماریست
دیگری را دگر گرفتاری
بار بر بار می نهد هر بار
چرخ بد کیش از جفا کاری
هر کسی همچو کاه زیر کوه
نیست خالی کس از گرانباری

عاجزا در زمان عنقاست
جمع یاران و خوشدلی یاری

ز لعل لبت می فروشی کنی
ز خون دلم باده نوشی کنی
چرا میکنی عیب من بر ملا
چو از عیب خود چشم پوشی کنی
کناره کنی از من آشنا
به بیگانگان گرم جوشی کنی
نگردی گرفتار دام بلاء
اگر شیوهٔ خود خموشی کنی

به باطل نه مائل شوی عاجزا
گر آئین خود حق نیوشی کنی

یارسول عربی سیّد مکّی مدنی
مالک هر دو سرا صاحب خیر قرنی

بی بها گوهر ذات تو بدریای شرف
دیگران همچو خذف ریزه تو دُرّ عدنی

که زند لاف به پیش لب و دندان خوشت
آب از شرم شود لعل و عقیق یمنی

نرسد با دهن و زلف و قد و چشم و رخت
غنچه و سنبل و گل نرگس و سرو چمنی

پیش خورشید جمال تو نهادند بعجز
همه خوبان جهان از سر خود کبر و منی

ما چه باشیم که دعوای ولای تو کنیم
کمترین واله حُسن تو اویس قرنی

بود در پرده طلبگار جمالت موسیٰ
بانگ میزد و لب بر شوق برب ارنی

بطفیل تو وجود همه مخلوق جهان
نتوان گفت ترا ایستی گلبدنی

زرّ و یاقوت بچشم تو چه دارند بها
هست پامال سم اسپ تو دنیای دنی

ز انبیا و رسل آنجا نرسد هیچکسی
بمقامیکه تو با عزّ و شرف خیمه زنی

عاجزم غیر تو کس نیست پناهم شاها
شافع روز جزا الملجا و ماوای منی

قصاید

ای عهد تو پرامان به بینم
در عهد طرب زمان به بینم

از روی تو عالمے گلستان
روشن ز رخت جهان به بینم

خورشید و سحاب دست جودت
زرّ ریز و گهر فشان به بینم

از فیض نسیم عدل و احسان
دل خرّم و تازه جان به بینم

کس تذکرهٔ دگر نسازد
تا ذکر تو در میان به بینم

جای تو بر آسمان هفتم
پای تو بفرقدان به بینم

رای تو چو آفتاب روشن
روی تو چو ارغوان به بینم

شاه دکنی که نام پاکت
سر نامهٔ خسروان به بینم

محبوب علی ولیّ یزدان
حفظ دل و حرز جان به بینم

شب تا بسحر بر آستانت
بر بسته کمر شهان به بینم

در خدمت تو ز صبح تا شام
صد طغرل و صد طغان به بینم

طغرای حکومت تو روشن
از جبهه تو عیان به بینم

ای نقش اطاعت تو کنده
بر ناصیهٔ جهان به بینم

یکران فلک مطیع حکمت
چون توسن زیر ران به بینم

در دست تو تیغ گوهر آمود
طعنه زن کهکشان به بینم

تیغ تو به سینهای دشمن
چون آب روان روان به بینم

بر نوک سنان سر عدو را
از نام تو خطبه خوان به بینم

تیر تو بود شهاب ثاقب	قوس قزحش کمان به بینم
تسبیح مسبحان افلاک	از بیم تو الامان به بینم
اے رحمت تو بزیر دستان	چون مادر مهربان به بینم
از خلق خوش تو عطر آگین	هر کوچه و هر مکان به بینم
مملو ز متاع وصف خوبت	هر برزن و هر دکان به بینم
در شش جهت از بهار صنعت	از هشت جنان نشان به بینم
فرتوت عجائز کهن سال	در عهد تو نوجوان به بینم
هر سمت ز نیکنامے تو	صد قافله ها روان به بینم
عاجز بوظائف ثنایش	شیرین لب و تر زبان به بینم
این طبع بلند کهنه مشقم	چون پیر فلک جوان به بینم
خود را بتلاش گوهر مدح	زیر و زبر آنچنان به بینم
بالاے سرم زمین هفتم	زیر قدم آسمان به بینم
یک مطلع خوش دگر بگویم	ممدوح چو قدردان به بینم

مطلع ثانی

ذکر تو بهر زبان به بینم	نام تو بهر نشان به بینم

آثار سلف نگشت معدوم	از شان تو شان شان به بینم
از یمن قدوم تو زمین را	همپایهٔ آسمان به بینم
رم کرده ز پرتو جمالت	از باغ جهان خزان به بینم
از هیبت ضرب تیغ تیزت	رستم بزمین نهان به بینم
از لطمهٔ دهر دشمنان را	آوارهٔ خانمان به بینم
در طوق و سلاسل گرانبار	اعداے تو چون سگان به بینم
احباب تو بامراد دلها	بس خرم و شادمان به بینم
از نعمت تو بروے احباب	مفتوح در جنان به بینم
خواهم ز خداے حی و قیوم	اقبال تو همعنان به بینم
اے شاه جهان چنانکه خواهی	میخواهمت آنچنان به بینم
یعنی که ز غرب تا بشرقت	فرمان ده و کامران به بینم
تا هست جهان جهانیان را	از وصف تو تر زبان به بینم
عمر تو دراز باد چون خضر	هم عیش تو جاودان به بینم
پربار نهال آرزویت	سرسبز بهر زمان به بینم
عثمان علی ولی عهدت	با علم و عمل قران به بینم

باشوکت وشان بادشاهی | در ظل خدائگان ببینم

قصیده

اے بکام تو چرخ گردان باد | برام تو کار دوران باد
جن وانسان بود بفرمانت | خاتمت خاتم سلیمان باد
چرخ از کهکشان کمر بسته | بر در تو شریک دربان باد
عالم آسوده زیر سایهٔ تو | بر سرت نیز ظل سبحان باد
چون مه نو بآسمان جلال | روز افزونت شوکت وشان باد
ماه از ماه تو بود روشن | مهر از مهر تو درخشان باد
کف دست تو باد گوهر ریز | چون صدف لب گشاده نیسان باد
چه زند پیش خاک پایت لاف | خاک بر سر مهٔ صفاهان باد
هر کجا سایهٔ سم اسپت | قند آن سرزمین چو بستان باد
عکس نعل سمند برق آسات | بر فلک چون هلال تابان باد
بقیام عدو دو از هیبت | لرزه بر دست می پرستان باد
در نیستان ز دهشت عدلت | آب ها زهره های شیران باد
از تو شد سد باب فسق و فجور | نفس و شیطان ز تو هراسان باد

از تو رخت درستی ایمان را | کفر را از شکست سامان باد
فیلسوف زمانه در بزمت | بمثل کودک دبستان باد
همه آسان بدشمنت دشوار | همه دشوار بر تو آسان باد
بهر سوز متاع هستی خصم | برق تیغ تو آتش افشان باد
پئے اطفاے آتش فتنه | آب پیکانت سیل باران باد
پئے جولان اشهب تیزت | سینهٔ دشمنان بیابان باد
در فضاے وجود بد اندیش | شاهد تیغ تو خرامان باد
پیش تو همچو زن عدو روپوش | روز هیجا تو مرد میدان باد
دوستت بامراد و دل باشد | دشمنت را همیشه حرمان باد
خضر باشد مضیف احبابت | بر در مرگ خصم مهمان باد
همچو قارون حسود تو دایم | در زمین چون خزینه پنهان باد
دوستان خز و اطلس و دیبا | روز و شب با سرور پوشان باد
بمخالف قباے هستیٔ او | از گلو چاک تا بدامان باد
هست از حق دعا این عاجز | عمر شاه دکن فراوان باد

قصیده

اے مظهر فیض و مصدر جود	از لطف تو فتح باب مقصود
تاثیر نگاه تو بعالم	سرمایهٔ هر زیان کند سود
هر عقده که وا نشد ز گردون	از ناخن فکرت تو بکشود
هم معجزهٔ مسیح و موسیٰ	دست و لب معجز تو بنمود
سیمائے چو مهر کرد پیدا	گردون که به عتبهٔ تو سر سود
از جوشش بحر بخشش تو	جاری شده چشمهائے بهبود
صد حاصل بحر و کان بسائل	بے رنج سوال میدهی زود
از گردش چشم خشمگینت	در قعر عدم هزار نمرود
از سم سمند کوه تمثال	صد پاره هزار ذرعه و خود
از صدمهٔ گرز برق آسات	صد رستم و زال گشت نابود
شمشیر تو سر شکار دشمن	پیکان تو سینه دوز مطرود
بے منت دوستان برآرد	عزمت ز نهاد دشمنان دود
احوال من فسرده خاطر	بر طبع شگفتهٔ تو مشهود
این غنچهٔ دل نمیگشاید	جز باد نسیم فیض آمود

از تاب حوادث فلک رست

عاجز که بسایهٔ تو آسود

مستزاد

از پرده چو یک پرتو رخسار نمودی	از هوش ربودی
ذرات جهان مطلع انوار نمودی	از هوش ربودی
ترکانه فرو هشته برخ کاکل مشکین	اے رشک بت چین
صید دل هر کافر و دیندار نمودی	از هوش ربودی
مشتاق جمال تو بهر گوشه هزاران	از مجمع یاران
این طرفه که تو روئے باغیار نمودی	از هوش ربودی
رازیکه نهان بود بصد پرده بخلوت	ناگاه بجلوت
از پرده برون آمده اظهار نمودی	از هوش ربودی
منصور صفت هر که بزد لاف انا الحق	گو هست محقق
از قامت و زلفت رسن و دار نمودی	از هوش ربودی
در عالم وحدت که نه بُد بوئے ز کثرت	اے صاحب خلوت
در چشم زدن صورت بسیار نمودی	از هوش ربودی
آنچیکه پس پرده نهان بود عیان شد	این جمله جهان شد

زان حرف که از لعل شکربار نمودی　　از هوش ربودی
بس بوالہوسان میل شراب تو نمودند　　در شوق فزودند
از ناز چو رو سوے خریدار نمودی　　از ہوش ربودی
دادی خرد و فہم و ذکا از پئے ادراک　　در خاک ہوس ناک
در معرفت خود ہمہ بیکار نمودی　　از ہوش ربودی
زان نرگس جادوے تو اے دلبر طنّاز　　از یک نگہ ناز
دین بردی و جان خستہ دل افگار نمودی　　از ہوش ربودی
عاجز بخیال تو کہ یک لحظہ غنوداست　　اے ترک نیم مست
ناگہ بسرش آمدہ ہوشیار نمودی　　از ہوش ربودی

مثلث

ماہیکہ رخش چو آفتاب است　　مشتاق لقاش شیخ و شاب است
ہرچند کہ در نقاب باشد
مہریکہ سیاہ رو نماید　　کس چشم برو نمیکشاید
ہرچند کہ بے حجاب باشد
شہد ست ز دست خوبروے　　یا شربت شیر در گلوے

ہرچند کہ زہر ناب باشد
گفتار شکرلبان نکو و　　بسیار لذیذ ہست و نیکو
ہرچند کہ ناصواب باشد
ہرکس کہ حیاست شیوۂ او　　ہرگز نبود ز جا سرمو
ہرچند کہ اضطراب باشد
چشمیکہ فسونگر و سحر ساز　　بنیاد خرد ز پا براند از
ہرچند کہ مست خواب باشد
در بزم کسیکہ گلعذار است　　خندان دل او چو نوبہار است
ہرچند کہ در عذاب باشد
گر لالہ رخست و سرو بالا　　چون مرغ پرد ز شوق از جا
ہرچند کہ دل کباب باشد
حق خالق خلد و ہم جحیم است　　عاجز چہ غمت کہ او کریم است
ہرچند کہ در عتاب باشد

مخمس

پیش زلف و رخ تو صبح و مسا چیزے نیست　　لیلة القدر و شب بدر و سہا چیزے نیست

سنبل و یاسمن و مشک خطا چیزے نیست　　ماه و خورشید و هم آئینه دلا چیزے نیست

دود شمع و دل ارباب صفا چیزے نیست

لب شیرین دهنان و شکر و شهد و نبات　　بوسه عارض خوبان و مے و آب حیات

لعل و یاقوت و دم عیسوی و هم نفحات　　فرح بخشند همه گرچه بصد حسن صفات

پیش آن لعل لب روح فزا چیزے نیست

ترک چشم تو گر تیغ کشیده ز نیام　　یا هلال است نمایان سر شام از لب بام

یا مگر قوس قزح بر فلک ماه تمام　　اینچنین گرچه بسے هست خیالات خام

بکمان ابروے تو ماه لقا چیزے نیست

میخورد خضر ز سر چشمهٔ تو آب زلال　　مردم چشم سویداے دل اهل کمال

یا که در روضهٔ فردوس نشست است بلال　　هرچه گوئیم شها هست همه وهم و خیال

بخط و خال تو اے بدر دجی چیزے نیست

غنچه گویند حسینان دهن تنگ ترا　　در نایاب بگویند اگر هست روا

عقل کل سر بگریبان که زهے سر خدا　　عقده هست مگر نیست کسے عقده کشا

اندرین راز نهان چون و چرا چیزے نیست

بود هرچند زلیخا همه خوبی طاق　　حسن یوسف زده آتش تمامی آفاق

نیز دیگر همه خوبان جهان سیمین ساق　　دل ربودند بیک عشوه ز دست عشاق

رو برو۔ے تو بت هوش ربا چیزے نیست

بهر موسیٰ لب طور تجلی مشهور　　ز آتش وادی ایمن شده صحرا پر نور

ذره ذره ست ز انوار الٰهی معمور　　بر زبان همه اینست ز نزدیک و ز دور

بخدا مثل تو اے نور خدا چیزے نیست

چیست حاتم که زند دم بره جود و سخا　　دیگر ارباب کرم پیش نوال تو کجا

میدهی نقد شفاعت تو بهر شاه و گدا　　زر و سیم و گهر و لعل چه دارند بها

بکف همت تو بحر عطا چیزے نیست

همه خوبان جهانند ترا حلقه بگوش　　جن و انسان و ملک حور و پری خانه بدوش

بردهٔ از نگه ناز ز گویاے و خموش　　زهد و ورع و خرد و طاقت و هم صبر و هوش

دین و ایمان و دل عاجز ما چیزے نیست

خمسهٔ دیگر

ایکه در دیده و جان و دل ما جا داری　　شمع افروخته از حسن سراپا داری

روے پر نور چو آئینه مصفا داری　　خط سبز و لب لعل و رخ زیبا داری

حسن یوسف دم عیسیٰ ید بیضا داری

گوهر ذات تو یکتا بهمه حسن و صفات
عشوه و ناز و ادا حرف خوش حسن نکات
میخورد حسن زچاه ذقنت آب حیات
شیوه و شکل و شمائل حرکات و سکنات
آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری

وهم تا سر دهان تو نپوید هرگز
هم خیال از ته آن غنچه نبوید هرگز
فهم هم راز نهان تو نجوید هرگز
تا تبسم نکنی عقل نگوید هرگز
کاندرین آب خضر لولوی لالا داری

مهر گویم که ترا بر فلک حسن بهی
بهر سیب زنخدان تو گوی زبهی
مهر و مه را بجبین است ز تو داغ رهی
سنبل و یاسمن و نسترن و سرو سهی
از سر زلف دوتا و قد بالا داری

نخل عشقت بجز اندوه نمی آرد بار
چه کنم بر تو من عاجز دلخسته نثار
ننگ و ناموس درین راه نهد رو بفرار
عقل و دین و دل و جان بردی و هم صبر و قرار
دیگر از خسرو بیدل چه تمنا داری

خمسهٔ دیگر

ای به نقش پای تو جانم فدا
دیده و دل جای تو گردم بیا
خاک راهت در دو چشم توتیا
گاه در دل ساز و گه در دیده جا

هر دو جای تست یا بدر الدجیٰ

داغ بر دل از رخت ماه تمام
پا بگل سرو است از خجلت مدام
از غلامان تو یک شمشاد نام
طوبی آمد قد تو وقت خرام
گر خرامی سوی ما طوبیٰ لنا

پیش لعلت بادهٔ صافست درد
از خط سبزت زمرد زهر خورد
لعل را خون در جگر از غم فسرد
تا بهر چشمی ز راهت سرمه برد
چشم من دارد غباری از صبا

آرزو دارم بدل ای شهریار
گردهی فرمان کنم جانم نثار
روز و شب گرد تو گردم بنده وار
من نگویم بندهٔ خویشم شمار
نیست حکمی بنده را بر بادشاه

جان من پیوسته شد با جان تو
من چه گویم چند بهٔ احسان تو
در دلم جا کرد ناز و آن تو
خواهم از دل برکشم پیکان تو
لیک از دل بر نمی آید مرا

بهر صیدم بر گشودی آن دو زلف
بر سمن چون مشک سودی آن دو زلف
بر خط و خالت فزودی آن دو زلف
پرده بکشا چون نمودی آن دو زلف

تارخت بینیم بعد از عمرہا ✣

جان عاجز را گدازی گر بدیغ — ور بخون او ببازی بید ریغ
از غضب بروے بتازی ہمچو میغ — گر سر جامی جدا سازی بہ تیغ

بہ کہ سازی ز آستان خود جدا

مسدس

اے نور حق را ذات تو مظہر — پیشت مہ و مہر از ذرہ کمتر
داری ز لولاک بر فرق افسر — وز قاب قوسین پوشاک در بر

تحت لوایت جملہ پیمبر
اللہ اکبر اللہ اکبر

در ملک خوبی فرخندہ شاہی — زیر نگینت مہ تا بہ ماہی
ظاہر ز جبہت نور الٰہی — سنگ و حجر داد بر تو گواہی

سلطان عالم محبوب داور
اللہ اکبر اللہ اکبر

اے شاہباز اوج تدلیٰ — رخسارۂ تو برق تجلیٰ
از زیور قدس ذاتت محلیٰ — ادنیٰ مقامت عرش معلیٰ

رفتی از ان ہم بالا و برتر
اللہ اکبر اللہ اکبر

نور وجودت شد آشکارا — ظلمت ز عالم کردہ کنارا
چون سوے گردون کردی اشارہ — ز انگشت اعجاز شد مہ دو پارا

حلقہ بگوشت شد چرخ اخضر
اللہ اکبر اللہ اکبر

اے صاحب جاہ وے صاحب فر — خاک درت از اکسیر بہتر
حکم تو جاری در بحر و در بر — پیش حسامت بے شور و بے شر

گردن نہادند اصنام یکسر
اللہ اکبر اللہ اکبر

نام معظم اسمیست اعظم — جسم مکرم نور مجسم
راز دہانت سر یست مبہم — ز ان سر مبہم اللہ اعلم

داند چہ ہر کس شان پیمبر
اللہ اکبر اللہ اکبر

موے مبارک چون مشک اذفر — دندان پاکت چون لولوے تر

هر دو لب تو قند مکرر
حشمت مظهر جانت معطر

رویت منور زلفت معنبر
الله اکبر الله اکبر

از خال مشکین وز چشم آهو
وز خوے نیکو وز خط گلبو
از لعل خوش گو وز قد دلجو
از تیر مژگان و ز تیغ ابرو

هر دو جهان را کردی مسخر
الله اکبر الله اکبر

جان تازه گردد از قیل و قالت
داند چه انسان حد کمالت
گردد شگفته دل از خیالت
عاجز چه داند وصف جمالت

وصفت نموده خلاق اکبر
الله اکبر الله اکبر

مسدس

اے بذات خویش یکتا بے سهیم و بے عدیل
سر بخاک آستانت هر حسین و هر جمیل
چون کسے را نیست جز درگاه والایت سبیل
میکند فریاد هر کم مایه هنگام رحیل

جُدْ بِلُطْفِكَ يَا اِلٰهِي مَنْ لَهُ زَادٌ قَلِيل

مُفْلِسٌ بِالصِّدْقِ يَاتِي عِنْدَ بَابِكَ يَا جَلِيل

اے خداوند دو عالم خالق خلد و جحیم
وصف خود گفتی بقرآن هم غفور و هم رحیم
بندگانت را بود پیوسته الطاف عمیم
آمده عاصی بدرگاهت بصد امید و بیم

ذَنْبُهُ ذَنْبٌ عَظِيمٌ فَاغْفِرِ الذَّنْبَ الْعَظِيم
اِنَّهُ شَخْصٌ غَرِيبٌ مُذْنِبٌ عَبْدٌ ذَلِيل

نفس را پیش است هر آن حیلهاے سکر و صحو
بر نمیگردد ز قصد معصیت از هیچ نحو
هست او هر دم گرفتار بلاے دام لهو
رافت تو کے شود از خاطر هر بنده محو

مِنْهُ عِصْيَانٌ وَنِسْيَانٌ وَسَهْوٌ بَعْدَ سَهْو
مِنْكَ اِحْسَانٌ وَفَضْلٌ بَعْدَ اِعْطَاءٍ جَزِيل

در شکست نفس و شیطان گرچه شد صد جد و کد
دید چون عصیان خود را بیشمار و بیعدد
بندهٔ عاجز چه باشد رو برو بے نفس بد
از وفور معصیت گشته سراسیمه زحد

قَالَ يَا رَبِّ ذُنُوبِي مِثْلُ رَمْلٍ لَا تُعَدّ
فَاعْفُ عَنِّي كُلَّ ذَنْبٍ فَاصْفَحِ الصَّفْحَ الْجَمِيل

از کرم در شان مشت خاک گفتی اینما
پادشاها از عنایت چشم رحمت بر گشا
یعنے من همسایه و همراه توام هر کجا
کن ز تاب آتش دوزخ جدا یت را رها

قُل لَنا یا رَبِّ اَبرِدنی یا رَبِّ فی حَقّی کَما
قُلتَ قُلنا نارُ کُونی اَنتَ فی حَقِّ الخَلیل

نیست خالی هیچ کار من ز نقصان و خلل — هر چه کردم بود جمله پر دغا و پر دغل
قول و فعلم شد بباب معصیت ضرب المثل — اندکے نیکی نکردم بر مقام و بر محل

کَیفَ حالی یا اِلٰهی لَیسَ لی خَیرُ العَمَل
سُوءُ اَعمالی کَثیرٌ زادُ طاعاتی قَلیل

فیضیاب از لطف تو صبح و مسا باد نسیم — غنچۂ از باغ فیضت هست گلزار نعیم
قطرۂ باشد ز جودت گر بود بحر عظیم — هر کرا خواهی دهی کونین از جود عمیم

رَبِّ هَب لی کَنزَ فَضلٍ اَنتَ وَهّابٌ کَریم
اَعطِنی ما فی ضَمیری دُلَّنی خَیرَ الدَّلیل

هیچکس را نیست در سلطانی تو اختلاف — هست ملک و ملک تو این جمله عالم بے خلاف
هم ده و گیر است در دست تو هم اخذ و معاف — مِسکٌ اَرجٌ فَرطُ لُطفٍ مِن غِذائِک قَد اَخاف

هَب لَنا مُلکاً کَبیراً نَجِّنا مِمّا نَخاف
رَبَّنا اِذ اَنتَ قاضٍ وَالمُنادی جِبرَئیل

قاضی الحاجات هستی هم توانا و قوی — شافی الامراض از تو تندرستی و بهی

از در معنی مکن دامان امیدم تهی — هستم از بهر شفا و حاجت خود ملتجی

عافِنی عَن کُلِّ داءٍ وَاقضِ عَنّی حاجَتی
اِنَّ لی قَلباً سَقیماً اَنتَ مَن یَشفِی العَلیل

خیر و شر را نیست بے حکم تو در عالم ظهور — هست در دستت کلید راحت و رنج و سرور
زانقلاب چرخ افتد گر بکار من فتور — بر در کس چون روم اے مالک یوم النشور

اَنتَ شافی اَنتَ کافی فی مُهِمّاتِ الاُمُور
اَنتَ حَسبی اَنتَ رَبّی اَنتَ لی نِعمَ الوَکیل

تو کجا اے عاجز عاصی ز سر تا پا قبوح — هر زمانت از گناهان توبه باید نصوح
گفت چون بِضعَۃُ النَّفس صاحب صدق و صلوح — بر روانش رحمت حق باد هر شام و صبوح

اَینَ مُوسیٰ اَینَ عیسیٰ اَینَ یَحییٰ اَینَ نُوح
اَنتَ یا صِدّیقُ عاصٍ تُب اِلَی المَولَی الجَلیل

مخمس

دل بستۂ سلاسل زلف دوتاے تو — جان خستۂ کرشمه و ناز و اداے تو
چون من کدام هست بگو مبتلاے تو — هر شب منم فتاده بگرد سراے تو

هر روز آه و ناله کنم از براے تو

ازمن گرفته دل بدگر آشنا مشو — آمیخته بسنگدلان پرجفا مشو
هستم چو راست باز بمن کج ادا مشو — جانان باین شکسته دلے بیوفا مشو
عمرے گذشت تاشده ام آشنائے تو

پروانه وار گرد تواے شمع سالها — گشتم بصد امید وصال تو هر کجا
رسوا شدم بعشق تو در خلق بر ملا — روزے شب وصال میسر نشد مرا
اے واے بر کسے که شود مبتلائے تو

جانان ترا که هست بسے دستگاه لطف — جویند بیدلان زتو دایم پناه لطف
بر عاجز شکسته چو داری نگاه لطف — برحال زار زمن نظرے کن براه لطف
تو بادشاه حسنی و خسرو گدائے تو

متفرقات

مجال نیست کسے را که دم زند اینجا — چه دم که یک سر موئے قدم زند اینجا
چو گوش زد شده ارشاد مرشد کامل — ضرور همچو فلک پشت خم زند اینجا
کلام شیخ بباید بگوش جان گیرد — حدیث شیخ بدل هم رقم زند اینجا
به پیش اهل طریقت معاف نیست کسے — زخود پسندی اگر جام جم زند اینجا
اگرچه عاجزم امّا بپائے مسکین

مجال نیست که شیطان رهم زند اینجا

آب لعل تو شهد ناب بود — عرق روے تو گلاب بود
تا جمال تو در حجاب بود — در جهان قدر آفتاب بود
اگر از روے خود نقاب کشی — مهر و مه چشمه سراب بود
نبود حاجت شراب دگر — مستی چشم تو شراب بود
در کمالات ذات و حسن صفات — ذات پاک تو لاجواب بود
یا نبی چون توئی شفیع امم — جرم عاصی چه در حساب بود
در فیض تو گر شود مسدود — بدے عالمے خراب بود
راحت و رنج این سراے دودر — بر دانا خیال و خواب بود
یک نفس بیش نیست اے عاجز
زندگی تو چون حباب بود

الا اے جان ظلم و روح بیداد — کنم تا چند از دست تو فریاد
نمے گردد دلم یک لحظه خاموش — زمانه بهر فریادم بمر زاد
ز زلف او بپایم کرد زنجیر — ز سرو قد بگردن طوق در داد
چو قمری قید مادر زاد دارم — نیم تا زندگی زین قید آزاد

نبودی خانه ام برباد در دم +	ترا اے عشق بادا خانه آباد
نیاساید روانم از گل و مل +	نگردد شاد دل از روے شمشاد
بجز حرف ستم دیگر ندانی	مگر تعلیم جورت کرد استاد
ضمیرت پر ز مضمون جفا هست	نے داری تو حرفے از وفا یاد
تو تا کے در کمند حرص افتی	برون آ زود ز نفس سست بنیاد
فتادی از براے دانۂ چند	بدام این چنین بیرحم صیاد

دسے دریا دق بگذار عاجز
کنی در شعر تا کے عمر برباد

گرت جانب بگر آهنگ گردد	ازین جانبت سخت دل تنگ گردد
زیاران دیرینه بینی جفاها	از ان خاطرت شیشه در سنگ گردد
عزیز تو باشد براه مخالف	رفیق تو هم در پئے جنگ گردد
رسد چون به نزدیک هنگام رحلت	گل سرخ تو زرد و بے رنگ گردد
بود سخت دشوار جنبیدن از جا	به پیش تو یک گام فرسنگ گردد
همه عضوهاے تو از کار ماند	خر بارگی سست و هم لنگ گردد
نماند دگر عقل و هوش تو بر جا	که یک سو همه راے و فرهنگ گردد

نباشد ترا کار از عز و جاہے	دلت تنگ از نام و ننگ گردد

برآید روان تو از چشم عاجز
چو آئینه کان صاف از زنگ گردد

خاطر چو گل شگفته چو دل پر نشاط باد	مملو مدام بزم تو از انبساط باد
تا دور مهر و ماه بگردون ز فیض تو	از شرق تا بغرب کشاده سماط باد
باشد همیشه کوکب بخت تو در عروج	خصمت ستاره سوخته در انحطاط باد
هر دم لیاقتت بسعادت شود قرین	اقبال را بسلطنت ارتباط باد
این طرز عدل و داد که داری بنظم عام	هم بهر رهنمائی خاصان صراط باد
قدر گهر بود به همه پیش گهر شناس	هان در شکستن دل کس احتیاط باد
در کارگاه خلق مثال نظام شمس	ذات تو انتظام جهان را مناط باد
برهم ز حد شدست مهمات خاص و عام	یارب میان اهل دول اختلاط باد

ترسم که کار خلق بنا و دگر نهد
عاجز اساس عقل ترا انضباط باد

امروز که هست روز عید است	یا ساعت وعده و وعید است
هر لحظه بجاے عیش و عشرت	از رنج و الم بدل نوید است

این طرفه که عید آمد اما … اسباب نشاط ناپدید است
بے لطفی و بے حلاوتیها … در خاطر بنده بر مزید است
بینم که بجاے سنبل و گل … خار از سر خاک سر کشید است
وقتیکه بهار رو نماید … افسوس چها خزان دمید است
جائیکه کنند فرش مخمل … از خار بگل بساط چید است
بر هر رگ گل ز جور گردون … از نشتر غم الم رسید است
از فتنهٔ چرخ مار و هم مور … اندر شکم زمین خزید است
آسوده ولے نبینم امروز … الا که بمرقد آرمید است
سنبل همه پیچ و تاب خورده … هر غنچه و گل جگر درید است
بلبل بکمال جان خراشی … خون جگر از مژه چکید است
از ساحت خاطرم مسرت … چون آهوے وحشی رمید است

عاجز چه دلت شگفته باشد
چون باد خزان برو وزید است

زهے مکان که درش همچو دیده پر آب … زهے مکان که درون و برونش نهاب خراب
زهے مکان که نمایان بر آب همچو حباب … زهے مکان که بدو هر طرف محیط سحاب

ستون ز باد و سقفش به باد استاده … جدارهاش مثال سراب بس نایاب
توان بدیده حیرت نگه کند سویش … چسان قیام پذیرفت این مکان سراب
هزار چرخ زد این چرخ پر دغل لیکن … جز این ندید مکان دگر چنین در خواب
شکست خورد مگر قدر آن نمی شکند … بسان زلف بتان کز شکنج پیچ و تاب
ز انفعال همه خانهاے این عالم … ز ابر و آب کشیده بروے خویش نقاب
بود نشاط درین خانه اهل عشرت را … که سیر آب مدام است بر سر مهتاب
من غریب کجا و چنین سراے عجیب … که زیب آنست مے و نقل و هم کباب و رباب
اگر درستی آن مرضی شریف بود … مناسب است درستش کند براے ثواب
وگرنه بنده هم آزرده نیست زین تکلیف … اگرچه تنگ نمود ست جملگی اسباب

فقط جواب طلب بوده است از ره غور
براه لطف بفرماے هر چه هست جواب

زهے فرخنده و فرخ مکان است … که خونبهاے عالم را ضمان است
نیفراز دبدعوے گردن خویش … ازان کوتاه دست آسمان است
فتاده بر زمین از خاکساری … که این عالم سراے خاکدان است
حصارش محکم از حفظ الٰهی … ز آفات زمانه در امان است

برونش چون برون کج ادایان — درونش چون درون راستان است
مفید و مختصر چون مردم چشم — ضیاے دیدهٔ پیر و جوان است
ازان خورد آمدست اندر مکانات — که جمله امکنه را مثل جان است
بظاهر سایه اش پست است لیکن — به باطن پایه اش بر فرقدان است
چرا نبود بدین اوصاف خانه — که مالک خانه را فخر زمان است
امیرے ذی شرافت با کرامت — امارت را ازو نام و نشان است
سخن فهم و سخن سنج و سخن گوے — که مهر طبع را چون آسمان است
نثار نظم او نظم ثریا — فداے نثر او نثرایجان است
گلستان سخن را نوبهارے — بهارستان معنی رارغوان است
محیط جمله انواع کمالات — که بهر علم و دانش بحر و کان است
شجیع و باذل و صاحب مروّت — قوی زو پشت هر یک ناتوان است
نمیدانم که با این خوشخصالی — بر این عاجز چرا نامهربان است
کنون ختم سخن به بر دعایش — که قاصر در ثناے او زبان است
بود تا بر زمین گلها شگفته — منور تا فلک از روشنان است
گل بسته بود اقبال بر در — برآید هرچه مقصودش نهان است

دلم از خراش غمت شانه گردد — بسوداے زلف تو دیوانه گردد
بسوزد چو پروانه بر شمع رویت — ز عکسش چو آئینه همخانه گردد
رود چون تبسم عدم باز آید — بعز و شرف همچو دُر دانه گردد
اگر روز باشد بود مهر رخشان — اگر شب بود شمع کاشانه گردد
چو بارے بیفگند طرح محبت — نشاید دگر بار بیگانه گردد
چه حاجت بشرب مے ناب آنرا — که از چشم مست تو مستانه گردد
غمت هر کجا خانه آباد سازد — بسے بر نیاید که ویرانه گردد

ازان به که در خلق فرزانه باشد
بدیوانگی عاجز افسانه گردد

راستی شیوهٔ ارباب وفا میباشد — کجروی جادهٔ اصحاب جفا میباشد
دل عشاق پر از صدق و صفا میباشد — همچو خورشید همه نور و ضیا میباشد
سالک راه خدا از سر اخلاص و وفا — کشتهٔ خنجر تسلیم و رضا میباشد
در پے اهل صفا رو که بمطلب برسی — ره تاریک دلان مکر و دغا میباشد
خوش حسینکه بود بر رخ زیباش نقاب — خوبیٔ حسن حسینان بحیا میباشد
گر حبیب تو کند جور بروے تو مرنج — قهر او پیش بود مهر خفا میباشد

شکر صد شکر که او میل بعاجز بکند
شه کجا مائل دلخسته گدامی باشد

مناجات

اے کہ کس چون تو بردبارے نیست
ہمچو من کس گناہ گارے نیست

رحم فرما بخستہ حالی من
عفو کن چون تو عفو کارے نیست

مرہم لطف نہ بزخم دلم
چون من خستہ دلفگارے نیست

باکہ حال درون خود گویم
جز تو کس یار و غمگسارے نیست

گو خزان دیدۂ کہ بعد خزان
بہرہ اندوز از بہارے نیست

پیش دریاے رحمت تو کریم
جرم این بندہ در شمارے نیست

عفو تقصیر بندۂ عاجز
بر تو اے بے نیاز بارے نیست

اے مہر تو دلنواز ما را
وے قہر تو جان گداز ما را

بے نام تو کارے کے کشاید
اے نام تو کارساز ما را

بر رحمت تو فخر دایم
ہم بر کرم تو ناز ما را

چندانکہ ز ما تو بے نیازی
صد چند ازان نیاز ما را

بستی در دیگران بر ویم
کردی در خو فراز ما را

نقش خط بندگیت یا رب
بر لوح جبین طراز ما را

ما عاجز و ناتوان ضعیفم
دور از در خود مسا ز ما را

رباعیات

چراغ بزم ارباب صفا باش
ضیائے دیدۂ اہل وفا باش

چو با بیگانگان یک عمر باشی
دمے با خویشتن ہم آشنا باش

دیگر

خداوندم توانا و خبیر است
بہ لطف و جود و رحمت بے نظیر است

منم او را غلام او دستگیرم
ازان نام غلام دستگیر است

دیگر

سحر برکشید از رخ خود نقاب
بر آفاق پر تو فگند آفتاب

دلا ہر چہ خواہی بخواہ از نیاز
کہ گردید از لطف حق فتحباب

دیگر

درین گلشن ز فیض خاکساری
وزد ہر سو نسیم لطف باری

خزانش مید بدرنگ بہارے	کہ خندد بر رخ فصل بہارے

دیگر

یارم خیال رفعت و جاہے نمیکند	میلے بسوے مہر و ماہے نمیکند
ساقی بجام بادۂ لبریز گرد و پیش	آن شوخ مست ناز نگاہے نمیکند

دیگر

برون آ از خودی چون مغز از پوست	ببین از دیدۂ دل صورت دوست
مقید در زمین و آسمان نیست	بہر جائیکہ بینی جلوۂ اوست

دیگر

تا چند زی از پئے دنیا ہوسے چند	تا چند بود در رہت این خار و خسے چند
بردار قدم زود سوے منزل مقصود	اکنون کہ بماندست ز عمرت نفسے چند

دیگر

کس زاب زلال ہمت سیراب	بدست کسے ز بادۂ ناب
این طرفہ کہ ساقیم در آغوش	من کاسہ بکف بجرعۂ آب

دیگر

بر کسے کشف سر احمد نیست	جز احد واقف محمد نیست

کہ بود راز دان رب صمد	محرمش بایزید و سرمد نیست

دیگر

بصدر نقشبندی صدر اعلیٰ	نعیم الدین مسکین شاہ والا
مہ تابندہ بر اوج ولایت	ز انوارش منور زیر و بالا

دیگر

در دست زمے پیالہ دادی	داغے بدلم چو لالہ دادی
زین مے چہ کنم نشاط یا رب	دل را چو بغم حوالہ دادی

دیگر

گو بعالم پیری ز من جوانی رفت	زمان عیش و طرب رفت و زندگانی رفت
خوش است موسم پیری بیا و بادہ بنوش	چو رفت عقل تو تکلیف آسمانی رفت

دیگر

چو بخت یار و عمرت پایدار است	اگر زہر است نوش و خوشگوار است
وگر کوتاہ عمری واژگون بخت	اگر تریاق باشد زہر مار است

دیگر

از مردم گمراہ ترا دوری بہ	زان چشم کہ حق بین نبود کوری بہ

گرفتۂ دورانست باظہار کمال   چون مردم چشم از ہمہ مستوری بہ

دیگر

ہر چند کہ سرفراز دارم   چون شمع بدل گداز دارم
شب تا بسحر بشوق رویت   میگریم و دیدہ باز دارم

دیگر

شد سوختہ جانم از صدایت   آتش زدہ در دلم ہوایت
اے خاک در تو آبرویم   از جا نروم چو نقش پایت

دیگر

خواہم بدل از عشق تو داغے گیرم   زان در رہ ظلمات چراغے گیرم
چون خضر بسر چشمۂ حیوان برسم   آبے خورم از مرگ فراغے گیرم

دیگر

معالجة المحبة بالحبیب   مداواة العقول باللبیب
صلاح الجسم تحصیل من طبیب   واصلاح النفوس بالادیب

قطعات

سر تا بقدم تمام عیبم   شاہا بگدا ہنر چہ دیدی

پروردۂ نعمت تو ہستم   دیگر بزرم چرا خریدی

قطعہ

دور آخر گشت و محفل شد تمام   قطرۂ از مے بخم باقی نماند
چون نماید لطف دور اولین   آن قدح بشکست و آن ساقی نماند

دیگر

گر دلق گلیم است و گر اطلس و دیبا   کچکول و عصا ہست و گر تاج و نگین است
فردا بیقین زیر زمین خواہد شد   امروز ہر آنچیز کہ بر روے زمین است

دیگر

ہرگاہ ابر کرم لب بگشاید   دامان صدف پر شود از گوہر مقصود
محروم شود چون ز در فیض تو عاجز   اے ذات تو سرچشمۂ فیض و کرم وجود

دیگر

بہ تفہیمت ای قلب و جان پدر   بکرات و مرات گفتن نشاید
نگردد مزاج تو روشن ولیکن   مزاجم بسوے غباوت گراید

دیگر

كَلَامُ الْحَبْرِ كَالْمَاءِ الْحَيٰوةِ   يَفُوحُ الرُّوحُ مِنْ اَطْرَافِ فِيهِ

يَعِزُّ الْفَحْلُ جَارُ ذَاتِ عَقْلٍ … وَيَخْزِي صُحْبَةُ الْمَرْءِ السَّفِيهِ

دیگر

الا اَنَّ النَّوَائِبَ حَادِثَاتٌ … فَقَبْلَهَا قُلُوبُ مُسْتَقِيمَهْ
سِوَى الْمَوْتِ تَفِرُّ النَّاسُ مِنْهُ … لِاَنَّ الْمَوْتَ حَادِثَةٌ عَظِيمَهْ

دیگر

چون نهی دل بر متاع دیگران … بر متاع خویش نه کار آمد است
کس وفا ز اغیار در عالم ندید … هر کجا یار است غمخوار آمد است

دیگر

بباید کرد خدمت عاجزان را … چه حاصل گردد از تسلیم و آداب
بعهد ما چنین ارباب همت … بود کم بلکه کمتر بلکه نایاب

دیگر

برو قاصد م سوے آن جان جانان … بگو خاک راهت شدم در هوایت
اگر نام پرسد بگو حسرت کسارم … نشان گر بجوید بگو نقش پایت

دیگر

از لب بام همچو ماه نو … جام گیرم ز دست گلفامے

میکنم سرخ روز بادهٔ ناب … تا شود مائلم گل اندامے

ابیات

همسایهٔ بد مباد کس را … هم سایهٔ بد مباد کس را

دیگر

دلے بے کینہ چون آئینه دارم … صفا دارم نفاق آئین ندارم

دیگر

دنیاے نه سراے بود و باش است … جائیست که جان و دل خراش است

دیگر

چون ز خواب مست شوخم چشم میگون باز کرد … از نگاه گرم نازش رنگ گل پرواز کرد

تمت

تقریظ از نتایج افکار شاعر ذی وقار عالی تبار شیرین مقال نازک خیال یادگار سخنوران سلف زنده کن نام اُستادان خلف مولوی سید اشرف صاحب المتخلص به شمسی مدرس دار العلوم سرکار عالی

نخلچه گلاب را دیدم و شمیم مغزش شمیدم در هر برگش غنچه هاے معانی نهفته است و در هر غنچه اش چمن زار لطافت شگفته ـ آرے تصنیف شاعرے است که نخلبند نونهالان گلستان معانی است و نمایشے از اندیشهٔ دانشورے است که سر آمد نازک خیالان نکته دانی است الحق انچه گفته خوب گفته و گوهرے که نه سفته سفته اعجازے است که از عاجز نیروے اعجاز می نماید و روشنگریست که از ریزه هاے خزف تجلی میکشاید ـ چشم بنیدگان از تابناکی نکته هایش روشن و دماغ دانندگان از مضامین رنگینش گلشن ـ نکته هاے که سنجیدهٔ اوست همه سنجیده و قطره هاے که چکیدهٔ خامهٔ اوست بدریا سفینه هانگنجیده ـ غزل سرائیش دام غزالان سخن و تازگی افکارش ذلیل کنندهٔ آبریز اندیشه هاکهن پریزادان معانیش از نقاب لطافت عشوه سازان و گل چینان خیالش در حله هاے فصاحت جلوه پردازان ـ صفائی اندیشه اش را فصاحت آئینه دار و رعنائی نگاشتش را بلاغت پرده دار ـ گهر ریزی خیالش

غیرت لآلی عدن و شگفتگی شگوفه هاے رنگینش رشک گلهاے چمن ـ غرض اینچنین نغز گوے خوب گفتار در نغز گویان پیشین هم کم می نماید و در سخن آرایان این زمان که آئینه دار ان رازهاے قدیم اند کم از کم الله تعالیٰ این چمن زار افکار را آسیب مهرگان چشم زخم نرساند و گلهاے این گلزار همیشه بهار را همواره از نسیم قدردانی شگفته و شاداب دارد

چکیدهٔ خامهٔ عنبر شمامه سخنور یگانه یکتاے زمانه دقیقه رس سخن سنج معنی فهم مولوی صدیق احمد صاحب فهیم وکیل سرکار نظام علاقه کوتوالی

توئی آنکه کلکت بوقت روانی ‌‌ ‌ ‌ ‌ به باد صبا میکند هم عنانی
بفکر طبیعت جواهر فروشی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بدست و زبان ابر گوهر فشانی
توئی در حقیقت بدخشان معنی ‌ ‌ ‌ ‌ که ریزد ز لعلت همه لعل کانی
سبق برده آواز کلکت ز طوطی ‌ ‌ ‌ ‌ به شیرین نوائی و رنگین بیانی
بود نام عاجز ولی زور طبعت ‌ ‌ ‌ ‌ به بازوے رستم کنی قهرمانی
به بازوے تو پور دستان نیرزد ‌ ‌ ‌ ‌ سزد گر کنی دعوی پهلوانی
بهر جا که رخش سخن گرم تازی ‌ ‌ ‌ ‌ بلرزند دیوان مازندرانی

بدام کمند تو آیند عاجز
چه طوسی چه شیرازی و اصفهانی

ز دیوان تو خوانده ام حرف حرفی
زهی نغمه سنجی زهی نکته دانی

کلامی که در طبع فرحت فزاید
نشاط آورد چون می ارغوانی

کلامی که جان تازه در تن دماند
زلالیست از چشمهٔ زندگانی

کلامی که آرد ز خمخانهٔ دل
به مینای پیری شراب جوانی

کلامش نگوئی بگوئی که آرد
گهرهای روشن ز تاج کیانی

همین است اشعار جادو طرازی
همین است آثار معجز بیانی

مگر خامهٔ دلگشای تو باشد
کلید در دولت جاودانی

بمیدان زهد و ورع شهسواری
بشرع و طریقت کنی پهلوانی

چه پیمانهٔ عشق لبریز داری
که آوردی از جام جامی نشانی

ندارند نسبت ز شان کلامت
چه وحشی یزدی چه تکلوی ثانی

ز افسانهٔ دیگران می نگوئی
بر احوال دل میکنی ترجمانی

سخن می تراود ز خاموشی تو
چو غنچه گره بسته با صد زبانی

ولیکن چو در دست خود خامه گیری
نمایان شود وسعت بوستانی

بمیدان صورت نگاران معنی
بری گوی سبقت ز بهزاد و مانی

زهی طبع فیاض ابر بهاری
دماند چمن را ز حسن معانی

نی کلک تو نکته ها می نگارد
که شاخ چمن میکند گل فشانی

دلیلم بس است این ز اعجاز طبعت
سخن بر لب آری و در دل نشانی

برون است مدحت ز حد خیالم
چه وصفت سرایم باین بیزبانی

فهیم از ارادت بگوید دعا ها
به فضل و کرم در جهان دیر مانی

تقریظ از طبع زاد سخن گوی والا نژاد صاحب لسان معجز بیان سرآمد فصحا و بلغا مولوی مرزا ابو الفضل مؤید الشعرا شیرازی

در سنه هزار و سیصد و بست و هفت هجری که این بندهٔ پرستنده بحیدرآباد دکن رحل فگن بود دیوان فصاحت عنوان جناب فضائل مآب کمالات اکتساب مولانا مولوی سید غلام دستگیر صاحب قبله نقشبندی اطال الله بقاه المتخلص به عاجز بنظر آمد الحق تمام غزلیات بلاغت آیات جناب معظم الیه مرغوب و با اسلوب و بطرزی زیبا و شیوهٔ بعقیدهٔ این مسوده راق بدون شائبه و اغراق اشعار فصاحت اشعار

مولانا عطف است بغزلیات مولانا جامی علیه الرحمه و شمس مغربی نور الله مضجعهٗ
و این چند بیت از زبان قلم بعنوان تاریخ ازین صفحه قلمی گردید من کلامه

زہے زگفتهٔ عاجز که هست بس موجز — بجنب وے شعرا عاجز اند بل اعجز
نسفته است بعالم کسے چنین گوهر — نگفته است کلامے تنے چنین موجز
زہے سخنور ماهر که شاعران جهان — ز رشک گفتهٔ او بیند لب بدندان گز
هزار و سیصد و عشرین و سبع بود بسال — که زیب طبع گرفت این کتاب حالی از
غرض زگفتهٔ عاجز موید آمد شاد — چو طبع مردم افیونی از حلاوت گز
امید آنکه بماناد این خجسته کتاب — بدهر تا بعروض است نام بحر رجز

هر آنکه منکر وے باد در زمانه اذل
هر آنکه ناظر وے باد جاودانه اعز

تقریظ مترشح قلم اعجاز رقم شهسوار میدان سخن یکتاز مضمار مضامین هر فن نکته سنج دقیقه رس مولوی علی حیدر صاحب طباطبائی

دیوان بلاغت عنوان که سرچشمهٔ حقایق و عرفان است چون شاهد مراد
تن در آغوش وصول در داد و غاشیه حصول بر دوش قبول نهاد - ولعمری
ابیاتش معادن جواهر زواهر طریقت خزائن دُرر غرر حقیقت است

لمعاتش سراج منهاج سلوک و اتقا - و تجلیاتش مصداق خر موسیٰ
صعقا - اثباتش معراج کمال سالک است - و نفیش برهان کل شیٔ هالک
از نقود معنیش اهل دید را دامان نظاره مالا مال و اهل تقید را زبان
بنعاره لال

لله در صحیفة او دعتها — درر التفوق قلائد العقیان

تقریظ الفاضل الکامل الالمعی العالم العامل اللوذعی فصیح اللسان بلیغ البیان مولوی سید عبد الله صاحب المخاطب بنیر جنگ خلف رشید مجتهد زمان علامهٔ دوران ثانی طوسی و سحبان واقف علوم خفی و جلی آغا سید علی الموسوی الشوستری الجزایری المخاطب بسلطان العلما ادیب الدوله سناد الملک اعلی الله مقامهما

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل الشعر دیوان العرب و ترجمان الادب و جعل تحت العرش
کنوزاً من الحکمة بلا امترا و جعل مفاتیحها السنة الشعرآء و صیر الشعر میل الید الطباع
لکونه موزوناً علی الالسن یتلذذ به السامع و نصلی و نسلم علی محمد سید الکائنات
و اله السادات و صحبه نجوم الهدایات اما بعد دیوان بلاغت ترجمان

فصاحت بنیان رصافت تبیان - سامانی سامان سنائی لمعان جامی بیان
نظیری شان - ظهیر فاریاب علم و عرفان - رهنماے ارباب طریقت - پیشواے
اصحاب حقیقت - جناب مستطاب - سیادت انتساب - سعادت اکتساب
مولوی سید غلام دستگیر صاحب - والامناقب را دیدم و درست
سنجیدم الحق در بلاغت و براعت و فصاحت و حصافت و ترصیع و تسجیع
و سلاست و جزالت قصب السبق زا حایز و بمراتب عالیه غالیه فایز
و با این همه متخلص بعاجز اند و میدان یکتائی و همتائی را اجزا اند - و جموح کلام را
لگام کرده رام نموده اند - و صنعت تجنیس را در بدیع بیانی و بیان بدیع
الانسجام فرموده اند - کلامش چون قند مکرر یک هند شکر ریزی کرده
چشم بد دور و دیدهٔ بدبین کور و آیات شهرتش مرفوع و رایات
حلاوتش منصوب و حاسدش با خفض عیش مجرور باد - با فصح من نطق
بالضاد و آله الامجاد و اصحابه الانجاد - حرره اقل السادات
والعلماء الراجی عفو ربه القوی السید عبد الله المخاطب بمنیر جنگ بن السید علی
الموسوی الشوستری الجزائری المخاطب بسلطان العلما
ادیب الدوله سنا والملک اعلی الله مقامه الشریف

تقریظ سخن گوے جادو نگار نظام و نثار گوهر آبدار مهر سپهر فصاحت
ماه برج بلاغت شیوه بیان سرآمد شعرا زمان بلند فکر نازک خیال
مولوی مرزا قاسم علی بیگ صاحب المتخلص به اخگر صیغه دار عطیات
دفتر مالگذاری سرکار عالی

بسم الله الرحمن الرحیم

بنا میزد زهے لخلخهٔ گلاب که از نگهت روان افزایش نسیم اکتسابان چمن صورت را
دماغ دل تازه و تر است - و شمیم آشنایان گلشن معنی را مشام جان معطر - طرفه
دستنبوئیست که بوے او عطر آماے انجمن قدس است - و نادر گلدسته ایست که
رنگ ما و بهار پیراے گلستان انس شعر بهار عالم حسنش دل و جان تازه می دارد
برنگ اصحاب صورت را بوا ارباب معنی را ؛ این شاهد نو خاستهٔ بزم تقدس که
پرده از رخ برگرفته - یوسف پیرهنیست که جلوه اش دل شیدائیان حسن سخن را زلیخا
وار در برگرفته - رخشنده آفتابیست که بجذبهٔ آب و تابش دلهاے صبح نفسان ذره
وار سر در هواے اوینده - تابنده کوکبیست که بفراوانی فروغ بچشمهاے اندیشه

رصد بندان بلند خیال آئینہ مثال حیرت تماشای او - این خمکدہ میکدہ ایست
کہ بسر گرمی جوشش خود ہنگامہ خیز دماغ گشتہ - یا جمشیدی بزمیست کہ ہنگامہ آرائی بیہ
مستی ساز آئین دلآویزی در عالم مثال بستہ - فرازستان سخن کہ دیوار کاخ بلندش را
بام عرش برین ہمپایہ نمی تواند شد یک ذرۂ جلوہ اش نہ طاق فلک الافلاک است - و یک
کنگرۂ اظہارش آن ورای سدرۂ پاک - ہمانا دیوان حضرت عاجز است کہ عاجز
طرز بیانش ہر را اجز است - کلام کاملش ہمہ اعجاز کلیم - و مقال سالمش با حیای
طبع سلیم غزلہا خیل غزالیست کہ بشوخی چالش از دام اندیشہ بدر جستہ - و بارادۂ
جنبشی در کمینگاہ قرطاس قطار بستہ - پرند حروفش عقد پروین - جواہر نقاطش
گوہر ثمین - در بازار فصاحتش یوسف صوتان معانی فوج در فوج - و در ساحل بلاغتش
تلاطم دریای حسن بیانی موج موج - ہر مصرعاش با بروی ہلالی چشمک زن برق
خیالی - مطلع او مقطع ہر دیوان - و مقطع او مطلع ہر عنوان - رباعیاتش مربع نشین
چار بالش کمال سخن - و ابیاتش ہمہ بیت المعمور خوش آہنگان این فن - سبحان اللہ
ناظم این نظم خجستہ نظام با انتظام طبیعت قدسی الہام خود طرفہ مضامین فرخندہ آئین

در ضبط تنظیم از آسمان بریسمان کشیدہ کہ با روح الامین از فراز عرش برین دوش بدوش
رسیدہ - فروغ ثانی جدت خیالش با حدت خورشید رخشان ہم رخش - و درخشندگی
کوکب اندیشہ اش با شعشعۂ موکب ماہ تابان ہم بخش - اگر از راستی عنان نہ پیچند می توان گفت
کہ در طریق سخن روانی نظیری نظیر است - و اگر از درستی روی تنا بندیم توان خواند
کہ در وضع خوش بیانی ضمیری ضمیر است - عیب راستان نباشد اگر ہمہ انداز بیانش
را در طرز زبان دانی بہ از اصفہانی شمارند - و خلاف انصاف پسندان نبود کہ در طریق
ادای سخن شیوہ زبان ایرانی دانند - سراپای این شاہد غیبی و ناطورۂ
لاریبی گر دیدم و در ہر نگاہی راہی و از ہر راہی نگاہی کردم بہ کمال آرایش
جمال خود بی اختیار دل از دست این سوختہ بال باخود ببرد - شعلہ حسن گلوزش
با آتشین تمثال خویش جان تفتہ را چون شمع بہزار سوز و گداز سپرد - لراقمہ

تا شمع حسن شعلہ فروز نگاہ شد   عالم تمام سوختۂ برق آہ شد

اللہ اللہ چہ شاہدی کہ زاہدی از دست غنج و دلالش نتوان رست - و پای
دل را جز کمند گیسوی بیمثالش نتوان بست - دیدۂ مخمورش شراب دو آتشہ

از جام جامی کشیده - و ابروے خمدارش چون بیت نظامی از پئے آیندگان تیغ بر کف رسیده - من که کهن دلدادۂ نشید این باربدی نوایم بذوق نشاط سماعش چه قدر بر خود بالیده ام و چها در خویش نگنجیده ام - ازین سرمدی زمزم که ترانۂ ازلی را ہمساز است و نغمۂ ابدی را ہم آواز چنان از خود رفته ام که در سرودستان عالم ہستی بهزار مستی جا گرفته ام - شناسا شناسد که زمزمۂ لسان غیب را تاثیرے در جگر است - و دانا داند که ترانۂ بے عیب را اثرے دیگر - یارب این گلشن بخزان بنوا سنجی بلبلان معنوی شور انگیز طائران اولی اجنحه دار - و روز و شب بخروش آہنگی مرغان قدسی پر و بال نوا خیز دلہاے معنی سنجان بساز - وبوارسیدگی چشم انصاف رسیدگان نکتۂ سخن زینت قدر دانیش دوبالا بفرماے ؏

آنرا که فتد برین گزارش — انصاف دہاد روزگارش

تقریظ رقم زدۂ کلک گہر سلک مسلم اہل لسان شاعر شیوه بیان شیرین مقال شگفته خیال محمد سعید صاحب مدراسی وظیفه خوار سرکار عالی

خداے را که اوصاف خود آئی بذاتش نامی سزد و حمد بیست بیکران - نعت و صفے است مختصه

سید انبیا پیغمبر آخر الزمان خاتم مرسلان که نزول نصوص قرآن را وجہے و سبے است صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم - اما بعد بندۂ خاکسار محمد سعید که بتخلص صاحب دیوان ہذاست در تصریح بندے از حالات مصنف توجه می گمارد تا طالبین و شائقین کتاب را دقیقه در انکشاف حسن صفاتش فرو گذاشت نگردد - واضح باد که صاحب دیوان ہذا مولانا سیدنا مولوی سید غلام دستگیر صاحب قادری نقشبندی ولد سید محمد صاحب مدرس مدرسۂ اعظم سرکار والاجاہی بن سید محی الدین بیجاپوری از مشاہیر سادات بیجاپور است جد امجدش در عہد حکومت نواب والاجاه جنت آرامگاه از شہر بیجاپور وارد مدراس شده رخت اقامت دران دیار انداختند اب و عم گرامیش سید امین غوث المتخلص به بیخود از اساتذۂ آن زمان تحصیل علوم عربی و فارسی نموده علم شہرت برافراختند از مرتبۂ شاگردی به پایۂ استادی رسیدند بملاحظۂ تذکرۂ گلزار اعظم حالات اکابر مصنف واضح شدنیست و تاریخ ضخیم مسمی بتاریخ امیر الامرا مصنفۂ والد صاحب دیوان ہذا بکمال سحر بیانی و جادو نگاری بلا طبع در کتب خانۂ والاجاہی موجود - الغرض مصنف مذکور از بدو شعور ہمه ہمت خود مصروف

تحصیل علوم داشت و بفیض صحبت و تعلیم علما و شعراء عهد خود در علوم عربی و فارسی
بهرهٔ وافی و دستگاه کافی بهم رسانیده از امثال و اقران خود فایق - بذهانت
و ذکاوت دقیقه رسی و نکته سنجی مشتهر گردید آخر از انقلاب روزگار بوجه وفات
نواب غلام غوث خان رئیس کرناتک معه عیال و اطفال عازم حیدرآباد مینو سواد
گردید و لسرکار نظام ملازم شده بجلدوے حسن خدمت وظیفه سے یابد
چون خاطرش همچو آئینه مجلا و صافی بود بدست پیر روشن ضمیر سرتاج
برنا و پیر جناب حضرت مسکین شاه صاحب قدس سره العزیز بیعت نمود
سرمایهٔ سعادت دارین اندوخت - الحال بعالم گوشه گیری به آراستگی
مجالس میلاد شریف بکمال وابستگی انفاس حیات را در بلده خوش میگزارد
شاعریست نازک طبع بلند فکر هر شعرش دلربای اهل ذوق و شوق
عالے است بے بدل که بسیارے از اهل مدراس و اهل این بلده از
خرمن فیضش خوشه چینی نموده نظم و نثر بشیوهٔ سخندانان می نگارد
و بازار سحر سامری لشکند - فصاحت الفاظ و بلاغت معانیش یادپیشینیان

از خاطر می رباید بکمال عجز و نیاز از عاجز تخلص شده چون خاطرے
از عوارض و اسقام مقتضی آن نبود که بجمع و ترتیب اوراق منتشرهٔ
آن گراید لیکن باصرار بعض شایقین مکرمی مولوی سید عبد الرزاق صاحب
المتخلص عاصی که ناظم جاگیرات عالیجناب نواب فخر الملک بهادر دام اقباله
و کیل درجهٔ اول و جگر گوشه و خلف الصدق مصنف است
بمصداق **الولد سر لابیه** در علوم و فنون مختلفه ید طولی دارد
و گاه گاه باوجود عدیم الفرصتی بطرح سخن می پردازد و مسامع
روشن طبعان نازک خیال را بجواهر زواهر اشعار خود گهر سنج
می سازد بخیال زنده داری نام پدر خودش در فراهمی اشعار
منتشره وے کوشیده و سعی بلیغ بکار برده ترتیب و طبع دیوان
لخلخهٔ گلاب عاجز همت بربست **جزاه الله خیرا**
علاوهٔ این دیوان رسالهٔ دیگر در علم تصوف و یک رساله جامع
امور دین از احادیث و تفاسیر و حقایق مذهب اسلام هم

نوک ریز خامۂ اعجاز نگار اوست کہ ہنوز بہ حیز طبع نیامدہ انشاء اللہ تعالیٰ

قریب تر حلیۂ طبع خواہد پوشید

قطعۂ تاریخ

من طبع زاد شاعر خوش گو شیرین زبان عذب البیان
تیز طبع روشن مزاج تلمیذ مجتہد زمان فاضل دوران
آغا سید علی الموسوی الشوستری الجزائری المخاطب
بسلطان العلما ادیب الدولہ سناد الملک اعلی اللہ مقامہٗ

سحر است یا کہ اعجاز نظم جناب عاجز — مقبول گشت و مطبوع مرغوب و دلکش آمد
مثل کلام جامی ہمچون مقال عطار — ہر شخص عارفی را مطلوب و دلکش آمد
ز اشعار دل نشینش یکبار ہر کہ برخواند — بر لوح دل شدش نقش چون خوب و دلکش آمد
ہجری و سال فصلی در صنعتی ز منقوط — از میرزا تقی بس محسوب و دلکش آمد

محبوب و خوب شمع آمد بہ بزم عشاق
سنہ ۱۳۲۷ھ
نظم جناب عاجز محبوب و دلکش آمد
۱۳۱۹ ف

تقریظ نوک ریز قلم جادو رقم شاعر با وقار عالی تبار مہر سپہر فصاحت ماہ برج بلاغت شگفتہ خیال شیرین مقال سخن سنج معنی فہم یادگار شعرا سلف زندہ کن نام سخنوران خلف مولوی مرزا مہدی خان صاحب المتخلص بہ کوکب ناظم مردم شماری سرکار عالی حفظہ اللہ تعالیٰ عن آفات الزمان فی کل حین و آن

اگرچہ سخن گوئی و خامہ سرائی را درین زمان بازار کساد است اما پیروان این طریقہ را کہ دلدادگان سخن نغز اند باوجود ناقدر شناسی ایام شورے در سر و آتش شوقے در نہاد است اوقات عزیز خود را صرف شعر گوئی میکنند و از چاہ تنگ و تاریک طبع یوسفہاے مضامین آبدار را بیرون می آورند و بر منصۂ شہود جلوہ می دہند۔ و اقعاً ہر کس درین وادی قدم گذاشتہ است از ناہمواریہاے آن واقف است و یا بجہت تسوید نظم قلم برداشتہ است از خشونتہاے آن آگاہست۔ آرے۔

طبع می باید کہ تا کس شاعرے مغلق شود
ورنہ داری بے سبب زحمت مدہ اقلام را

ولے آنچہ در خور است اینست کہ تا بتوانیم باید تتبع از کلام اساتذہ و اہل زبان

کنیم و بطرز آنہا سخن گوئیم۔ مصداق این مقال دیوان جناب مولوی سید غلام دستگیر صاحب المتخلص بہ عاجز است (کہ باوجود قدرت تام از راہ عجز و انکسار خود را عاجز نام نہادہ است) کہ موسوم بہ لخلخۂ گلاب است و الحق عطر مجموعۂ لاجوابست۔

کلام جناب موصوف بیشتر بطرز و شیوۂ اہل زبان است و ظاہر است کہ معنی تتبع ہمان است کہ در زبانے کہ سخن گوئیم باید پیروی از محاورات و طرز سخن اہل زبان کنیم و الا استعمال الفاظ پارسی را ہر کس کہ کتب پارسی را خواندہ است میتواند کرد و لے با نظر زیکہ اہل زبان آنرا استعمال کنند جز تتبع و سلیقۂ مستقیم حاصل نگردد۔ ہر کس دیوان سید را از اول تا آخر بغور مطالعہ کند خواہد دانست تا چہ اندازہ درین امر کامیاب شدہ است۔ اشعار بلند دارد و مضامین دلپسند و دلبستگی خاصی بطرز اشعار عرفاے قدیم دارد کہ اہل ذوق را موافق طبع آید و مناسب مذاق و مزاج افتد۔ سبکش سبک سادہ متقدمین است کہ اہل زبان آنرا بسیار دوست دارند این نہ کارے آسانست۔ تا کسے قدرت بر زبان نداشتہ باشد ممکن نیست کہ خوب ازین عہدہ بیرون آید۔

اشعار آبدارش بلند است و انتخاب خالی از دقت نیست ہمین قدر عرض میکنم کہ درین زمان از کلام پارسی اہل ہند باین سبک و شیوہ کمتر بنظر رسیدہ است

و ہر کس درین دیوان بنظر تعمق بنگرد تصدیق بیان حقیر را خواہد کرد کہ جز صدق سخن نگفتہ ام

تقریظ چکیدۂ خامۂ عنبر شمامہ شاعر عالی تبار ذی تمکین و باوقار نظام و نثار جواہر آبدار آصف ملک سخنوری رشک فردوسی و انوری نازک خیال شیرین مقال سرآمد شعراے نامی مولوی محمد عبد الجبار خانصاحب المتخلص بآصفی النظامی سررشتہ دار محکمۂ معتمدی صرف خاص و پیشی خداوندی بندگانعالی مدظلہ العالی حماہ اللہ عن شر النوائب

جبین خامہ میبالد ز شمع سجدہ افشانی ہلال آسا بمحراب نیاز حمد یزدانی
ز برق جلوۂ حمدش نگاہش تاب میبازد چو موسی ہر کہ باشد موسئ طور سخندانی
بگلبرگ زبان رنگ سخن از حمد او بالد نفس چون شاخ گل دارد بفیض او گل افشانی
بہ بحر وصف او غواص فکر بر ترین دانش نفس دزدد حباب آسا ز ننگ و طرسامانی
بصحراے کمالش آسمان یا ذرۂ ماند کہ میدارد بباد و دامن گردش پرافشانی
بچرخ قدرت او مہر تابان نیری باشد کہ صبح فیض او با عطسۂ سازد فروغانی
شراب شوق او در خم امکان میرسد زان سان کہ دارد اہتزاز ہستی از وے طبع امکانی
نہ بندد گر بشہد حمد او کام خرد طرفے گزد ہر دم لب خود را بدندان پشیمانی

دماغ عقل در بزم سخن افسردگی دارد　　نه پیماید گر از حمد او صهباے روحانی
بعلم او مصور شد حقایق پیشتر از وے　　که کاف و نون دهد پرواز با اشکال امکانی
جمال اوست در ذرات امکان آئینه آرا　　که عقل برترین را از فروغ اوست حیرانی
کمال اوست در گلزار امکان بهار آرا　　که از هر برگ گل پیدا بود ساز گلستانی
فلک گهوارهٔ آسایش اطفال امکان است　　که ماند دایهٔ مهرش بشغل مهد جنبانی
دل روشن ز بحر فیض او آن گوهرے باشد　　که دارد در کنار قطرگی طوفان عمانی
شهید خنجر عشقش حیات جاودان دارد　　که دارد جوهرش سرچشمه از آب حیوانی
بگلزار ثنایش لفظ ماند با گل خندان　　که میدارد ز انفاس مسیحا عطرافشانی
درین میدان که لا احصی است هر دم ره پاشی　　نفس کوته کمندے میکند از وضع پیچانی

هرچند بغواص عقل هیولانی گزیده گوهرهاے ثناے بے همتا خداے عز و جل از مغاص ادراک بر آرد دگر از تنگ قطرگیش غرق ورطهٔ تشویر میگردد و در نگاه جوهریان راستهٔ بازار ادب لسان گوهر بخوے خجالت تر میشود قادرے که بحر اخضر افلاک را بگوهرهاے تابسود انجم موج خیز لمعهٔ جاوید انوار گردانید و صانعی که از سلک ثریا و عقد پروین بلالی متلالی اختران تجلی فروغ دوام و ماینداز ان گوهرهاے تابناک در گوش عروس زمانه گوشواره وازین لالی درخشان و شاخ گوهرین در گردن شاهد

لیل و نهار ساعد شاهد زمانه را السوار ماه تو زیب بخشیده و بپاے نازنین حناے روزگار خلخال زرین بدر کشیده بغازهٔ شفق چهرهٔ عروس خاوری برافروخته و بسر گرمی شعلهٔ حسنش سینهٔ مهر مسکن پیر فلک سوخته چشم عشاق بسرمایهٔ گوهر سرشک شوقش بدستگاه عمان و سینهٔ شدائیان بلعل هاے لخت جگر کان بدخشان

هوا داری انوار جمال ذاتش　　رگ ابر عزه شوق گهر ریز شود
کان یاقوت ز رشکش شود آتشکده　　آتش لعل دل سوخته گر تیز شود
اهتزاز یست ز ذوقش که بایجاد تپش　　غم به بزم دل عاشق طرب انگیز شود

و جواهر زواهر نعت نثار فرق عزت امی گویا ئیست که ترصیع اکلیل نطقش بجواهر غالیه بلاغت است و لمعات گوهرهاے الفاظ جاوید فروغش خیرگی نگاه اصحاب فصاحت بگوهر افشانی نیسان هدایتش بحر دلهاے صافی گهران گوهر کدهٔ ایمان به فروغ بخشی آفتاب کلام بلاغت نظامش باحجار قلوب اهل ضلالت رنگ لعل بدخشان کریمے که دست گوهر پاش او آبروے نیسان برده و فیاضے که کف گوهر ریزش بحر و کان را خوار کرده گوهر شب تاب نبوتے که از شبستان ملل موج فروغ او ظلمت ضلالت شسته و گوهر خانه خیز رسالتے که گوهر گر سپهر در شب اسری گوهرهاے انجم تابناک بفرق عرشش گسسته ـ

آن گوهر محیط ازل کز فروغ او | فر دگر بتاج سر انبیا بود
انا رجمندی گهر ذات عالیش | گوهر گرای گوهر او کبریا بود
ذاتش که بود گوهری از قلزم قدم | آبش ز فیض چشمهٔ آب بقا بود

اما بعد بر ضمیر اشراق تنویر روشن فطرتان هویدا باد که مراتب سخن بحسب مراتب ادراک سخن آرایانست و گران بهائی و بی قدری جواهر مضامین بحسب سرمایهٔ معانی گنجینه کشایان است سخن سنجان از دستگاه علوم و فنون لعنای طبیعی اتصاف دارند و بهنگام عرض جوهر هنر دست احتیاج از آستین نمی بر آرند گدایان گوی سخن که بریزه چینی مائدهٔ احسان منعمان خوی کعب لنگری داشته اند در هر زمانه از بخل و امساک منعمان غوغا بر داشته اند و سخن سرائی را ذریعهٔ شکم پروری پنداشته اند از ین ممر نگاه قهر آلود ارباب دول بدو ُباش آرائیست و سخن فروش رسوای شیوهٔ گدائیست سخن که سر جوش صهبای خم ادراک است یا رنگین ساز بزم هوش بادشاهان است و یا هنگامه گرم ساز محفل رنج و دلال کج کلاهان است اِنّ مِنَ الشِّعرِ الحِکمة واِنّ مِنَ البَیانِ السحرا از ین هر دو مراتب پرده کشاست و از سر حقایق نداق هم عقده کشاست مدایح سلاطین سر چشمهٔ آب بقا بود که خامهٔ پاک درونان سلف از ظلمات مداد

بر آورده است و نام و نشان را جاویدمان کرده است معدن دل ارباب سخن به پرتو آفتاب عنایت مبدء فیاض چنانکه جواهر آما بود و هنوز تیشهٔ وقت فکر شان ببر آوردن جواهر زواهر معانی لکاوش است و نیسان طبع اصحاب هنر از سرمایهٔ بحر فیض لایزالی چنانکه گوهر زا بود و هنوز رگ اندیشهٔ شان از گوهای مضامین بریزش است اما نگاه جوهر شناس ارباب دول از مژهٔ تابش آن خیره است و چشم انصاف دریا دستگاهان از برق پرتو آن تیره است از کساد بازاری تمیز اگر جوهریان راسته بازار کمالات دکان سخن فروشی تخته بند کنند بجاست و بر در اظهار مطالب غرا قفل خموشی زنند رواست اگر چشم خفاش ندارند آفتاب سخن را بهمان لمعه افشانی میتوانند دید و از پرتوش جاوید انوار می توانند چید آزاده مشربان ساقی پرست فنون از غوغای محتسب بخل پروا ندارند و ببانگ نی قلم و صدای دف قرطاس در میکدهٔ زمانه بوسعت مشربی استغنا میگسارند هوی مستانهٔ ایشان هر نفس بلند است و موج بادهٔ معانی بصید ذوق طبائع کمند از گلشن سخن گلهای معانی میشکنند و بر سر نداق هم میزنند بزم عشرت مشربی شان بهار کدهٔ نازک خیالیست و محفل خوش نداقی چاشنی

کدهٔ شیرین مقالے انفاس قدسیه از صبح دوم نشاءمند تر باشراق تنویرے و دل روشن از مهر تابان فروغمناک تر بروشن ضمیرے غبار راه پیکرشان توتیاے چشم روشنان و از خاک آستان طبع شان کیمیاے شرف روحانیان بتجلی حسن شاهد غیب دلها آئینه فروش و بانوار جمال جمیل حقیقی ضمیر بخورشید خاوری همدوش بتمناے بوسهٔ لب لعل جان پرور دلبر از سرچشمهٔ آبحیات سرگشته اند و بخیال کاکل رساے جانان از هواے عمر دراز خضر درگذشته اند جوش شوق بگداز جگر طوفان انگیز و سرگرمی عشق از آتش طور در سینه شعله خیز۔

از گرم نفسان بزم سخن هنگامه گرم ساز ارباب مذاق و آهنگ بلند کش محفل اصحاب وجد و حال شمع نفس برافروزند از شعلهٔ بیانی و طور معانی تجلی کده ساز از سوز زبانی بهارکده آراے محفل حسن و جمال گلچهرگان سخن بگلهاے ذوق و عشرتکده طراز غنج و دلال پریرویان باهتزاز کیفیت شوق سرآمد قدسی نفسان پاک درون و سر حلقهٔ روشن ضمیران اشراق علوم و فنون نیسان گوهر ریز مطالب غرا بحر ذخار لآلی

مقاصد اسنی آفتاب ضمیر همام العصر مولنا مولوی سید غلام دستگیر المتخلص به عاجز که زمین قدرش سپهر اوج است و سرچشمهٔ شانش قلزم موج طبع بلندش عرش برین است و از خاکی نهادے سر نیاز بر زمین گوهر خانه خیز اصحاب فضل و کمال است و ثمر باغ ارباب شرف و اجلال است پدر بزرگوارش فرید الدهر وحید العصر مجمع علوم کاشف اسرار منطوق و مفهوم مولوی سید محمد مدرس مدرسهٔ اعظم است که خامهٔ معجز بیانش پیکر تاریخ امیر الامرا را طراز بسته و از چشم آرائی مطالب غرا خسرو کلامش بسریر عظمت جاوید نشسته پدرش صدر آراے عز و تمکین سید محی الدین است که از آفتاب وجود وش خطهٔ بیجاپور اشراق دستگاهی داشت و مانند خورشید خاورے لواے فروغ شان عالی دران مرز و بوم می افراشت بزرگان دودمان عالیش از مشاهیر سادات بیجاپور اند و از نشاءمندی فروغ نجابت آفتاب ظهور اند و جد فاسد صاحب دیوان و دیگر بزرگانش بعهد فرخ عهد ٹیپو سلطان شهید انار الله برهانه در مملکت میسور مناصب سترگ و خدمات بزرگ داشتند و در عرصهٔ وجاهت لواے شان افتخار می افراشتند۔

جد امجد مصنف موصوف بعهد فرمانروائی نواب والاجاه میوار امگاه بمنشور عواطف شاهانه مستعد شده باریاب بارگاه عظمت و اجلال گردید و بخطهٔ مدراس آرمید

بنوازش خاصه آن امیر قدرشناس کمالات صوری و معنوی قامت عزتش بخلعت اعتبار شایانے دیگر آفرید و سرارجمندیش از برکشیدن نگاه قدردانی آن رئیس سکندر شوکت بگردون رسید۔

سید امین غوث المتخلص بہ بیخود که عم بزرگوارش بود از نامور استاتذه زمانه است و از سخن سنجان یگانه است گلهاے محامدش در تذکرهٔ گلزار اعظم جاوید بهار است و طراوت بخش نگاه ذوق دیده وران روزگار۔

مولینا عاجز که بقوت فکریه و نازک خیالی و جودت طبع رسا و اندیشهٔ فلک پیما بهیم غدار و نخستین بعلوم و فنون متعارفه استقلال ورزیده چشم ادراک بسیماے کتب متداوله دوخت و پس از سپری شدن شطرے از عمر گرامی از علوم عقلیه و نقلیه خط وافی اندوخت مبدء فیاض از خزائن معلومات علوم و فنون و دقایق عربیت و استعمالات فصحاے عرب و عجم صاحب دستگاہے گردانید و بمبرائی فیض لایزالی در گلشن طبع رنگینش بهار مطالب ارجمند و مقاصد بلند دمانید روزگار حیات شیرین هم بزمی قدح پیمایان شیرین مذاقے میگزرانید و از صهباے معانی بهارین محفل رنگین کلامان گلکدهٔ عشرت میگردانید که دست کشاکش حوادث روزگار شیرازه مجموعهٔ تعلقات خدمت نواب غلام غوث خان رئیس کرناٹک

گسست و از خمار انجامی زمانه آشوب و فتن بادهٔ عشرت و کامرانی از جوش نشست مگر ساقی بزم همت جام پیماے محفل دولت مختار الملک سالار جنگ که بقدح آشنایان علوم و فنون عام صلاے وسعت مشربی قدردانی میداد احوال عالی مشربی و شرافت نفسیه و انفاس قدسیهٔ او گوش کرده برات عنایت خاصه که عبارت از منشور طلب است بجاگی خواران مصطبهٔ دولت علیه آصفیه نواخت و بصاف عنایات و تفضلات کریمانه سرخوش یکی ساخت در جولانگاه امتیاز خدمات قصب السبق از شهسواران عرصهٔ اعتبار برده و خود را از جوهر هر گونه کمال و قابلیت عمل لشائمند بزم اعیان زمان کرده از انجاکه پس از هر جنبش آرامش یابیش از افزایش کاهش در تکمین امکانیان است و قوت جوانی و ضعف پیری از لوازم ذات امکانیان است بارگی شبابش از گرم جولانی معظمات اعمال سم انداخت و طبع عزلت گزینش از هنگامه فروزی این و آن انزوا ساخت سرکار هنرشناس آصفیه بجلدوی حسن خدمات لطیفه پرورش نواخت و بسلک دعاگویان دولت علیه منسلک ساخت مولینا عاجز بمصداق تخلص شهر لعیا خویش از پیکر پای منکر خود بینان نگاه حقیقت بین فرو بست و بحلقهٔ جمعیت خاطر صوفیه صافیه بصاف نوشی معارف نشست جام طریقت بدست پیر میکدهٔ اسرار حضرت مسکین شاه صاحب قدس الله سره که از مشاهیر صوفیه خاندان علیه مجددیه نقشبندیه بود و سرشاران تقوی شعار بادهٔ حقایق و معارف ذاهمو نوشید و بطریق ریاضت و مجاهدهٔ نفس چنانکه باید کوشید اکنون مشرق سینه اش خورشید اشراق است و انفاس تر راغبش چون صبح دوم تجلی فروش آفاق زاویهٔ عزلتش مهبط انوار است و گوشهٔ وحدتش محیط اسرار

روزگارے سپری شد که دیوان فصاحت طرازش از قالب طبع بر آمده هنگامهٔ ذوق فصحای
زمان گرم گردانیده بود و بمذاق اہل درد چاشنی کیفیت سوز و گداز رسانیده بود۔
رنگین کلامان بہار کدهٔ سخن مجموعهٔ اشعارش که گلدستهٔ چمن حقایق بود ساز نگاه شوق پسند اشتند
و از طرف بستن رنگ و بوے کلامش حظ سیر بہار عجم نبر داشتند فرزند دلبندش مولوی
سید عبد الرزاق که از سعداے زمانه است و علوم و قوانین دانی سیاست مدن یگانه است
از وجودش صدر انجمن وکلاے نامی دکن را طراز است و گلشن عقل و دانش از وبرگ و
ساز بگوہرہاے نظم و نسق جاگیرات فخر الامرا نواب فخر الملک بہادر وزیر عدالت گزیده ناظم است
و از پیش آہنگی معظمات امور نشانمند تدبران اعاظم زادگان طبع بدر بزرگوارش را که
برادران معنویش ہستند چون وجود عزیز خویش گرامی داشت از محاسن ذاتی اینها چون
ذکر بلند نامی خویش محافل و مجامع اعیان زبان را خالی نگزاشت مکرر بپیرایهٔ طبع بقامات
موزون اینها بر بید و بشهرت دین سعیدان ازلی عزت دودمان عالی خویش فهمید عاجز ہما نا
قوی طالع است که چنین فرزندان گرامی داشته است که ہر یکے را آبروی جاودانیست
و ہر یکے از اولاد گوہرے مجز عالی دودمانیست امید از فضل باری چنان است که سایهٔ قلم
براعت رقم مولانا عاجز بر مفارق جگر گوشگان معنوی ہمواره مبسوط خواہد ماند
ہر یکے فرزند دلبندش از بقاے نام و نشان عمر خضر بہم خواہد رساند

خاتمه از طرف سید عبد الرزاق متخلص به عاصی ابن صاحب دیوان ہذا ناظم جاگیرات عالیجناب نواب فخر الملک بہادر و وکیل درجهٔ اول سرکار عالی

بسم الله الرحمن الرحیم

الہی کن عطا آتش بیانی — که تا سازم عیان سوز نہانی
بنم درد ے کش پیمانهٔ دل — شرار آه آتش خانهٔ دل
الہی ناله ام کن آتش انگیز — شرارے در دل شوریده ام ریز
الہی آنچنان بنواز جانم — که گردد ناله مغز استخوانم
الہی سینه پر اسرار گردان — دلم را مشرق انوار گردان
الہی ده زبان این بے زبان را — نشانے بخش تو این بے نشان را
الہی در بیان من اثر ده — درختے می نشانم تو ثمر ده
الہی نعمتے از خوان رحمت — من درویش را فرما عنایت

دل پژمرده را طبع جوان بخش / تن فرسوده را تازه جان بخش
منم بے مایه و مسکین غریبے / بده از گنج لطف خود نصیبے
کلامم را شکرریز دهن کن / قبول خاطر اهل سخن کن
الٰهی تلخیم با نوشش درباز / سخن شکر دهن تنگ شکرساز
الٰهی بخش در طبعم روانی / که جوشد از دلم بحر معانی
الٰهی سینه ام را طور گردان / ز نور جلوه ات معمور گردان
ز فیضت بهره ور طبع نظامی / ز جام لطف تو سرمست جامی
بسعدی شد عطا شیرین بیانی / بخسرو شاهی ملک معانی
چه گوهرها که از بحر سخایت / فرو بارید نیسان عطایت
بمن هم رشحهٔ از فیض سرمد / بسر خیل سرافرازان محمد
تعال الله چه نام آمد بگفتن / که چسپد بوسه جان بر لب من
زہے مسند نشین بزم ارشاد / گرامی گوهر دریاے ایجاد
فلک فرسا سوار عرش پیماے / همایون پر همای لامکان ساے
حکیمان جهان را حکمت آموز / دبیر عقل کل را دانش اندوز
هلال آسمان نعل سمندش / شکار لامکان صید کمندش

فلک تخت و ملائک بارگاهے / همه شاهان عالم را پناهے
نخستین موج بحر آفرینش / ضیاے دیدهٔ ارباب بینش
بهشت حسن را خرم بهارے / بشهر خوبروئی شهریارے
دل پاکان همه قربان پایش / سر شوریدگان ها در هوایش
حسینے نازنینے خوش ادائے / خداوند جهان را دلربائے
زہے گلدسته بند باغ قدرت / که باشد نام دستش ابر رحمت
رؤف خسته حالان را معینے / کریمے رحمةٌ للعالمینے
بحق قدوسیان راهست سرتاج / یکے از شان پاک اوست معراج
وزیر بادشاه روز محشر / شفاعت خواه عاصی پیش داور
سر کو خاک راه مقبلانست / هوایش خدمت صاحبدلانست
من و این خدمتے الله اکبر / گداے را شده دولت میسر
بحمد الله درین فرخنده اوان / مرتب گشت این پاکیزه دیوان
بہ تزئید کلام تازه و نو / دو بالا گشته است این مهر را ضو
کلام خسرو ملک معانیست / چمن در روے بهار جاودانیست
زبانش کلید گنج عرفان / دو صد گنجینه در هر حرف پنهان

زبانش در دهن موجیست دریا
ولے موجے کہ با ابراست همتا

زبانش موج دریاے بیانست
بساحل ابر سان گوهر فشانست

دماغ عارفان زین عنبرین بوست
صفاے صوفیان از صافی اوست

شکرپاش دہان نوشخندان
خرد بخش دماغ هوشمندان

غزل پیرا کن منکر سخندان
زبان دان ساز مرغان خوش الحان

نشاط آموز دلهاے نژنداست
پسند طبع هر مشکل پسنداست

بمیدان سخن مانند بهرام
ز فرط خاکساری عاجزش نام

بعهد ما بدین اعجاز حاشا
در احیاے سخن چون او مسیحا

کلامش نقل بزم قدسیانست
شراب محفل روحانیانست

گلستان سخن را نوبهارے
ز جامی و نظامی یادگارے

فروغ شمع ایوان نجابت
چمن پیراے گلزار سیادت

گلے بشگفت در باغش که خورشید
ز خود شرمنده شد تا روے او دید

زگلزار بیانش گر نسیمے
رساند بر مشام گل شمیمے

ز شاخ گل دمد در باغ و بستان
بجاے برگ گل مرغ غزلخوان

خیالش بود تا گردد بدیسان
بهم الماس با لعل بدخشان

اگر چون این سعادت بخت من بود
سعادت بر سعادت گشت افزود

به یکجا ساختم درهاے غلطان
به آب و تاب چون مهر درخشان

بهاے هر درے صد بحر و کان باد
همیشه مشتریش قدردان باد

من این گلدسته را تازه بستم
گلے را با گلے شیرازه بستم

ز آسیب خزان مامون بادا
ز چشم حاسدان مصئون بادا

منم او را غلام او قبله گاهم
معین و یاور و پشت و پناهم

ازو من یافتم در دهر عزت
ازو تقدیر من بگرفت رفعت

غم روزی و فکر زر ندارم
به یمن فیض او خوش می گذارم

خوشی کبریا در خدمت اوست
رضاے مصطفی در طاعت اوست

الٰهی تا بقاے این گنهگار
بفرقم سایهٔ او را نگهدار

ز کار من اورا خوشنود گردان
الٰهی عاقبت محمود گردان

غلط نامهٔ دیوان عاجز

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۵	بتکد	بتکده
//	۷	دیرحرم	دیروحرم
۳	۱۳	چارکن	چاررکن
۴	۵	کشتی	کشتی
//	۲	ند	اند
//	۱۳	زسرکبرمنی	زسرکبرومنی
۷	۵	رگین	رنگین
۸	۳	گرش	گردش
۱۰	۱۱	دید	دیده
۱۱	۹	دستی	دستی
۲۰	۱	هش	رهش
۲۵	۴	اوارا	ورا

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۷	۱۲	براک	هریک
۲۳	۴	طلاطم	تلاطم
〃	۸	ملالمت	ملالت
〃	۱۲	عرق	غرق
۳۶	۱۳	شب روز	شب و روز
۴۷	۱۱	سکین	سنگین
۵۶	۱	حستت	جنت
۵۷	۱۳	حیس	چیست
۵۹	۱۱	چوزلف	چو به زلف
۶۰	۹	درخشاں	درخشان
۶۲	۱	میلند	میکند
۶۶	۱۲	عرض	ارض
۶۷	۴	آفروخته	افروخته

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶۷	۱۲	یار آنکه	یار ایکه
۶۸	۱	نقدوجان	نقدجان
۶۹	۵	زیان	زنیسان
۷۱	۱۴	قدت برآمد	قدت را برآمد
۷۲	۴	عیق	عقیق
〃	۶	نشتر تر آمد	نشتر آمد
۷۷	۱	می ساغر	مے و ساغر
〃	۴	چه نتوان	چه توان
۷۹	۳	پیچد	پیچیده
۸۰	۱۳	بیابت	بابت
۸۱	۶	فراموشیت	فرامشیت
۸۳	۲	زیر	زهر
〃	۵	موشیار	هشیار

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۳	۱۴	آنانکه	آنان که
۸۷	۱۵	لشد	نشد
۹۰	۱۳	گواره	گوارا
۹۲	۵	״	״
۹۸	۵	قهقه	خنده
۱۰۳	۱	نشنهٔ	تشنهٔ
۱۰۶	۸	شکسته پالی	شکسته پائی
۱۱۲	۱	مشک وتتار	مشک تتار
۱۱۳	۱۲	چنان	جنان
۱۱۴	۱۳	بحریے	بحریم
۱۱۵	۱۵	عنبر	عبهر
۱۱۶	۱	قد	قدر
״	۱۱	چه باید	چه باشد

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۷	۸	باآ	بازآ
۱۲۲	۹	زراماے	زراهاے
۱۲۳	۱۱	زهد وپرهیز	زهد وهم پرهیز
۱۳۱	۲	چوآئینه	چون آئینه
״	۱۵	گهے باب گهے	گهے آب وگهے
۱۳۲	۲	بگردش ام	بگردشم
۱۳۴	۱۳	میکشد	میکنند
۱۳۵	۱۰	متی	مستی
۱۳۸	۳	وزل	وزدل
۱۴۵	۲	دگر	ذکر
״	۳	اسفل	سافل
״	۷	یسے	بسے
״	۹	وصلش است	وصلش

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۴۷	۹	بدہب	بمذہب
"	۱۲	نغزد	لغزد
۱۴۸	۱۳	دیوانگشت	دیوانگیت
۱۶۴	۶	خوردرائیم	خوددرآئیم
۱۶۹	۱۰	طنازشوخ	طناز وشوخ
۱۷۴	۸	دشتم	داشتم
"	۱۰	بادہ	بادا
"	۱۲	پیوشتہ	پیوستہ
۱۷۸	۱۰	سیم وزان	سیم و دران
۱۸۲	۳	اگہ	آگہ
"	۹	ماہ	ماہے
۱۸۵	۲	بجانۂ	بجانب
"	۷	ازوا	اوزا

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۹۱	۱۱	خواب کن	ترک خواب کن
۱۹۹	۲	بنان	بتان
"	۱۲	مرحمی	مرہمے
۲۰۱	۱۴	تیز	نیز
۲۰۴	۱۱	مشت	مشتی
۲۰۵	۲	پندار	بے پندار
۲۰۸	۷	تابیا	تابپا
"	۱۲	بدرلدجی	بدرالدجی
۲۰۹	۷	دار	دارد
۲۱۳	۶	فگندئی	فگندہ
۲۱۵	۱۲	درے	ورے
۲۱۷	۵	بپارے	پارے
۲۱۸	۱۱	فردس	فردوس



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۲۵	۷	تا کجا	تا بکے
۲۲۶	۱۲	برویند	بروئید
۲۲۷	۹	دل دین	دل و دین
۲۲۸	۱۱	خریدنش	چریدنش
۲۳۰	۶	دید	دهد
۲۳۷	۱۱	بے شبه	بے شبهه
۲۳۸	۱۳	محال	مجال
۲۴۰	۹	کوئین	کونین
«	۹	جان دل	جان و دل
۲۴۴	۸	تخت نه	تخت و نه
۲۴۵	۱۲	پشت پناے	پشت و پناے
۲۴۸	۸	بمغرم	بمغزم
«	۹	برایم	براهم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۶۰	۴	ایجاد جفا	ایجاد و جفا
۲۶۳	۹	خودی خود	خودی و خود
۲۶۴	۷	دشوار پرخطر	دشوار و پرخطر
«	۸	ای خواجۂ	اے خواجه
۲۸۰	۷	نورعین	حورعین
«	۹	نگاهت	نگاه
۲۸۵	۱۲	دل جان	دل و جان
۲۸۸	۶	در نرگس	دو نرگس
۲۹۵	۱۲	بسازی	نسازی
۳۰۰	۱۰	وره	وعده
۳۱۲	۱۰	تو	فیض
«	۱۱	هلال	بلال
۳۱۴	۲	خوش حس	خوش و حسن

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۱۴	۱۴	چشم	چشم
۳۲۱	۸	نصوح	نصوح
۳۲۲	۸	نگاه‌لطف	نگاه لطف
«	۸	ر	جه
۳۲۳	۴	حمشه	چشمهٔ
«	۱۳	فرباد	فریاد
۳۲۸	۹	معنی رراوان	معنی را روان
۳۳۱	۱۵	لطیف	لطف